

اوستا شریو
خوش

مسائل محکمین

عبد الرحیم طالبوف

مسالك المحسنين

اثر خامه

عبدالرحيم ابن شيخ ابوطالب

نجار تبريزي

چاپ شده از روی نسخه چاپ مصر - قاهره، ۱۳۲۳ هجری قمری

با مقدمه و حواشی باقر مؤمنی



مسالك المحسنين

عبدالرحيم طالبوف

چاپ دوم

تابستان ۲۵۳۶

چاپ / افست چاپخانه فاروس ايران

انتشارات شبگير / خيابان شاهرضا، خيابان فروردين

مقدمه‌ای بر کتاب مسالك المحسنين

درباره نویسنده کتاب

نویسنده این کتاب - همان طور که در پشت کتاب نوشته شده - عبدالرحیم بن شیخ ابوطالب نجار تبریزی است که در برخی کتابهای دیگرش خود را «عبدالرحیم نجار زاده تبریزی» معرفی کرده است، و به هر حال در تاریخ اجتماعی و ادبی ایران به نام «طالب اوف» شهرت دارد. او در سال ۱۲۵۰ قمری هجری (۱۲۱۳ شمسی) در تبریز به دنیا آمد و در ۱۳۲۹ قمری (۱۲۸۹ شمسی) در تهرخان شورا - حاکم نشین داغستان - درگذشت.

طالب اوف دانشمندی است که در امور اجتماعی میهن ما صاحب نظر بوده و یکی از روشنفکران بزرگ عصر مشروطیت ایران است. او یکی از پیشاهنگان نشر علوم به زبان ساده و بزرگترین آنهاست، و در عین حال یکی از بنیانگذاران ادبیات جدید ایران نیز هست.

طالب اوف از شانزده سالگی به بعد در قفقاز می زیسته، با زبانهای روسی و فرانسوی و عربی آشنا بوده و به فارسی چیزی می نوشته، و چنانکه معلوم است ترکی آذربایجانی زبان مادریش بوده است. در زمان حیات

خود به اوج شهرت رسیده، بابرخی رجال دولتی و همچنین مشروطه خواهان و ترقی طلبان مرآوده و دوستی داشته و مورد مشورت آنان واقع می شده است. در دوره اول مشروطیت تبریزیان او را به نمایندگی مجلس شورا انتخاب کردند که به تهران نیامد.

سه کتاب ترجمه - از زبان روسی - و شش تألیف دارد که به استثنای یکی (سیاست طالبی) همه در زمان حیات خودش چاپ شده، و بعضی از آنها دو یا چند بار چاپ شده است.

ترجمه های او عبارتند از : ۱ . پندنامه مارکوس قیصر روم
۲ . رساله حکمت طبیعیہ یافیزیک ۳ . رساله هینت جدیدہ . و
تألیفاتش : ۱ . سفینه طالبی یا کتاب احمد (دو جلد) ، ۲ . نخبه سپهری ، ۳ . مسالك المحسنين ۴ . مسائل الحيات (که جلد سوم کتاب احمد حساب می شود) ۵ . ایضاحات در خصوص آزادی و ۶ . سیاست طالبی می باشد . نامه هایی نیز از او چاپ شده است . نامه های بسیار فراوان دیگر و رسالات و مقالات دیگر نیز داشته که کسی را از آنها خبری نیست.

درباره کتاب

اولین چاپ کتاب - به طوری که در صفحه اول آن یاد شده - در «مصر - قاهره» و در «ماه ربیع الاولی ۱۳۲۳» هجری قمری صورت گرفته است. مقدمه کتاب تاریخ «۱۲ ربیع الاولی ۱۳۲۲» دارد، ولی متن کتاب منطقیاً باید در نیمه اول سال ۱۳۲۱ قمری تمام شده باشد، زیرا در متن از علی اصغر امین السلطان به عنوان صدراعظم یاد شده در حالی که او از رجب ۱۳۲۱ به بعد از صدارت برکنار بوده است.
کتاب مسالك المحسنين یکی از آثار ادبی معروف عصر انقلاب

۱ . گویا يك بار نیز در تهران چاپ شده است.

مشروطیت است که برخلاف ادبیات متعارف آن زمان به زبان ساده نوشته شده است. زبان کتاب درعین سادگی گاه بسیار زیباست و به نظر می‌رسد که نویسنده بارها آن را دستکاری و کلمات و عبارات را زیور و رو کرده است. طالب اوف خود در باره آن نوشته است که: «این کتاب بدین اسلوب تاکنون در لسان شرق نیامده و گویا مدتی نیز می‌ماند. بعضی مطالب در او مندرج است که باید مکرر خواند و هر قدر تکرار کنند معنی دیگر نتیجه می‌گیرند.»^۱ با این همه در موارد بسیار اثری از زبان ترکی آذربایجانی در آن دیده می‌شود؛ مثلاً «قوی‌البنيه» به جای «قوی‌البنيه‌تر»، «شخص مثل شما» به جای «شخصی مثل شما»، «راه مارا» به جای «راهمان را»، «نمی‌شد» به جای «نمی‌بود»، «به» به جای «برای»، «می‌خواهد» به جای «بخواهد»، «چگونه که» به جای «همان‌طور که»، و امثال اینها.

کتاب در زمان انتشار خود از دوسو مورد نظر قرار گرفت؛ آزادطلبان و ترقیخواهان از آن استقبال کردند و مستبدان و ملامهای قشری و مرتجع بر آن خشم گرفتند؛ خواندنش را ممنوع و نویسنده‌اش را تکفیر کردند. محتوای کتاب به خوبی علت آن «استقبال» و این «خشم» را بیان می‌کند.

چنانکه معلوم است کتاب داستان سفری است رؤیایی که از جنبه «داستان» بودن به هیچ وجه پختگی ندارد، سفرنامه خوبی هم نیست، بلکه رؤیایی است خوش و امیدبخش که واقعیت به ناخوشی و تلخی بر آن نقطه ختام می‌گذارد؛ و به هر حال دستاویزی است برای بیان يك رشته مسائل؛ مسائل فلسفی و اجتماعی، و گاه هم در گوشه و کنار از مسائل علمی و فنی نیز سخنی رفته است. می‌توان آن را چننه جهانگردی دراز سفر تلقی کرد که از هر گوشه توشه‌ای در آن ریخته

۱. ازنامه طالب اوف به محمد ابراهیم معاون الدوله. نقل از «راهنمای کتاب»، سال نهم، شماره ششم.

است، ولی باید اضافه کرد و قبول داشت که این قطعات پراکنده به منزله مصالح گوناگونی است که چون درست در کنار هم قرارگیرد، بنای واحد متناسبی از آن برپا می‌شود.

همان‌طور که گذشت، نویسنده، نوشته‌های زیادی دارد که می‌توانند مکمل مضامین این کتاب باشند؛ و طبعاً تحلیل محدود مضامین این کتاب برای معرفی کامل افکار نویسنده نمی‌تواند چیز کاملی باشد؛ و برای تحلیل کامل و دقیق افکار نویسنده، باید تمام آثار و سیر تکامل فکری او را مورد مطالعه قرار داد. به هر حال این نقصی است برای این تحلیل و باید به این نقص تن داد.

این کتاب تصویری از اجتماع زمان خود را با همه سجایایش؛ از سازمان اداری، نظام اجتماعی، خصوصیات و روابط گروه‌ها و طبقات اجتماع، و اخلاق اجتماعی ملت ما به دست می‌دهد. بسیاری - و شاید تقریباً تمام - افکار زمان خود را، از کهنه و نو، منعکس می‌سازد و در قصه‌های رؤیایی خود کهنه‌ها را زیر پا می‌گذارد و بنایی نو بار و بنایی نو برپا می‌دارد.

در مسائل فلسفی مطروحه در کتاب، از حرکت و ارتباط اشیاء و امور، و طبیعی بودن و مادی بودن آنها، از دانش و خرد، و فضیلت انسان، از جبر و اختیار، و سرانجام از اعتباری بودن امور و ضعفهای انسان سخن می‌رود. در تمام این مسائل فلسفی، رشته‌ای از تناقض و التقاط به چشم می‌خورد که با مضامین اجتماعی کتاب و تناقض و التقاط آنها هماهنگی دارد، ولی در هر دو مقوله آنچه حاکم است روح واقع‌بینی و شور کمال‌طلبی است.

اینک به خلاصه مضامین کتاب بپردازیم.^۱

۱. در این خلاصه، مقدمه نویسنده تمام مطالب را از خود کتاب گرفته و کمترین اظهار عقیده‌ای از جانب خود نکرده است و بنابراین مطالب فراوانی در آن وجود دارد که نویسنده این مقدمه با آن موافق نیست.

تصویری که کتاب از میهن ما در آن زمان ترسیم می‌کند چنین است :

ویرانسرای درهم ریخته و آشفته که مردمی تیره روز ، از دهقان ، کاسب ، تاجر و مالک ، در آن زندگی می‌کنند؛ و تمام آنها از جور حکام و مأموران حکومتی در فغانند . شهرها چون قبرستان و زباله‌دان؛ و خلق ، در زیر فشار حکومت استبدادی کمترین تأمینی ندارند . از یک سو اجنبیان دایره را بر دولت و ملت تنگ کرده‌اند و از سوی دیگر گروهاگر و مردم از جور استبداد به سرزمین اجنبی پناه می‌برند . در این ویرانسرا هیچ نشانی از مظاهر تمدن ، از بهداشت ، از فرهنگ ، راه ، و اقتصاد نو وجود ندارد؛ و مستی آخوند کهنه‌فکر نیز ، با اسارت روح خلق ، این اسارت تن و کثافت ظاهر را تکمیل کرده‌اند . در یک جمله : «ملت جاهل ، و دایره حشر بر بر ، رؤسا خائن و خودستا ، و دیانت معدوم ، و صداقت موهوم.»

«گر دهم شرح ، من از ظلم و فساد وطنم ،
سوزد از آتش دل ، نامده بر لب سخنم .»
«به خدایی که برافراشته این سقف بلند ،
شرمم از گفته خویش آید و از خویشتم.»
«فقر روحانی ایرانی ماتمزده را

در تکلم ، مثلی نیست که تا من بزنم .»
و به راستی هم اصطلاح و کلامی نمی‌توان یافت که گویای راستین اوضاع کشور و ملت ما باشد . «علمای دنیا باید جمع شوند و الفاظ جدید به جهل و ظلمت و نکبت و تنزل ملت وضع نمایند . اگر ما بنویسیم در ایران عدل مرده ، می‌دانند که عاملان عدل مظلوم شده ! اگر بگوییم آزادی مرده ، بدیهی است مردمان آزاد اسیر شده ! اما اگر بگوییم در ایران ذات حیات و نفس حرکت مرده ، بفرمایید کدام حکیم و فیلسوف در آینده می‌داند و می‌فهمد که چهل کرور نفوس

متنفس، باروح انسانی واحساس وجدانی، چگونه مدفون مقابر
جهل می‌زیستند؟! خودشان را زنده پنداشتند؟! و قطر جسد ملیت
ایشان، بدون اینکه ذره‌ای از حجم خود بکاهد، در جنب وجود
تمدن کمتر از نقطه ذره بینی شده بود؟!»

اینک در واقع «وطن ما همچون بحیره حوادث است، که
مردمان، چون اجساد خفیه، روی امواج او از فراز به نشیب
متحرکند، یا محبس مجانین است که بی‌ناظر و مستحفظ به جان
یکدیگر افتاده، می‌درند و گوشتشان را می‌خورند». و دوستانان
این زندان دیوانگان، رجالی بی‌شعور، بی‌وجدان، بی‌عفت و حریصند
که همه به جای اینکه «مرد» باشند «امردند»، و «شهزادها نیز جز از
دماغ خود گلو ساختن، تند حرف زدن که هیچکس نفهمد، و گنده
شکمی چیز دیگر نمی‌دانند». برای کسب مقام یا باید «زر یکمرد»
آورد و یا روی زیبا نمود و شبها بیدار ماند. «ومن طلب العلی سهر-
اللیالی»، «شعور و کفایت به چه کار».

معلوم است که چنین رجالی «جز صلاح خویش کاری نکنند؛
حرفی نزنند؛ بی‌مزد، مباشر کار ثواب نمی‌شوند؛ اگر دنیا غرق
طوفان حوادث گردد هر کس می‌خواهد گلیم خود را از آب در
آورد؛ پی‌نجات خود می‌افتد و ملت مظلومه را به ترحم خدا و
شفاعت ائمه هدا حواله می‌نماید.» بازار دروغ‌رواج است و سکه‌ای
جز دروغ و تملق در آن خریدار ندارد. «رجال دربار برای حفظ
مقام تقرب خویش، آتش سوخته را موج آب، و حمله دشمن
را شرفیابی بوسیدن رکاب همایونی، به جلو و تقریر آورند.
خرابی بلاد و مهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل و داد
به قلم می‌دهند.» آنان «طالب استبدادند، شرف آزادی را
نمی‌فهمند، حریت را به اسر عوض می‌کنند، اقوال حق و صدق
را تا آخر نشنیده و حالی نشده تکفیر و تکذیب می‌نمایند.»

واگر گاهی هم شاه به عللی میل به تغییر و اصلاحی بکنند هزاران نیرنگ به کار می‌زنند تا او را منصرف کنند، کما اینکه «شاه شهید چندین بار، در وضع قانون، اوامر اکیده و احکام شدید نمود، بعد از دو روز پشیمان‌ش کردند، جوانان تربیت شده ما را در نظر او به سوء نیت و فساد متهم نمودند.»

يك وزير با خود ستایی می‌گوید ما با آنکه از ناصرالدین شاه می‌ترسیدیم ولی از عهده‌اش بر آمدیم. «هر چه فرمود شنیدیم، سرفرود آوردیم، قبول کردیم. بعد از دو روز، هر کس طوری، به وضعی کار را بر او مشتبه نمودیم که حکم خود را تغییر داد و از خیال خود منصرف شد. هر وقت اصرار اکید و شدید می‌کرد آن وقت ملاها را خبر می‌کردیم؛ آنها هنگامه می‌چیدند، غوغا می‌نمودند، عرایض می‌نوشتند. به تنگ می‌آمد، منصرف می‌شد. گاهی در این اواخر از بی‌نظمی مملکت دلتنگ شده بود؛ می‌خواست فرنگی مآبان را سرکار آورد مشیر و مشار قرار دهد، آن وقت از سفیر روس استمداد می‌کردیم؛ می‌رفت فساد آنها را تذکره می‌کرد، قتل الکسندر دوم را نشان می‌داد، رفع غائله می‌نمود.»

اما قبلهٔ عالم خود نیز هنری و کاری جز این ندارد که هر چند يك بار سفری یا شکاری ترتیب دهد، و آن وقت «مزارع سر راه کلاً چراگاه اسبهای جدو و خرهای لنگ حامل اثقال و اردو گردد، و سکنه وقت کار مشغول تسطیح معابر یا حفر مقابر شوند.» و همین سلطان در عین قساوت استبدادی، موجودی چنان زبون است که «از واهمهٔ نفرین، به در اویش و سادات خوش گوید و انعام دهد.»، و چون وزیری از فشار و توقعات بی‌جای بیگانگان در نزد او بنالد، گوید «برو مدارا کن، اسباب دل آزرده‌گی نجین، هر چه می‌خواهند بده، هر چه می‌خواهند بکن.» و آنان نیز که عبد حرص خویش و نوکر استبدادند، در برابر دو همسایهٔ مستعمره جو - که «هر روز

مطالبه جدیدی تقدیم می کنند»- از ترس عزل و برای حفظ مقام خود «دوپستان پرشیر دارند [که] یکی را به دهن طفل مطالبات یکی ، و یکی را به دیگری» می دهند، «ودر خانه خود محکوم مترجم کثیف آنها ، هستند. و خارجیان چنان بر اوضاع مسلطند که حتی هر حادثه‌ای در حرمسرا اتفاق افتد بلافاصله از آن مطلع می شوند. يك ديپلمات انگلیسی می گوید در ایران اطلاع ما از پولتیک دول «بیشتر به واسطه بقال و سقا و رختشوی و باغبانها است. تا دانستیم که شب از کدام سفارت که پیش صدر اعظم یا وزیر خارجه آمدند و رفتند کار ما بین را می فهمیم و می دانیم، به تفتیش تفصیل او بر آییم. چون وزرای ایران خودشان معنادار کردن و چندین صفحه نوشتن نیستند و مطلق دماغ کار ندارند، از میرزاها نسخه همه نوشتجات را می گیریم . آنچه بسیار مخفی و شخصاً در میان سفرا و وزرای ایران مبادله می باشد آنها را به واسطه مریدان دراویش یا مرشد ، که هر کدام برای خود مرادی دارند و اسرار شخصی و دولتی را با آنها مشاور می کنند ، تحصیل می نماییم . وانگهی کدام منشی حضور است که صورت دستخط او امر شاهانه را به هزار تومان یا يك نشان مرصع نفروشد؟! یا کدام فراش خلوت و پیشخدمت خاصه است که قلیان بیاورد و دم در همه گفتگو را بشنود و به کالای مخفی خود مشتری نجوید؟! فقط به ما مورین دربار آسیا لازم است زبان مملکت و مقربین حضور حکمرانان را بشناسند.»، و اضافه می کند که «در صورتی که همه اعیان با خدام ما نوس از امور یومیه و کارهای دولتی صحبت نمایند، خودشان را به نوکرها بستایند، از آنها توصیف و تعریف و دعا و ثنای متملقانه بشنوند ، و به کاردانی و کفایت خود بیالند چه سر مخفی بماند .»

به این ترتیب معلوم است که این رجال فاقد هر نوع خصلت

انسانی هستند، و نویسنده کتاب حق دارد که در مقابل یکی از آنان که دعوی داشتن وجدان می‌کند بگوید شما اگر وجدان داشتید ایران را وطن خود می‌پنداشتید، شرف خود را حفظ می‌کردید، خودتان را خاک پای سفرای خارجه نمی‌کردید، به شفاعت آنها ملتجی نمی‌شدید. صاحبان وجدان نوع دیگرند؛ برای يك اهانت از جان می‌گذرند، نه اینکه چهل کروار ملت مستعد و قدیم را به ریسمان نکبت بسته به هاویه ذلت و فقر و ظلم و انقراض می‌کشند. کیست از شما نداند که ملك بی‌مال، مال بی‌رجال، رجال بی‌امن، امن بی‌عدل، نمی‌شود؟ اگر وجدان دارید چرا به استقرار عدل مخالفت می‌کنید؟ کیست از شما نداند که شرع بی‌قانون روح بی‌قالب و اراده بی‌آمر است؟ کیست از شما که از اوضاع عالم و قدرت ملل معاندین اسلام اطلاع ندارد؟ کیست از شما که در وطن خود اسباب پیشرفت مقاصد فاسده اجنبیان نبوده؟ سر ملت ناموس اکبر افراد اوست، کیست از شما که تاکنون این سر یا ناموس اکبر را نذر حفظ مقام خود ننموده باشد؟ مگر اینها از صاحب وجدان ناشی می‌شود؟ شما چه حق دارید دعوی وجدان نمایید؟».

ولی حقیقت این است که رجال ملك، که سرنوشت این ملت بینوا در دست آنها است، علاوه بر بی‌وجدانی، مردمی خرافی، بی‌اطلاع و متظاهرند. فی‌المثل نویسنده می‌گوید وقتی صحبت از تدارك سپاه برای جلوگیری از شورش عبیداله کرده بود، یکی از وزرا می‌گفت: «عوض سوق لشکر و مخارج زیاد ختم سه‌روزه نادعلی کافی است، ما ذوالفقار داریم آقا، ذوالفقارا»، و چون در شورای وزیران می‌خواستند راجع به چگونگی مذاکره با دولت انگلستان در مورد هرات مشورت کنند یکی دیگر می‌گفت: «میرزا حسن گوهری بیاید دعای زبانبندی ملكه انگلیس را بنویسد کار حسب المأمول بگذرد.» و چون «سخن از تزئید قشون می‌گفتند وزیر لشکر می‌گفت قشون ما که الان داریم

در هیچ دولت نیست ، برای هر يك از آحاد لشکر حرزی لازم است که گلوله دشمن به آنها نخورد.»

نویسنده کتاب از قول یکی از رجال با اطلاع می نویسد ، «روزی سخن از تشکیل بانک به میان آمد. من می گفتم ثمر بانک را ملل اروپا می دانند که دوست سال است تخم او را در مملکت خود کاشته اند . یکی از رجال گفت گمان ندارم بانک فرنگیان از بالنگ ما لذیذتر باشد ، چه مضایقه، بیارید بکارید، می خوریم می بینیم . » و روزی دیگر «سخن از دایره ساختن وزارتخانه ها در میان بود . من اول دایره بزرگ مرکز ، بعد مرکز را به دوایر شش وزارت، بعد ممالک محروسه را به چهار قسمت یعنی مملکت. هر مملکت را مرکز مخصوص ، و هر مرکز را دوایر مربوط وزارت سته کشیدم به دارالشورای تقدیم کردم. گرفتند نگاه کردند. یکی از آن میان، که از مقربین است، گفت: اگر منظور شما دایره. نشستن وزراست چه عیب دارد، برخیزیم بنشینیم ، و اگر منظور شما محدود نمودن وزارت سته است، قبله عالم باز هر وقت به کسی شأن وزارت مرحمت فرماید می دهد ، دیگر این تضييع اوقات چرا؟»

اما مأمورینی نیز که در خارج برای حفظ منافع اتباع انجام وظیفه می کنند، دست کمی از اینان ندارند. فی المثل قونسول موقت ایران در مکه «سواد ندارد. مدتی در از میر تنباکو می فروخته، بعد به جنرال قونسولگری از میر تعیین شده بوده». و نه تنها این مأمور چنین است، بلکه «اکثر قناسیل دهات عثمانی و بلاد از میر و اسکندریه و سنوب از این قماشند.»

این رجال بزرگوار به جای همه چیز عناوین و القاب به دم خود می بندند، و چون دیگر «در میان القاب چیز قابلی باقی نمی ماند از عناوین خارجه پرنسی را استعاره می کنند، و به کار می برند.

همینها هستند که سازمانهای اداری و وزارتخانه‌ها را می - چرخانند، و معلوم است که از این میان چگونه وزارتخانه‌هایی بیرون می‌آید ؛ يك مشت وزارتخانه‌های موهوم ، که اساساً وجود خارجی ندارند، مانند «وزارت جنگ، وزارت مالیه . وزارت عدلیه، وزارت معارف، وزارت خارجه، وزارت داخله، وزارت دربار، وزارت انطباعات، وزارت گمرک، وزارت پست و تله‌گراف، وزارت تجارت و فلاحه، وزارت فواید، وزارت طرق و شوارع، و اگر برای کسی شأن وزارت باید داده شود همان روز وزارت جدیدی احداث می‌کنند مثلاً وزیرهایون و هکذا»، و اگر بتوان گفت وزارتخانه‌ای وجود دارد، مضحکه‌ای از يك وزارتخانه است. مثلاً شاید بتوان نامی از وزارت جنگ برد ولی این نیز چیزی جز يك عده «تایین بی‌پاوش، توپهای حاجی میرزا آقاسی و سرتیپان بی‌فوج» نیست. در واقع، تبعه هر ساله مبالغی کلی برای ارتش «پول می‌دهد ولی پول سربسته به کیسه دیگران می‌رود و سرباز گرسنه و بی‌لباس و اسلحه می‌ماند.» و اما کاریک وزیر چیست؛ از زبان يك وزیر بشنوید :

«صبح می‌آیم می‌نشینم. در اطراف چند نفر متملق می‌ایستند، بعضی می‌نشینند، حرف می‌زنند و می‌شنوند. من به کارهایی که داخل مأموریت من نیست مشغول می‌شوم. وقت ناهار می‌رسد؛ آن مجموعه‌های مقرری نام گرامی وزارت گذاشته می‌شود. شکمپرستان می‌خورند و متفرق می‌شوند، فردانیز به همین قرار. گاهی به حضور می‌طلبند، یا صدراعظم آدم می‌فرستد می‌روم. گاهی حرفی نشنیده برمی‌گردم. گاهی امر می‌شود که موکب هایون به شکار می‌رود، حاضر رکاب باشید، جزو ملتزمین هستید...»

باید دانست که سابقاً از این وزارتخانه‌ها و وزیران خبری نبود

و همه کارها را صدراعظم خودش می‌رسید، ولی چون قبله عالم ترقی‌پرو بود و می‌خواست به‌فرنگیان تاسی جوید و سازمان حکومتی خود را بامقتضای زمان وفق دهد، این معجون از آن درآمد که سربارتازه‌ای برای ملت شد. نویسنده کتاب حق دارد که فریاد می‌زند آخر کدام دولت اروپا وزیر یسواد دارد؟ در کجا وزیر اسم دارد اما اداره ندارد؟ اسم بی‌مسما برای چیست و رسم کجاست؟ وزیر عدلیه شخصی است که مطلق وجود علم حقوق را قایل نیست. اگر اساس این اداره، یعنی دستورالعمل قطع دعاوی، از روی شرع است صاحبان شرع در هر کجای از این متاع می‌فروشند و خریداری جویند، و اگر از روی قانون مملکت است، مدرسه تعلیم قانون ما کجاست؟ و دستگاہ وضع قوانین و اصلاح و تغییرات اوچه نحو است؟ اگر نه شرع است نه قانون و اساس عدل ما نظر و خیال شخصی وزیر است، و در همه جای ایران از داروغه گرفته تا حاکم همه بارای و میل و نظر شخصی خود آمد و روا کمند، در این صورت چند نفر آدم را معطل کردن و پنجاه هزار تومان مخارج هر ساله این تقلید مضحک نمودن برای چیست؟ این همه ناسخ احکام از کدام دستگاہ عدلیه‌ای اندرون بیرون می‌شود؟ دستگاہ ظلم و استبداد را در کدام لغت عدل می‌گویند؟

حقیقت این است که این سازمانها و ادارات تاهنگامی که همان رجال و همان دستگاہ بیقانون و همان نظام استبدادی برقرار است، نه تنها گرهی از کار مردم نمی‌گشاید بلکه بر بار آنان نیز سرباری می‌افزاید، تاخت و تازما مورین بیشتر می‌شود و تمام گروههای اجتماعی از روستایی، کاسب، بازاری، تاجر مالدار و ملاک هیچ یک تأمینی نخواهند داشت. وقتی که حکومت و وزارت خرید و فروش می‌شود طبعاً شریکترین اشخاص وزیر و حاکم خواهند بود، زیرا فقط اینگونه اشخاص می‌توانند چندین برابر تقدیمیها و پیشکشیهای خود به قبله

عالم، از مردم بگیرند. و در این میان وضع مردم بینوا نیز روشن است.

نویسنده کتاب می‌نویسد: «نوکرهای ایران به هر جا بروند اول تعلیقه خودشان را نشان می‌دهند، تحکم می‌کنند، امر می‌فرمایند، همه چیز می‌گیرند اما هیچ چیز نمی‌دهند.» و برای روشن شدن مطلب چند چشمه از شیرینکاریهای فراشان و دیوانیان و مأموران حکومت را ذکر می‌کند. او از قول يك روستایی می‌گوید، «عموزاده من سر باز بود، از کرمان گریخته. حالا مرا گرفته حبس کردند. دو تا گاو، پنجاه گوسفند خود را فروخته دادم، دست نکشیدند. بعد از دو هفته باز بردند. باغ خودم را رهن گذاشته پنجاه تومان گرفتم دادم. فردا شب پیاده گریختم که باز می‌آیند می‌گیرند. دیگر چیزی نداشتم بدهم...»

و یا در جای دیگر درباره بلایی که برسريك پیشه‌ور جزء آورده‌اند، چنین سخن می‌گوید: «عباس کفاش همسایه ما به حسین سیاه، فراش لله باشی، يك جفت کفش به هشت قران فروخته بود. حسین نسبه خواسته، عباس نداده. شب در دالان عباس آفتابه مس آورده پنهان کرده. صبح عباس در دکان بی‌خبر، فراش ریخته حیاط او را کاویدند؛ از زیر سنگها آفتابه را در آوردند. بیچاره عباس را از دکان یکسر به حبس بردند، زنجیر زدند. بعد از دو هفته پنجاه تومان جریمه گرفتند. دکان و اساس البیتش را فروخت، اهل و عیالش را برداشت به روسیه هجرت نمود.»

«همین حسین از حاجی یوسف بزاز برای عروسی دخترش بیست تومان چیت نسبه خواسته بود، حاجی یوسف نمی‌دهد. بعد از دو روز پسر حاجی یوسف را، در کرچه، سه نفر فراش گرفته، يك بطری شراب به کیسه جوان بیچاره گذاشته کشان کشان از بازار پیش بگلربیگی بردند. پدرش را رسوا کردند. حاجی یوسف

صد تومان مایه گذاشت تا خلاص شد. پسرش نتوانست بار این رسوایی را بکشد، رفت و معلوم نیست کجا رفت!

وضع بازرگانان ثروتمند از روستائیان و پیشه‌وران و کسبه بهتر نیست که بدتر است، «تاجری وفات کرد؛ ممتول بود، دوپسر داشت. حاکم خواست دو برادر را در سر قسمت ارث به مخاصمه بیندازد؛ هر دو را سوا سوا دعوت نمود، خلوت کرد. برادر بزرگ گفت آن کوچک من است، هر چه می‌خواهد می‌دهم. کوچک گفت برادر بزرگ جای پدر من است، من هر گز از او جدا نمی‌شوم. مقصودش به عمل نیامد. شخصی دیگر که سیصد تومان به متوفی مقروض بود او را صدا کرد، گفت توبه فلان حاجی سیصد تومان قرض داری ادا بکن. گفت سند مرا بدهید الان تسلیم می‌کنم. حاکم گفت من از خودم به توقیض می‌دهم. مقروض گفت قبض ترا صاحب طلب از من قبول نمی‌کند. ها! پدر سوخته فلان فلان، قبض مرا قبول نمی‌کنند که حاکم شهر و داماد شاه و پسر صدر اعظم! بزیندا زدند. پول را در آن مجلس گرفت، ول کرد!

ویک نمونه دیگر، «شخصی در شهر کاشی در تابستان با اهل بیت خود به ده می‌کوچد. به بنای همسایه خود می‌سپارد که سر بام خانه‌های او را اندود نماید. بنا کار می‌کرده، پسر سه ساله‌اش از پی پدر آمده لب حوض حیاط بازی می‌کرده. به حوض افتاده خفه می‌شود. صاحبخانه می‌آید پدرش را تعزیت گوید. تسلیت می‌کند و پنج تومان پول می‌دهد. حاکم می‌شنود. بنا را می‌آورد و می‌گوید پسر تو در حوض فلان حاجی غرق شد، به من شکایت بکن خونبهای پسر ترا می‌گیرم. بنا می‌گوید صاحبخانه چه تقصیر دارد. امر کرد بزیندا. بنا گریخت، در بست نشست. آخر صاحبخانه پنججاه تومان داد گریبان خود را خلاص نمود!

ونه تنهاروستایی و کاسب و تاجر شهری، بلکه خوانین و رئیسان

عشایر از دست حکومت استبدادی و مأموران دیوان آن امان ندارند؛ چنانکه یکی از همینان می‌گوید برای تسویه حساب به تهران رفتیم. «چهار ماه در تهران ماندیم، سی هزار تومان از دولت طلب داشتیم، سند داشتیم. حساب را به میرزا غضنفر مستوفی سپردند. سه ماه ما را درد سرداد. هر بار که راضی شدیم عمل بگذرد و فرد محاسبه را ازامضا بگذرانند می‌آمد باز نغمه دیگر می‌نواخت. یکدفعه حالی شدیم که طلب ما از میان رفته و سی هزار تومان باید بدهیم. تومانی سیصد دینار تنزیل دادیم، رهن گذاشتیم، قرض کردیم دادیم. روز دیگر گویی همه الواد تهران از کارهای ما مطلع بودند؛ يك دسته آمد که ما آدم دربان باشی هستیم، خدمت کرده‌ایم، مرحمت می‌خواهیم. دادیم! يك دسته آمد؛ ما عمله درگاه و فراش شاهی هستیم، همیشه سردار را مداح بودیم. دادیم! يك دسته آمد؛ ما ذاکر و دعا گو هستیم و بودیم که حضرت سردار از ریاست منفک نشود. دادیم! هی دادیم، دادیم.» و این رئیس عشایر نیز جز آنکه مانند دیگران ترك وطن‌کند، چاره‌ای برای خود نمی‌بیند. اومی‌داند که «سگ نیز از جای مألوف خود نمی‌رود»، اما می‌گوید چکنم. آخر «پیشکار آذربایجان، والی کردستان، آدم لخت کنان تهران، ما را مجبور به ترك وطن می‌نمایند. این تغییر حکام، که هر شش ماه یکی عزل و دیگری نصب می‌شود، نه در ایلخی ما کره، نه در کیسه ما دینار، نه برای جهیز دختران ما قالیچه و سجاده گذاشت! هیچ کس از حالت خود مطمئن و آسوده نیست. بازار نام رواج است؛ هر چه می‌گوید و می‌نویسد، چون بهانه مداخل است، مسموع است. این زندگی ما کرایه مردن نمی‌شود.»

فرار. به نظر می‌رسد که تنها راه نجات همین است، اما به کجا؟ ظلم استبدادی بساط خود را در خارج از کشور نیز گسترده است و حتی در

خارج نیز مردم از دست او امان ندارند. ببینید يك مهاجر که در اسلامبول ساکن است برای نویسنده کتاب چه چیزها دارد؛ «پسران اصفهانی چون کرور داشتند از حضرت نماینده هرچه دادند هل من مزید شنیدند. آخر از ترس او تبعه عثمانی شدند. آقازمان بیچاره نیز از آن دستگاہ وحشت نیارمید؛ بساط خود را چید. پانصد هزار تومان پول و جان خود را به در برد، به ایران رفت. ازدزدگریخت به حرامی گرفتار گردید. قدری اعیان تبریز و تتمه را سه چهار نفر تاجر بیچیز گرفتند و خوردند، و گریبان خود را با کاغذ افلاس حضرت ملاذلاً نام خلاص کردند. پیچاره دو ماه قبل به اسلامبول آمد؛ غصه مرگ شد، قصه ترك شد.»

و بدین ترتیب حکام و مأموران حکومتی، که برای تأمین حکومت خود باید پیشکشا و پول نقد به قبله عالم تقدیم کنند، هر بلایی که بخواهند بر سر مردم می آورند و هیچ دادرسی نیز ندارند. آنها مختارند که هر کس را بخواهند گوش و دماغ ببرند و او را در بازار بگردانند و بابت تماشای آن از مردم پول بگیرند، و یا از کسی بهانه‌ای بگیرند - مثلاً بگویند بابی است - و بر ملک و آب او دست بیندازند. آنها نه تنها در شهرها مردم را می چایند، بلکه باراهزنان نیز شریکند؛ و راهزنان آنچه را می دزدند باید «با حاکم محال قسمت کنند»، به قول نویسنده کتاب هرگاه مال کسی را در راه بزنند اگر «تعاقب کند دیوانه است. هرچه ازدزد باقی مانده صرف حمالی می کند و حرف خالی می شنود.» و اگر قافله داری بخواهد برای حفظ کاروان خود چند نفر نوکر مسلح دست و پا بکند، همه قاطرهای او را از دستش می گیرند. اگر آنچه دارد بدهد، باز هم دست نمی کشند، می زنند و مطالبه آنچه ندارد می کنند، تازیر چوب جان بدهد.

چنین است سرنوشت ملت بی پناه، در زیر فشارستم استبدادی. جان می کند و جان می دهد و هیچ گزیر و گزیری هم ندارد، زیرا به قول

آن جلودار قافله «آسمان دور و زمین بی صاحب» است.

مصلحینی پیدا شدند که تحت تأثیر دنیای مترقی و ترس از نابودی مطلق مملکت عده‌ای را برای تحصیل به فرنگ فرستادند، تا شاید روزی برگردند و ایران را از دست «غلام بچه‌های بیسواد» که بر این کشور حکومت می‌کنند، نجات دهند، اما آن کس نیز که «در خارجه تحصیل خود را تمام کرد و به وطن برگشت یا معلم احمق شد یا مأموریت ناشایستی به او دادند یا بی‌کار و بی‌نان کوچه‌های تهران و آستانه این و آن پیمود و غصه مرگ شد!» و «جوان عالم با صد آرزوی خدمت وطن برمی‌گردد او را تابع طفل بیسواد پانزده ساله می‌کنند؛ باید هر روز پیش او بایستد یا بنشیند، سخنانی که ماهمه مسبوق هستیم بشنود. تا مواجب برای خودش بگذراند و محل پیدا کند، سمسار و بقال اسبابهای منزل او را بار حمال می‌نمایند.» طبیعی است که در چنین اوضاعی این تحصیلکرده‌ها جز اینکه در زیر خم ارامنه بمیرند راهی دیگر ندارند. یکی از رفقای دانشمند نویسنده، که اینک از کار علم دست کشیده و باگرداندن يك آسيا گذران می‌کند می‌گوید، «از پاریس با هزاران شوق و آرزو به وطن آمدم. شرفیاب حضور شدم، روز دیگر در جزو عملة خلوت مرا جا دادند. دو سه روز گذشت؛ دیدم نه، این مدرسه هم درجات دارد. صبر کردم، دیدم اشکال و صعوبات ترقی مقامات عالیه و رای تحمل من است. گذاشتم و گذشتم برگشتم به خانه.» البته در قبال این روشنفکران دانشمند هستند کسانی که «هیچ زحمت نکشیده، زبان فرانسه را در دستفروشی یاد گرفته‌اند و حالا از مقربین محسوبند.»

نویسنده مسالك المحسنين به این ترتیب سیمای رجال دوران استبداد، حکومت استبدادی، و نظام استبدادی را تصویر می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه تمام خلق از دهقان و کاسب گرفته، تا بازرگان

ثروتمند و ملاك و روشنفكر همه رنج می‌كشند و حتی فرار و مهاجرت نیز درد آنان را چاره نمی‌كند، و فقط يك راه باقی می‌ماند، ترك تابعیت.

كتاب بر اساس این اوضاع اظهار عقیده می‌كند كه «در خلقت برای تنزل ایرانی دیگر مسافتی نمانده كه برای طی كردن او مدافعه و اعراض کافی باشد. كاسه احتیاج ایرانی به حكومت عادلانه و وزرای مسئول چنان پر شده كه هیچ فشار مصنوعی حفظ برجستگی او را قادر نیست، باید بریزد و می‌ریزد»، و تعویض و تبدیل مأموران حكومت نیز به کلی بی‌فایده است، زیرا «یسار خاقان می‌رود، یمین خاقان می‌آید.» و در هر تعویض مداخل تازهای «به حاكم ابواب جمع می‌كنند، نشان می‌دهند و سهم می‌گیرند.» و «شاید صدري یا وزیری، یا خود حاكم جزوی سر كار آید، شخصاً پاكنفس و طبعاً وطن‌دوست باشد، به کسی صدمه و آزار نرساند، و تا يك درجه معاون پیشرفت امور ترقی باشد. تا چنین شخصی از میان رفت جای او دیگری نشست همه بر هم خورد و نابود گردد.»

پس راه چاره چیست؟ راه چاره در يك كلمه خلاصه می‌شود - و این كلمه واحد مضمون اصلی تمام ادبیات انقلابی عصر مشروطیت ایران است - ، **قانون**

كتاب مسالك المحسنين نیز معتقد است كه تنها با تغییر حكومت استبدادی به حكومت قانون می‌توان اوضاع را تغییر داد؛ ملت را تأمین بخشید، دولت را از ذلت و نكبت نجات داد، و راه ترقی را به روی کشور گشود. اگر در این کشور قانون به جای استبداد رأی حكومت‌كنندگان وقت دولت به دست اشخاصی با صلاحیت می‌افتد كه طبق همان قانون عمل می‌كنند و ملت تأمین شخصی و مالی و جانی پیدا می‌كند و چون تأمین یافت، نه تنها معاون مكشوفه را از ترس چوب و فلک رشوه‌خواران و

مداخل بگیران حکومتی خاکریز نمی‌کند، بلکه «از معادن استعداد و کاردانی و کفایت ایرانی جواهر افتخار و شرف انسانی تحصیل» می‌شود «چه رسد به زخارف زمین و جماد معادن ثمین.»

«سبب و علت اصلی ترقی ملل مغرب زمین یکی قانون ایشان است که ملت برای مصالح امور خود وضع می‌کند و حکومت اجرا می‌نماید.»، «حکیمی می‌گوید در مملکت بیقانون اساس زندگی متزلزل است، سعادت و برکات نیست، نام متمدنی بر آن ملک و ملت خلاف است، دیگری می‌گوید عقول چندین هزار ساله بشری از ادویه‌جات تجارب خودشان برای معالجه خواص بهایمی انسان، معجون نافعی ترکیب نموده و اسم او را قانون نهاده است. هر ملت که به استعمال آن دوا معتاد نیست بهایم و وحشی است. دیگری می‌گوید: چگونه که ادیان موجد زندگی و ترقی ارواح است، قانون نیز موجد زندگی ابدان است. دیگری می‌گوید: قانون محاسب عاملان شرع است؛ هر جا قانون نیست احکام شرع معوق می‌ماند. فقط قانون می‌تواند مواظب ترك منهیات مردم بشود. قانون می‌تواند مداخل املاک مردم را تحقیقاً مشخص نماید و مطالبه ادای زکوة بکند. قانون می‌تواند اطمینان مال و جان به تبعه بدهد. قانون می‌تواند نشر معارف نماید و زنگ جهل از مردم بزداید. هر جا قانون نیست حفظ مراتب شرف و ناموس نیست [و] کفایت بشری در آنجا به اصلاح معایب و رفع مفاسد و نشر مساوات کافی نیست.»

کتاب سپس در تعریف کلی قانون می‌گوید: «قانون یعنی فصول مرتب احکام مشخص حقوق و حدود مدنی و سیاسی متعلق به فرد و جماعت نوع را گویند، که به واسطه او هر کس کاملاً از مال و جان خود مطمئن، و از حرکات خلاف خود مسئول بالسویه می‌باشد.» و سپس اظهار عقیده می‌کنند که اینک «اقتضای طبیعی ملت ایران،»

که همان احتیاج به حکومت قانون و عدل است، به صورت سیلی درآمده که هیچ تدبیری «پیشبندی جریان» آن را «قادر نیست»؛ میوه‌ای است «رسیده که اگر نچینی خود می‌افتد»، و هر مقاومتی در برابر «وضع قانون بشود منتهای نتیجه او انجماد آتش و سوختن یخ می‌باشد.» سپس رجال‌کشور را هشدار می‌دهد که اگر شما «تغافل را اندکی امتداد بدهید [آن وقت] اجانب برای ما قانون وضع خواهند کرد.» نویسنده کتاب امیدوار است که هشدار او و بالاخره «اقتضای وقت مرهونیت خود را بنماید و کارداران دولت، که سرنوشت این ملت مظلومه و دیمه کفایت آنهاست، مسئولیت خود را بفهمند.» و نگذارند این کاسه راکه «باید بریزد و می‌ریزد، دیگران بریزند و کاسه را بشکنند.»

و بر همین امید است که در رؤیای خوش‌خویش‌کارداران دولت را می‌بیند که بر اثر هشدارها و نصایح اوقانع شده‌اند، و نه فقط از مقاومت دست برداشته‌اند، بلکه در زیر نظر «اعلی‌حضرت اقدس» و به یادویی «اتابک اعظم»، «مجلس شورای کبیر» تشکیل می‌دهند، و بر «یاسای مظفری»، که دیباچه ترقی و سنگر حفظ استقلال است، امضای گذارند. اما حقیقت این است که امید صلاح و اصلاح-آن هم از چنان رجالی که نویسنده خود توصیف کرده - رؤیایی است خوش‌که فقط در خواب می‌توان دید و بیداریش با کابوسی ناخوش همراه است، کابوس استبداد مطلقه که چیزی جز وحشت دربر ندارد. به همین جهت است که نویسنده می‌گوید: «چون از خواب برخاستم خانه را دیدم که تاریک است، چراغ مفقود و کبریت نیست.» اندیشیدم که «در این ظلمت شب کجا بروم؟» و چون دانستم که «تا بیرون از خانه قدم گذارم دچار عس بی‌داروغه می‌شوم، دیدم از خواب بهتر چیزی نیست. سر خود را به بالین گذاشتم و باز خوابیدم تا کی بیدار شوم.»

و این پایان کتاب است. و این یأس و پناه به خواب و ترس از

بیداری که ناشی از سردرگمی نویسنده، و نشناختن نیروهای اصلی محرکه جامعه است، درگوشه و کنار کتاب نیز به چشم می‌خورد. او می‌گوید «ایرانی سر خود تمدن و تربیت را قبول نمی‌کند و قدرتی که او را به صراط‌المستقیم ترقی و فخر و شرف هدایت بکند، در خود ایران تولید نخواهد شد»، و در این یأس می‌داند که «آخر ماهمان انقراض و تلاشی است که همه عقلا بی‌غرض عالم منتظرند». و در جای دیگر تحت تأثیر این نظریه غلط که شرایط جغرافیایی تعیین‌کننده وضع جامعه است می‌نویسد: «شیرازی که صحنش در زمستان گلستان [است] و خرمارا به خرمی دهد و بعد از مرگ باغ ساخته، قصورمزمین و خدام و غلمان و حور منتظر استقبال اوست چرا زحمت بکشد؟ تحصیل بکند؟ مکانیک بشود؟ و کارخانه بسازد؟» اما در عین حال نویسنده کتاب میهن خود را دوست دارد و از روی تاریخ و سیر اجتماعات دیگر می‌داند که جامعه ایران نیز به یک حال باقی نمی‌ماند و از این رو «دوستان ایران وطن» را به «خدمت به وطن» تهییج می‌کند که «اگر موانع در پیش است رفع نمایند، صعوبات را متحمل شوند، از افعال حسنه و اقوال صحیحه محبت علم را در انظار جهال بیفزایند، خودبین نباشند، فضیلت نفروشند، جاهلان را به بی‌علمی توبیخ نکنند و منفعل ننمایند.» و به آنان می‌آموزد که «در کارهای خطیر، یا باید جان سپرد و یا گوی مقصود از میان برد، از این دو یکی ناگزیر است.» اما این «دوستان ایران وطن» چگونه به وطن خود خدمت‌کنند و خلق را از عقب‌ماندگی و استبداد برهانند؟ کتاب راهی نشان نمی‌دهد، و اگر راهی نیز هست شاید همان توسل به «اعلی‌حضرت اقدس» و «اتابک اعظم» باشد که «یاسای مظفری» و «مجلس شورای کبیر» را به ملت مرحمت فرمایند و بدین ترتیب نویسنده با روانی پر از ناامیدی، در یک گردونه دوار، با سرگشتگی به دور خود می‌چرخد و خواننده را نیز با

خود می چرخاند و سرانجام نیز برای اینکه گرفتار «عس بی داروغه»
نشود به خانه می خزد و به رختخواب پناه می برد!

* * *

در کتاب مسالك المحسنين علاوه بر ترسیم صورتی از دستگاه
حکومت استبداد مطلقه - که زندگی مادی را به درجه اسفل السافلین
رسانیده و خلق را بدل به مشتی بهایم کرده است - از گروه اجتماعی
دیگری نیز یاد می کند که روح و روان مردم را به زنجیر کشیده و
فاسد کرده است؛ روحانیان. و از توضیحات کتاب می توان دریافت که
مقصود از روحانیان در واقع همان ملاکینی است که خود جزئی از
دستگاه استبدادی، و دستیار آنند که به کسوت روحانیت درآمده اند،
و سلطه دوگانه ای بر مردم اعمال می کنند. کتاب با دخالت روحانیت
در امور دنیایی و سیاسی، مطلقاً مخالف است و عقیده دارد که «روحانیت
کرم میان درخت اتفاق آرای ملت» است.

کتاب اظهار عقیده می کند که «باعث گمراهی هر قوم همان
هدایت کنندگان است لاغیر»، و هادیان ملت اسلام اغلب نه تنها مانع
ترقی کشور و بسط تمدن می شوند، بلکه علاوه بر کهنه فکری، مردمی
گمراه نیز هستند. روحانی ایران عوام را «با انواع عقوبات شدید
تهدید می نماید که مال یتیم را نخورد، خودش می خورد؛ دروغ
نگوید، خودش هم می گوید و هم می نویسد؛ طالب شأن و جلال
نشود، خودش مثل سلاطین یدک می کشد و دربار دارد؛ نماز نافله
بخواند [و] روزه مستحبی بگیرد، خودش ناهار ملوکانه می خورد
[و] عوض نوافل به حساب گندم املاک خود واری می نماید و یک
دقیقه از مشاغل دنیوی سرفارغ ندارد.» این آقایان «همه ایران و
ایرانی را حلقه انگشتری، خود کرده اند و آنچه در محک معلومات
ایشان کم عیار است، رایج بازار ملت ما نمی تواند بشود؛ و طبیعی است
که آنچه در محک افکار کهنه کم عیار است، همان ترقی و تمدن است.

درست است که نویسنده کتاب میان قشرهای مختلف روحانیان فرقی نمی‌گذارد و «روحانیت» و «روحانیان» را با یکدیگر قاطی می‌کند، ولی هر وقت به روحانیان اشاره می‌کند از همان قشر ملاک و متنفذ و از تجاوزات آنان نام می‌برد. فی‌المثل از قول کدخدای دهی به نام «بایسنقور» می‌نویسد: «در سرحد اراضی ما ده کوچکی تارچیق نام است. اورا پیرارسال ورثه‌های حاجی کز زخان ثقة‌الکذا بین نتوانستند نگه دارند، فروختند به رستم‌العلماء پسر امام جمعه. با طول بایسنقور و تارچیق زمین بیطرفی داریم که اهالی طرفین آنجا را نمی‌کاشتند و علفش را نمی‌درویدند، همین‌طور می‌ماند. در تابستانه‌های خشکسالی سقایت می‌کردیم و در پاییز و زمستان حیوانهای هر دو ده در آنجا مخلوط به هم می‌چرید. پارسال آدمهای پسر آقای امام جمعه همه آن اراضی را شخم کردند، تخم پاشیدند. امسال تقریباً همان قدر زمین ده ما را شخم کرده کاشتند! آدمهای ما رفتند؛ باچماق استقبال کردند، از خنجر و تفنگ سخن گفتند! آری این آقایان جمیع املاک مردم را مجهول‌المالک و متعلق به خود می‌دانند.»

اما این آقایان که دست در دست سلطنت مطلقه اموال مردم را غصب می‌کنند، مذهب را نیز به صورت یک مشت احکام خشک درآورده‌اند که جامعه را در حلقات خود می‌فشارد و از سیر به سوی ترقی بازمی‌دارد. اینجاست که نویسنده کتاب مسالك المحسنين خطاب به این روحانیان قشری که بر هر چیزی مخالف میل خود مهر بدعت می‌زنند، می‌گوید: «همه شرایع آسمانی و قوانین زمینی فقط برای سهولت زندگانی بشر وضع شده! وقت است که ما معنی احکام را بدانیم، بدعت و تحریف را از اصلاح و تکمیل فرق بدهیم، و معتقد باشیم که همه شرایع و قوانین برای هدایت یعنی ارائه صراط المستقیم زندگی نوع انسانی است، نه برای تراشیدن صعوبت و تردید و

اشکال و نادانی. هر مسلم ذیشعور و منصف جزئی تأمل بکنند داند که اقتضای هر عصر و برای گذشته و آینده است. باید مسلماً معترف باشیم که عصر ما عهد عتیق نیست، ما در دوره جدید هستیم. «احکام شرعی ما برای هزار سال قبل خوب و به جا درست کرده. ولی عصر ما - که هیچ نسبت به صد سال قبل ندارد - باید سی هزار مسئله جدید بر او بیفزاییم تا اداره امر روزی را کافی باشد. احکام هر عصر متعلق به زندگی معاصرین و درطبق سهولت معیشت آنها وضع شده. ما باید مسائلی که از کثرت کار و امتداد هزاران سال و تغییر زمان پیر و علیل و خسته شده آسوده می گذاریم و احکام جدید و مقتضیه را به کار کردن و اداریم. اخلاف ما می آیند درطبق اقتضای عصر خود احکام بی وجه موضوعی ما را آسوده در مخزن می چینند و می گذارند و از آن خودشان را وضع و اجرا می نمایند.»

دیده می شود که نویسندگان باچه روش بینی سیر تکاملی مدام جامعه انسانی را طرح می کنند و با این نقطه نظر نه فقط با روحانیان، بلکه با تمام جامعه شناسان قشری و «متفکرین» متعجب به نبرد بر می خیزد. اونه تنها به حرکت دائمی جامعه به سوی کمال اعتقاد دارد، بلکه برای طرح عقیده خود با جسارتی پهلوانی پا به میدان می نهد. اینک نمونه ای از این جسارت:

« یکی از احکام شرع ما زکات است. حالا تمولها ده هزار شتر و صد هزار گوسفند و صد هزار نخل نیست که ما ده يك اورا از عین جنس اخذ کنیم. امروز نه جمعیت قدیم و نه دخل قدیم و نه ضرورت و احتیاج ما مثل قدیم است. این بود که بالطبع سهولت تبدیل جنس به نقد بی مانع و دافع بدعت و تحریف به عمل آمد. اگر ما ادای اورا به اسم مالیات به نظم و ترتیب بیاوریم، مگر بدعت و تحریف می شود؟! مگر نصوص تکالیف شرعی ما به وسع طاقت نبود و نباید و نیست؟! »

«یکی از احکام ما ذبح قربانی است. مسلمین سالی شش کرور گوسفند را می‌کشند، هرچه مصرف نشد قدید می‌کنند یا گنبدیده می‌اندازند. از صرف این بیست و چهار کرور تومان در یک روز جز اینکه فقرا سیرخورند و برخلاف عادت ناخوش بشوند فایده‌ای دیگر ندارد. اگر در هر جا اداره قربانی و اشخاص منتخبه تعیین گردد، هر کس پول گوسفند خود را به آن اداره تسلیم نماید که به اطلاع اداره گوشت سالانه به فقرا داده شود و مبلنی اضافه بماند، بعد از ده سال ثروتی جمع بشود که فایض او به رفع احتیاج جمیع فقرای اسلام کفایت بکند. و گوسفند که امروز محتاج الیه ناس است، در یک روز چندین کرور تلف نگردد! بمانند و تولید و تکثیر یابند و ارزانی لحوم را به فقیر و غنی یکسان نمایند و آسان بکنند، چه صدمه و بدعت به حکم هزار ساله ما می‌رسد؟!»

«یکی از احکام ما فطره است. اگر سکنه ایران سی کرور باشد و بیست کرور فطره دهند داشته باشیم، سالی دو کرور تومان می‌شود. اگر این مبلغ را به قاعده بگیریم، در موقع خرج کنیم، بعد از ده سال در وطن ما لفظ فقیر محتاج فطره تکلم نمی‌شود.» و سپس می‌پرسد مگر «عواید و قواعد هزاران سال قبل به اقتضای امروزی ما نسبت بینا و کور و ظلمت و نور نیست؟!» و در پاسخ این سؤال، کتاب مسالك المحسنين لعن و تکفیر آخوندهای قشری را متوجه خود می‌سازد!

آن دستگاه حکومتی استبدادی و این دستیار روحانی کهنه فکر اوچه حاصلی به بار می‌آورد؟ خلقی عقبمانده و کشوری ویران. هر گردن کلفتی عمامه‌ای سیاه بر سر می‌گذارد و شالی سبز به کمر می‌بندد و بر آینده و رونده راه می‌بندد و باج می‌گیرد. مردمی خرافاتی که وقتی عروس را به خانه داماد می‌برند باید حتماً روبه قبله

حرکتش دهند اگرچه از جانب قبله آتش و مرض و جنگ ببارد. اجساد اموات را از کهنه و تازه که چرک مخلوط به روغن و خون از آن می‌چکد. برده‌ها بارکش بارکنند و زن و مرد و اطفال سواره و پیاده و کجاوه نشین به دنبال آن به سوی عتبات راه بیفتند و راه‌ها را از بوی‌گند مردار بینبازند. اعیان برای تشخیص فروشی «روزی بیست‌من برنج مصرف کنند و سی مجموعه نهار و شام» از سر سفره دور بریزند، و سالی پانزده هزار تومان به اسراف از میان ببرند. و تجار و کسبه نیز برای هم‌چشمی با اعیان، خانه‌های خود را از آویز و لاله و چهل چراغ پرکنند و «ربع ثروت ایران» را به بهای کالایی بپردازند که با «یک چماق به یک تل شکسته بيمصرف مبدل گردد.»

در هرجا تا دلتان بخواهد سفره‌ها رنگین است اما از بهداشت و حفظ‌الصحه اصلاً خبری نیست. «بوی چرک دستمال‌آشپز را که از دور شنیده می‌شود با عطر ادویه‌جات رفع می‌نمایند؛ ادویه را جزو اعظم طبخیات می‌دانند، اما صابون در این بساط عریض و دستگاه مطول اکسیر است؛ هر جا که مطبخ می‌بینی به نظر تونه حمام می‌آید.» لحاف از مخمل و اطلس می‌دوزند ولی صدها نفر در آن می‌خوابند؛ بدون آن‌که ملافه‌ای داشته‌باشد تا آن را عوض کنند. و بوی کثافت آن خواب را بر هر شامه‌ای حرام می‌کند. «شبکلاه ترمه دوسه تومانی دارند اما از پدر به پسر ارث رسیده و صد نفر به سر گذاشته و خوابیده. رنگ سجافش معلوم نیست بوی چرک و عرق آدمی از دور شنیده می‌شود؛ حال آنکه با دو تومان می‌شود ده تا کلاه ساده درست نمود، هر دفعه شست که هر کس بی‌عرق و چرک دیگری به سر بگذارد.» «جوراب سفید تا سیاه نشود و نگنجد، پیراهن سفید تا سجاف سیاه چرکی نگیرد، عوض کردن او جایز نیست. دستمال که صد بار دماغ خود را پاک کرده و دوماه از بازار حامل یا لفافه میوه‌جات بوده، به سجده گاه گسترده، مهر گذاشته،

نماز، می‌کنند.

و اینک تصویر کوتاهی از « یکی از بلاد معروف ایران » ، « سی‌هزارسکنه دارد اما مثل سایر بلاد، اسواق کثیفه، مساجد مخروبه، قبرستان زیاد، دکاکین چوب بست تنگ و تاریک و دوداندود، مزبله و عفونت واجساد مرده متلاشی حیوان اهلی در معابر افتاده. برای مسافرین منازل آدم و طویله دواب در یک محوطه می‌باشد. مله، کنه، عقرب، رطیل، مورچه، شپش‌رستاقیان نامتیز که هر روز از اطراف به اینجا وارد و صادر می‌شوند... »

در برابر فراوانی امراض و علل موجدۀ آنها، طبیب و دوا در حال اکسیر و کیمیا است. در یک « ناحیه که شصت پاره ده است و در آن تقریباً شصت هزار نفوس ساکن است، یک نفر طبیب نیست، [و] مرضای [دهی را که] گذرگاه است، گاهی از مسافر و در اویش معالجه می‌کنند و کمتر از دهات حواشی می‌میرند. » در ایران به پانصد هزار نفر و صد فرسخ مربع یک طبیب نیست، در آلمان به دوهزار نفر در بیست فرسخ یک طبیب دارند. « در ایران به سیصد و پانصد هزار نفر مخزن دوا فروشی نیست. طبیبشان زنان پیر یا دلاکان بی‌پیر، و مخزن دوا فروشی همان توبره‌های صد-ساله ادویه‌جات دکاکین عطاری است. » و حال آنکه « دستگاہ حفظ الصحه و نظافت اجداد ما معروف آفاق بوده » است.

و همپای فقدان بهداشت از وجود سایر مظاهر مدنیت و ترقی نیز خبری نیست. در ایران « در میان هزار و پانصد نفر یک نویسنده نیست و خط ملای ده را نمی‌شود خواند. » یک ده که « دو هزار نفر جمعیت دارد، مسجد دارد، دکاکین دارد، چهارسرباز می‌دهد، سالی سیصد خروار گردو از آن فروخته می‌شود، » یک با سواد ندارد. و کدخدای ده برای اینکه عرض خود را به مالک برساند، باید بیست فرسخ راه برود. « دولتی که به قدر ایران تبعه دارد، اقلاً

سی هزار مکتب و مدرسه دارد؛ در حالی که در وطن ما هنوز ده مکتب مقدمات نیست و ده کتاب مفید اطفال یا رجال تألیف نشده. «دستگاه ستاتستیک نداریم، دفتر نفوس نداریم، ولادت و وفات سکنه در هیچ جا ثبت نمی شود. حال آن که هر چوپان می داند که کدام گوسفند او توأم زاییده و همه بچه گوسفند یا بره های او چند است.»

راه در ایران اصلاً معنا و مفهوم واقعی ندارد، و هر جا را که قاطر والاغ لکد کوبید راه می نامند. «صعوبت راه، بی مبالاتی صاحب ملک از متاعب زیرستان، جهل ملت به فواید تسطیح معابر و تسهیل مسالك، حالت بارکشهای ییزبان، درجه تحمل انسان و حیوان به هر گونه مخاطرات و صعوبات» بارها فکر و توجه نویسنده کتاب را به خود مشغول می دارد. معلوم است که فقدان راه لطمات عظیمی به اقتصاد کشور وارد می آورد و کتاب به عنوان مثال در ددل کدخدای يك ده را برای نویسنده به یاد می آورد می گوید: حاصل مزارع خوب است، «چه فایده همه در بن چاه می پوسد. اگر به بازار بفرستیم قیمت گندم را باید به کرایه بدهیم. از این جهت زراعت زیاد نمی کنیم، آن قدر می کاریم که می خوریم و تخم نگه می داریم. با وجود این الان دوهزار خروار گندم در ده ما موجود است.»

یکی دیگر از عوارض استبداد «ادبیات» مسخره اوست که نویسندگان و شاعران آن «جز افسانه و دروغ کتابی ننویسند، جز تملق بی ادبانه شعری نیافند؛ و کتب ادبیات ماهمه حاکی تملق و چاپلوسی و تحمل ظلم و فساد و استبداد و اجبار است.» و در همین نوشته های متملقانه است که «خرابی بلاد و مهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل و داد به قلم می دهند.» و مردم را به طلب نفع شخصی و خرابی دیگران تبلیغ می کنند و می آموزند که «کم گو و بجز

مصلحت خویش نگو، و حال آنکه «منطقه این رباعی درخور اقتضای عمر متمدنه ما نیست»، و این گونه نصایح زمانی حکمت داشت که «زبان هر کس را که صلاح غیر می گفت می بریدند و دنیا و مافیها تیول مقتدرین بود». ولی الان «تکالیف ما این است که زیاد بگوییم ولی صلاح غیر بگوییم نه صلاح خود».

بدبختی ملت ما این است که نه تنها اخلاق آباء و اجدادی ما چیزی معیوب و از کار افتاده و مانع ترقی است، بلکه آنچه را نیز که از فرنگان می گیریم به نحوی دیگر مایه فساد وطن ما می شود. شاید بتوان گفت «آنها که از فرنگستان برگشتند، جز چند نفر، همه در ایران فرنگی مآبی و نشر ارجیف و تقبیح رسوم و عواید اجدادی نمودند و مردم را اسباب تنفر از علم و معلومات شدند. در ایران نیز گوشت خوک و خرچنگ جستند و زیر خم شراب آرامه، خفتند. زمانی «همه عواید ما معرب گشته و از میان رفته و معدوم شد، و الان قدم به دوره مفرنگی گذاشته ایم. دوره معربی ما اجباری و با ضرب شمشیر بود ولی مفرنگی ما مختاری و برای پول».

سخن کوتاه؛ «فقر روحانی ایران به جایی رسیده که می توان گفت خلق آن جماد متحرکند». و سرانجام نویسنده کتاب در قبال تشبه حکومت به سازمانهای حکومتی فرنگ و سروصدای تحولات می گوید: «در ایران فقط وجود خلق بدل کرده اند ورنه که ملک همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد». با این تفاوت که «آن وقت نصف دنیا را مالک بودند و از نصف دیگر باج می گرفتند و حالا به سه چهار شهر اکتفا می کنند و به این قدر راضی هستند که تاج دارند و خراج از تبعه می ستانند».

با این همه تصاویر نومیدکننده اجتماع ایران، و با همه تناقضات

فکری و کشمکشهای درونی نویسنده کتاب، او متفکری خوشبین و امیدوار است و در ضمن طرح يك سلسله مسائل اجتماعی زمان خود، پیشنهادهای مشخصی دارد و در آیینۀ زمان تصویر «مدینه فاضله» ای می بیند که نه تنها میهن ما، بلکه سیاره ما را در خود گرفته است.

در نظر او تکامل اقتصاد و تحصیل ثروت و رفع احتیاج، بزرگترین مسئله بشری به حساب می آید و «نشر تمدن و معرفت»، و حتی ایجاد «يك نوع دیانت معنوی»، را وابسته به آن می داند و می گوید «که بعد از تحصیل ثروت و سامان، نشر تمدن و هدایت گمراهان سهل و آسان گردد، زیرا هر جا که ثروت قدم نهاد معرفت و تمدن تالی اوست.» اما چرا در وطن ما از تحصیل ثروت و تکامل اقتصاد خبری نیست؟ کتاب وجود مالکیت بزرگ ارضی و رابطه ارباب رعیتی را، که رובنای سیاسی آن استبداد مطلقه سلطنتی فئودالی است، مانع عمده رشد اقتصادی می شناسد، و فی المثل از قول کدخدای دهی می گوید، اگر به جای گندم بخواهیم «برزک، شاهدانه، نخود، ماش، آفتابگردان بکاریم که برای ما مال التجاره شود و مداخل جدید برای خودمان پیدا کنیم آن وقت باید از دست صاحب ملک بگریزیم. وقتی خواستیم مرغابی و قاز نگه داریم که گوشتش را بخوریم [و] مویش را بفروشیم، ملکدار از هر دانه مرغ سالی يك پنا باد مالیات خواست.» کاشتن محصولات زراعتی تجاری «در جایی درست است که رعیت مالک باشد. آن وقت هر کس در توسیع زراعت و تزئید ثروت خود بذل مساعی می کند.» و کتاب بشارت می دهد که «مقرر شده است که به واسطه يك هیئت موثوقه، اراضی ملاکان ایران قیمت شود، آنها را به تبعه تقسیم نمایند که در عرض سی سال سهم خرید قیمت خود را به ضمانت دولت ایران به صاحب ملک ادا کند. اگر کسی بخواهد نقد بگیرد با تنزیل صدوسه هر وقت مختار است از بانك پادشاهی پول خود را اخذ نماید. بعد از این نباید

در ایران ملاک باشد. همه اراضی شخصی یا خالصه دیوانی باید به تبعه فروخته شود که خود تبعه مختار و مالک باشد. آن وقت سرحد اراضی با نقشه و خریطه معین گردد و دست اجحاف متنفذین بسته شود. و طبیعی است که وقتی دهقان دانست که حاصل رنج او اسباب زحمتش نخواهد شد و برعکس بر رفاه زندگی او خواهد افزود به کاشتن محصولات باب بازار و نگهداری دامها دست خواهد زد، سپس برای نقل آنها به بازارهای فروش راه خواهد ساخت، و برای رونق بیشتر کار خود به تحصیل خواهد پرداخت، همان طور که مردم ده بایسنقور با تشکیلات آرمانی خود کردند،

این ده «سه هزار نفر جمعیت دارد. روغن خوب و زیاد از این ده بیرون می‌برند. ششصد خانوار اقلا دو گاو میش دارند، و اقلا ماهی دو خروار روغن درست می‌کنند. محض اینکه تبعه روغن و سایر حاصل خودشان را به سلم بفروشند، ارزان ندهند، به ضمانت پانزده نفر ریش سفید سیصد تومان استقراض نموده برای خودشان بیت‌المال درست کرده‌اند. به قدر احتیاج هر کس قرض می‌دهند. این احتیاج بیشتر وقت دادن مالیات است؛ از هر کس دارد می‌گیرد، ندارد از بیت‌المال قرض می‌دهد، جمع می‌کند، یکدفعه می‌برد تحویل داده قبض می‌گیرد. گاهی کسی دختر به شوهر می‌دهد یا به پسر عروسی می‌کند، برای سی و چهل تومان در به در می‌افتاد؛ مال خود را به نصف قیمت، بعضی گامیش خود را که مایه معیشت اوست، می‌فروخت. بعد از درست شدن بیت‌المال همه اینها موقوف شده، مردم در خود ده رفع احتیاج می‌کنند. هیچ کس حیوان خود را نمی‌تواند بفروشد. همین يك فقره بیت‌المال هر ساله هزار تومان ثروت جماعت را برافزوده. و کدخدای بایسنقور می‌افزاید که «حالا در خیال افتتاح يك مکتب خوب هستم. می‌خواهیم مالیات مخصوص از هر خانه سالی يك تومان بگذاریم که پول داخل

بیت المال گردد، و به اطلاع امنای منتخبین به مخارج مکتب و مواجب معلم صرف شود. »

البته این مدینه فاضله در حد اقتصاد محدود روستایی و دنیای محدود روستا محدود است، و در آن از صنعت و نیروهای تولیدی صنعتی اثری نیست. ولی کتابگاه از محدوده روستا خارج می شود و می گوید اگر ما ذبح قربانی و تأدیة فطریه را که دو فقره از احکام اسلامی است، به شکل کنونی موقوف کنیم و آن را تحت نظم و قاعده در آوریم «بعد از ده سال در وطن ما لفظ فقیر محتاج فطره تکلم نمی شود. آن وقت از این دو مبلغ ثروت ملتی، قربانی و فطره، خزانه ها در هر جا احداث گردد؛ کسبه و زارعین از آنجا استقراض بی فایض کنند، امور و صنایع خود را وسعت دهند، دخل خود را بیفزایند، حاصل خود را به متمولین بی انصاف به قیمت نازل سلم ن فروشند، املاک مایه معیشت خودشان را به رهن بیع لازم نگذارند، در همه دهات مکاتب و مدارس بسازند، اطفال را مجاناً تعلیم بدهند. » و سرانجام « از ترشح این قطرات رسوم اسلام دریای استغنائی آینده و امواج سعادت و رفاهیت حال عموم فقرا، و در صورت رفع احتیاج، انتشار يك نوع دیانت معنوی و دفع مناهی و ملامی و رفع اکثر معایب مولد ضرورت » پدید آید.

اما نویسنده کتاب، که فکری انسانی و اندیشه ای دورپرواز و جهانشمول دارد، از این نیز درمی گذرد و بشریت را از قول «زردشت روح الله» بشارت می دهد که به جای سواری با شتر و الاغ و اسب و عراده در آئینده قانون طیران را تعلیم می کند و سرعت طی الارض را نشان می دهد؛ در آن زمان ابنای بشر معنی وقت و مسعودی نشاء فیض را می فهمند، از حیات خود مستفید می شوند، ایجاد ماهیت خودشان را اعتراف نمایند، بنی نوع خود را مخلوق يك خالق و مأمور يك امر واحد می دانند. اختلاف صوری به اتحاد معنوی تبدیل

گردد؛ هر کسی صلاح خود را در صلاح غیرداند ، محبت دیگری را محبت خود بشناسد . بساط مدنیت چیده شود و ریاست عدل و صدق استقرار یابد . و اینها آن وقت می شود که « علم سوسیالیسم (که بنا به تعریف نویسنده علم اصلاح حالت فقرا و رفاهیت محتاجین است) منتشر گردد ، و مردم بفهمند که تکالیف نفوس باید در خور استطاعت و استعداد آنها باشد . و چون چنین شد ، کارهای عالم صورت دیگر گیرد و مخاطرات و محظورات از میان برخیزد . »

نویسنده کتاب دوباره از جهان بشری به سوی وطن باز می گردد و به مسائل مختلفی که مبتلا به مردم ماست می پردازد . او اظهار عقیده می کند که اسباب عمده عقب ماندگی ما بیسوادی و جهالت ما و «سبب عمده و علت اصلی جهالت ملت اسلام الفبا یا ابجد مندرس ما است ، که بعد از پنجاه سال تعلیم کلمات را بی قرینه و تصور معنی ماقبل و مابعد او نمی توانیم درست بخوانیم .^۱ باید ابجد را بر اندازیم و از نو بسازیم تا از زیادی يك نقطه «سور» ما «سوز» و «رحمت» ما «زحمت» نشود . و باز هم پیشتر می رود و می گوید « منظور اصلی تغییر الفباء اتحاد مذهب سنی و شیعی دین اسلام است . » « غیر از تغییر الفبا و ترك كتب قدیمه هیچ نوع اقدامات بالغه و وطنپرستان و مذهب دوستان ، یا قوت و کفایت تهیه جنگ و سرباز و توپ و تفنگ پیشبندی نشر نصرانیت و انقراض اسلام را قادر نباشد ، و مسئولیت تعویق اجرای او در محضر خدا و رسول و مظهر ملت فقط بر عهده روحانیان اسلام است و بس . »

کتاب در مورد مدارس پیشنهاد می کند که « مدرسه خیاطخانه

۱ . نویسنده یادآوری می کند که فکر تغییر الفبا از او سرزده و صد سال قبل از او گفته اند ، و به فتحعلی آخوند زاده و ملکم اشاره می کند که در این زمینه از او پیشقدمتر هستند .

مخصوص داشته باشد . پارچه را کلی وارزان بخرد و بدوزند ، به اطفال بی منفعت به قیمت خود بفروشد . « و درقبال سختگیری برای تهیه لباس متحدالشکل گرانبهای مدارس یادآوری می کند که «مقصود از مدرسه و تعلیم توسعه خیال، کسب شرف و تهذیب اخلاق است نه اجبار فقرا به تغییر لباس و کثرت وسواس. اتحاد صوری اطفال مکاتب محض مساوات فقرا و اغنیاست، که اطفال فقیر به البسه ماهوت یا فاخره اطفال غنی حسد نبرند ، « و گرنه « از طفلی که پدرش قوت یومیه را با زحمت تحصیل می کند ، لباس ماهوت رسم مکتبی خواستن، بیشعوری است. « و می گوید کاری نکند که لباس مکتبی هم « برای فقرا اسباب زحمت « تازه ای شود « و مانع تعلیم آنها گردد .

در قبال ارتش کذایی آن زمان، کتاب استقرار نظام وظیفه اجباری را مطرح می کند، و چون احتمال می دهد که دولتهای اروپا به ملل اسلام هجوم آورند می گوید « تکلیف این است که به حکم قانون جهاد را بر همه جوانان بیست ساله ما واجب بکنیم، که هر ساله چندین هزار به قرعه دعوت شوند . به نام هر کدام قرعه درآمد دو سال، در رکاب، علم جنگ را بیاموزد و مرخص شود ، حین لزوم تحت سلاح آید؛ وطن و مذهب خود را از تجاوز اجنبی حفظ نماید . واجب است که مجاهدین مسلح داشته باشیم و برای مخارج نگه داشتن آنها میلیونی از هر تبعه ، به عنوان مالیات جهادیه ، هر ساله اخذ نماییم و صرف لشکر و سرکردگان او بکنیم . «

کتاب مسالك المحسنين برای پیشرفت و ترقی مردم را به اخذ تمدن فرنگی ترغیب می کند ولی برای این کار شیوه خاصی دارد . او برخلاف بعضی از متفکرین زمان ، که مجذوب تمدن فرنگی هستند و اخذ بی قید و شرط آن را پیشنهاد می کنند، از قول پدری به

پسرش می‌گوید : «ترا علم آموختم که ادارهٔ ملی را آشنا بشوی ، حب وطن را بفهمی ، سلطان وقت را پپرستی ، عواید خود را محترم بداری و از هیچ ملت، جز علم و صنعت و معلومات مفیده ، چیزی قبول نکنی . تقلید ننمایی، یعنی درهمه جا و همیشه ایرانی باشی، و از برکت علم و معاشرت خارجی بفهمی، حالی شوی که مشرق زمین غیر از مغرب زمین است . مبادا شعشعهٔ ظاهری آنها ترا بفریبد . مبادا تمدن مصنوعی یا وحشیت واقعی آنها ترا پسند افتد! » کتاب به درستی در میان تمدن واقعی فرنگستان و شعشعهٔ ظاهری آن خط تمیز می‌کشد، و از فقر و فسادی که در زیر رنگ و رونق ظاهری آنجا وجود دارد پرده برمی‌گیرد، و هشدار می‌دهد که «هر ایرانی که وطن خود را مثل بلاد اروپا بخواهد، آرزوی آزادی و مساوات آنها را بکند ، به کثرت بلاد ایشان حسد ببرد، در اعمال و اقوال تقلید آنها را نماید، و «سیویلیزاسیون» را تهذیب اخلاق بداند دشمن دین و وطن خود می‌باشد . کلمهٔ سیویلیزاسیون از آن الفاظ خوشآیند و گوش پسند است که هر کس بشنود استشمام روایح ملکوتی را می‌کند ؛ بعد از آن که حاملین او را دید و عاملین او را شناخت، استنشاق کثافات اهریمنی را می‌نماید، و عوض تهذیب اخلاق هیولای بیحس وجدان را می‌شناسد . آزادی و مساوات آنها بی‌لجامی محض، خودپسندی صرف، بی‌عصمتی درجهٔ قصوی است . کثرت نفوس بلاد ایشان جز اینکه فقرا گوشت سگ و گربه و خرچنگ بخورند فایده‌ای دیگر ندارد و نتیجهٔ بهتر نمی‌دهد . شبها در سواحل رودخانه و در زیر دیوار محوطهٔ کارخانه‌ها چندین هزار زن و مرد بیخانمان ، که رقعۀ لباسشان کاغذ و بالاپوش ایشان اوراق بزرگ جراید منطبعه است ، می - خوانند . هر کس از غربا بعد از نصف شب در خیابانها و کوچه‌های آن بلاد بگردد ازدو هزار نسوان بیصاحب دعوت عیاشی، و در

عدم اجابت صد توییخ و فحاشی می شنوند.

ولی در مقابل تحذیر خلق از فساد فرنگان ، آنان را به اخذ محاسن تمدن تشویق می کند . یکی از این محاسن صنعت فرنگی است ، و با زبان يك بازاری مذهبی می گوید: « ما پشم و پنبه خودمان را هزار فرسخ می بریم و به فرنگی می فروشیم ، و ماهوت و کرباس همین پشم و پنبه را به قیمت گزاف از آنها خریده ، باز هزار فرسخ می آوریم ، در وطن خودمان می فروشیم . دچار دو اشکال بزرگ می شویم : یکی اینکه جنس خودمان را می فروشیم منی يك تومان و همان جنس را می خریم منی ده تومان . دوم مال پاك می فروشیم مال نجس می خریم ؛ سودای حلال را با سود حرام مبادله می نماییم . » و البته به جای این کار ما باید خودمان در ایران کارخانه بسازیم ، از فرنگیان استاد چیتساز و ماهوتساز و مکانیک بیاوریم . وقتی که خودمان یاد گرفتیم آنها را ، یعنی خارجه را ، بیرون بکنیم . بعد از آن اقلأً از رفع ذلت احتیاج از چلواری پاك کفن و از ماهوت پاك جبه و قبا می دوزیم . « کتاب به هیچ وجه به آوردن استاد و مکانیک اکتفا نمی کند و می گوید برای ایجاد و بسط کارخانه هادرعین حال « صاحب کار هم باید عالم باشد و گرنه کارخانه چینی سازی حاجی روشن می شود که ده سال سفر فرنگستان کرد و هر بار طور دیگر فریبش دادند ، آخر غصه مرگ شد . یاراه آهن محمود آباد ، که مزدور ماهی پنج تومانی را عوض مکانیک آوردند ، و تعمیر بندر را نساخته به راه آهن و حمل مهمات پرداختند ؛ لو کوموتیف به آب افتاد و خراب شد . « یابرای ساختن آسیای برقی متمولین « چون خودشان علم ندارند رفتند از خارج استاد آوردند ؛ فعلةً بازاری خود را مهندس آسیاساز به قلم داد . مبلغی پول گرفتند ؛ بالاخره فلان چیز را باید آورد ، فلان اسباب را خرید . درس هر ما یحتاج مختصر دوماه معطل شدند . بعد از آن

معلوم شد که تنگ یا گشاد، قصیر یا دراز است. نشد، باید خودم بروم بیاورم. اوستاد رفت و دیگر نیامد.»

علاوه بر اینها کتاب به مسائل بسیار دیگری که در آن زمان مورد بحث محافل مختلف اجتماعی بوده نیز می‌پردازد، ساده‌نویسی به منزله يك مسئله - که مستقیماً به امر انقلاب اجتماعی مربوط است و بنای ادبیات منشیانهٔ قدیم را که خاص خواص است درهم می‌ریزد - در این زمان مطرح است، و کتاب خود علاوه بر اینکه به زبان مردم، به زبان ساده، نوشته شده، این شیوه را نیز توصیه می‌کند، و حتی دريك جا به جای «دراز کشیدن و استراحت کردن» از روی طنز اصطلاح «تمدد اعصاب» را به کار می‌برد و آنها را که چنین عباراتی به کار می‌برند «متکلمین مغلطه» می‌خواند.

نوشتن «فارسی تمیز و بی‌غش» چیزی بود که در آن زمان برخی از روشنفکران را سخت به خود مشغول می‌داشت، و برجسته‌تر از همهٔ آنان جلال‌الدین میرزا نویسندهٔ «نامهٔ خسروان» بود، که کتاب خود را نیز با زبان پاک نوشته بود. کتاب مسالك المحسنين یادآور می‌شود که او عقیده داشت «در ایران مسئله‌ای واجب‌تر از این و اقدامی مفیدتر از این نیست.» و نویسندهٔ کتاب در ضمن تحسین احساسات این روشنفکران، به حق آنان را به تعصب و افراط متهم می‌کند. و می‌گوید: «بعد از صد سال در میان مؤدبین ما احتمال این مسئله اهمیت پیدا کند، اما حالا هزار مسئلهٔ واجبی داریم که از آنها به این مسئله پرداختن به بام هواسقف ساختن است.» و به درستی اضافه می‌کند که «البته زبان هر قوم بخش طبیعی اوست؛ باید او را حفظ کند، محترم بدارد. اما زبان که ده هزار لغت ندارد، میدان ادبیاتش تنگ می‌شود. هر زبان که چهارصد هزار لغت ندارد گنجایش علوم این عهد را ظرف نیست. ملتی که هنوز از هزار نفر يك نفر سواد ندارد در میان آنها مسئلهٔ تصفیة

زبان چه معنی دارد؟ ملتی که الفبای او بلای ظلمت و جهل اوست اگر از اصلاح او صرف نظر نموده به تصفیة زبان پردازند گناه است.» و باز فکر جهانبین نویسنده او را جلوتر می برد و معترضانه می گوید: «حالا مجاهدین ترقی و اتحاد نوع انسانی می خواهند يك لسان واحد عمومی را اختراع بکنند که همه مخلوق دنیا متکلم زبان واحد باشند.» و در جواب اینکه می گویند ما «برای خودمان لغات جدیده وضع نماییم» می گوید «وضع لغات جدیده مجال و ممتنع است. ما چگونه که پانصد هزار اسامی قرا و بلاد دیگران را نمی توانیم تغییر بدهیم باید اعتقاد نمود که لغات را نیز نمی توانیم. ما باید دیپلومات راد دیپلومات و پولتیک را پولتیک بگوییم و بنویسیم. معارف معدوده ایران فقط با آرزوی وطنپرستی در مملکت بیسواد و هزار معایب دیگر تصفیة زبان فارسی را موفق نگردد. در عهد فردوسی فرنگی در هوا سیر نمی نمود، آیرستات نمی ساخت، لوکومبیل، لوکوموتیف، اوتوموبیل، تلگراف، تلفن، فنوگراف، غراموفون، فتوگراف، کابل، بارومتر، ترمومتر، آنامومتر و دوایست هزار الفاظ نو ظهور دیگر مستعمل و مصطلح نبود.»

کتاب، نفاق اسلامیان را یکی از علل ضعف و عقب ماندگی ملت های مسلمان می داند و می نویسد با اتحاد مذهب سنی و شیعی «رفع اختلاف منتج ضعف مخرب ارکان استقلال دول اسلام حاصل می شود. عداوت و عصیبت مصنوعی، که سلاطین صفویه و آل عثمان برای پولتیک جهانگیری خودشان سر زده اسباب نکبت و انقراض قریب الوقوع امروزی اخلاف خود را فراهم آورده اند، بدل به محبت طبیعی آسیایی و مشرقی و مسلمانی گردد. دو فرقه معتقد قرآن و توحید، که در این دوره منوره باز مال و جان یکدیگر را مباح و عرضشان را تباه می دانند، همدیگر را می شناسند، ما نوس می شوند، وحشت اسلاف و حسد دیرینه را

حربۀ قاطع دشمنان دین مانمی کنند. بعد از اندکی، از نسج و
 الفت سیصد ملیان ملل اسلام قدرت مدهشہای تشکیل گردد کہ
 در مرکز او امور عالم فیصل یابد و او امرش را حکمداران دنیا
 اطاعت می کند. و برای حفظ اسلام و جوب این اتحاد مسلم است. «
 اما فکر جهنده و پویندہ نویسنده از اتحاد اسلام ہم بیشتر می رود
 و از نفی تعصب در دین سخن به میان می آورد و می گوید، «ادیان
 هر قوم از فضایل روحانی، و احترام عواید او از خصایص ممدوحہ
 تمدن و انسانی است. ایام جهل و تعصب گذشته و بہ دورہ آزادی
 عقاید و احترام ادیان ملل داخل شدہ ایم. « و کلام خود را با این
 نظر عرفانی تکمیل می کند کہ «هر کس هر چه می داند او را حق
 می پندارد، و هر طایفه هر چه دارد بہ او خوشنود است. ناشرین
 این همه عقاید متبانیہ و اقوال مختلفہ اعلم و اعقل اعصار خود
 بودند. پس بہتر آن است کہ در محاورہ هر کس رأی و دلیل خود
 را واضح و سادہ بگوید و ایراد کند، و در عدم قبول «لکم دینکم
 ولی دینی، را میزان عمل نماید.» و در معنی دین و مذهب می گوید،
 «معنی دین عبارت از عبادت معبود یا معرفت خدا است، معنی
 اصول دانستن اساس احکام معنی فقہ، تشخیص حقوق و تعیین
 حدود.» و خطاب بہ مذہبہای قشری اضافه می کند کہ «اگر آدم
 گمراہ نباشد، نیک و بد را در نفس عمل می شناسد نہ در خوف
 سزا و طمع جزا. معنی عبادت را در معرفت نفس و محبت نوع
 می فہمد نہ در عادت بیحضور و کلمات نوظہور.»

و سپس یکبارہ خیال تمام متعصبین مذہبی را راحت می کند،
 «اساس همه مذہب خدا پرستی است، و حرارت و نور اثر تجلیات
 وجود واحد و مربی کاینات است [و] شریعت روح الله معرفت
 شرف نفس، حفظ وجود، محبت نوع مساوات تمامی خلقت.»
 و از قول روح الله می گوید، «اگر ناشرین ادیان مبعوثین من هستند

پس همه حق گویند و طریقهٔ واحده می‌پویند. واگردیگران با عناوین مختلفه خدا می‌خواهند و خالق می‌جویند چون جزمین خدای دیگر و خالق مکرر نیست البته مقصود و مرجع آنها باز منم. وحدت الله را ذرات کاینات گواه است؛ زیرا که موجودات مرکب از ذرات است، و هر ذره‌ای فی‌حده هم واحد و هم حامل وحدت می‌باشد. « و سپس یکسره به عالم عرفان قدم می‌نهد و از گفتگوی خود با مرتاض هندی چنین می‌نویسد، «گفتم ذکر شما چیست؟ گفت فکر. گفتم عبادت شما چیست؟ گفت حضور. گفتم قبله‌ات کدام است؟ گفت بیطرفی. گفتم معبد شما کجاست؟ گفت دل. گفتم سالک کدام طریقی؟ گفت راستی. گفتم معبودت کیست؟ گفت حقیقت. گفتم در کجاست؟ گفت در همه جا و هر کس.»

کتاب مسالك المحسنين پس از سخن دربارهٔ ادیان و مذاهب به مسائل جهانی و پولتیکی می‌پردازد؛ و از آنجمله اتحاد آسیاییها را مطرح می‌سازد و می‌گوید، «منافع زندگی عموم ملت آسیا مشترك است و همه آنها چون اعضای يك بدن، به معاونت و محبت یکدیگر محتاج و مجبورند.» اما چرا «عموم ملت آسیا به معاونت یکدیگر محتاج و مجبورند» و چرا «منافع زندگی» آنان «مشترك» است؟ آیا این معاونت برای کسب رفاه و ترقی است؟ اینکه در مورد تمام بشریت نیز صادق است. و آیا آنان در قبال چه چیز «اشترک منافع» دارند؟ ظاهراً جواب این سؤالات را باید به صورت اشترک منافع آسیاییها در قبال فرنگان و معاونت آنان را برای جلوگیری از هجوم غاصبانة اجنبیان فهمید. ولی اگر کتاب چنین منظوری هم داشته باشد نتوانسته است آن را به روشنی بیان کند زیرا از پولتیک دول فرنگ و استعمار به نحوی بسیار سطحی و پرازتناقض سخن می‌گوید. مثلاً در مورد استعمار فرانسه، در عین حال که می‌گوید «فرانسه در آسیای قریب و اقصر بازار تجارت می‌جوید و مستملکات دارد»، میان این دولت و

استعمار روس وانگلیس فرق می‌گذارد، «فرانسه‌ها عموماً خیر خواه نوع بشری، خصوص ایرانی، هستند. با ایران جز روابط تجارتي کاری ندارند. مجاور نیستند، خمیازه نشرو نفوذ و تصاحب ملك ما را نمی‌کشند. مثل روس وانگلیس ایران را استخوان متنازعه حمله و دفاع هند قرار نداده‌اند. هر چه بکنند و بگویند صمیمی است.»

کتاب حتی در مورد کیفیت استعماری انگلستان نیز تعبیر درستی ندارد و استعمار طلبی این دولت را به شرایط جغرافیایی حواله می‌دهد؛ «هر گاه جزایر انگلیس در ناف محیط اطلس محصور آب نبودی تا هزار سال دیگر عمل کشتیرانی عمومی نگشتی. اگر در جزایر زغال سنگی پیدا نشدی و اراضی غیر مخصوصه، که در خور تغذیه کافی سکنه نبود ایشان را مجبور به جلب طعام از اراضی دور نمی‌نمود، تحصیل اسباب مبادله و مصرف نمودن محصول زغال آنها را ارائه به احداث کارخانجات و حمل مال التجاره و سیاحت بحار و کشف جزایر و حفر معادن و تصاحب هشتصد کسرورتبه و قسمت چهارم همه خشکی روی زمین نمی‌کرد.» و کتاب سپس این مثال را بسط و تعمیم می‌دهد و هر نوع ترقی و تکامل جوامع بشری را به شرایط جغرافیایی مربوط می‌کند، و از قول «بوکل» انگلیسی می‌گوید: «هوای مملکت و عقاید مذهبی هر ملت مقیاس ترقی آینده آنهاست. اول وسیله تحریک غیرت و کفایت نوع بشری احتیاج و صعوبت زندگی و معیشت اوست، و اول نتیجه غیرت و کفایت، وضع قوانین و استقرار آزادی و اطمینان مال و جان است.» و «بعد از توسعه تجارت و کثرت کارخانجات و زیادی مستملکات لزوم استادان ماهر و رجال عالم و کافی و صادق، و در مرکز مملکت تشکیل اداره محیر العقول سلطنت مشروطه، و از جر يك ملزوم تعاقب لزوم دیگر، ملت را به احداث مدارس و مکاتب و تولید و

تربیت علمای علم معاش و اخلاق که ملت خود را صد سال قبل از وقوع به حوادث آینده مطلع و مسبوق نمایند.» می‌کشاند.

کتاب به اختلاف نژاد و زبان در میان انسانها اشاره می‌کند و آن را به خالق نسبت می‌دهد، و از قول او می‌گوید: «انسان را چهار گونه آفریدم: سفید، سیاه، سرخ، و زرد. لغات و السنه آنها را مختلف نمودم، طبایع آنها را تباین دادم؛ در طبق هوای مسکن آنها لباس و غذا مهیا کردم، ایشان را [به] اقوام و ملل منشعب ساختم.» ولی این اختلاف و تباین به هیچ وجه نمی‌تواند دلیلی برای نابرابری میان افراد باشد، و کتاب برای رفع هرگونه سوء تفاهم از قول «زنان» می‌گوید «تنظیمات طبیعی بشریت برادری و برابری و آزادی است (اما نه آنکه در مغرب زمین است). برادریم به جهت اینکه همه اولاد آدمیم، برابریم به جهت اینکه امتیازی در ولادت و وفات نداریم، آزادیم به جهت اینکه اگر کسی بفرماید یا خودمان بخواهیم که نشویم، نبینیم، نفهمیم نمی‌توانیم.» حتی میان ملل وحشی و متمدن فرقی وجود ندارد؛ «تفاوت ملل وحشی و متمدن نه در استعداد مادی و فطری است»، تفاوتی که میان این دو وجود دارد «در کم و زیادی احتیاج است. وحشی از لباس به پاره پوست و کرباس اکتفا می‌کند، از مسکن به چالاش مختصر و محقر، و از غذاهای لذیذ به گوشت قدید و میوه‌های خودروی صحرای پیشه‌ها قانع است. متمدن به لباس حریر و فاخر، غذای لطیف، تجملات، خدم و حشم، عمارات عالیه، بساتین، باغ، اسب و کاروت محتاج و مساعی هر دو در طبق تحصیل مایحتاج خود صرف می‌شود،»

کتاب همچنین از اشکال مختلف حکومت سخن به میان می‌آورد. درباره سلطنت جنبه الهی آن را رد می‌کند و می‌پرسد: «مگر سلاطین عالم را طغرای سلطانی از آسمان نازل شده، مگر خدای

بزرگ صد سایه بی وجود دارد. مگر از تاریخ نمی دانی که مؤسس آنها چپاولچی، آشوب انگیز، دلیر و یا رجال کافی صائب‌التدبیر بودند که اخلافشان هزار سال سلطنت دنیا را مالک شد. و در جایی دیگر درستایش جمهوریت از قول سفیر فرانسه می گوید: «لفظ جمهوریت کافی است بدانند که در این ملک همه یکسان و بالسویه انسان هستند.» البته معلوم است که برابری افراد يك ملت تنها وابسته به شکل حکومت نیست بلکه مساوات و یکسانی را باید در روابط اجتماعی افراد جستجو کرد.

نویسنده کتاب مسالك المحسنين فیلسوفی است اجتماعی و به همین سبب بخش مهمی از کتاب به مسائل فلسفی اختصاص یافته است؛ تکوین و آفرینش، ماهیت وجود و وحدت و تناسب کائنات، انسان، علم مذهب، جبر و اختیار و... مسائلی است که نسبتاً به تفصیل در کتاب آمده است.

او برای جهان به آفریننده‌ای اعتقاد دارد که، «کاینات را در کمال تناسب و حکمت حیرت انگیز خلق کرده، و اسباب آسایش و حفظ وجود را بی کسر و نقص برای ایشان فراهم آورده، است. و از قول این آفریننده آفرینش جهان را چنین وصف می کند: «در مرکز فضای قدمت محروسه الوهیت خود پرتو متحرکی ابرمانند آفریدم که از شدت حرکت، به امر من، گاهی جزوی از خود متجزا نموده به فضا می افکند. همان متجزا نیز متحرك می شد، کسویت می گرفت تا فضای وسیع از کرات متحرکه پر گردید. برای این کرات متحرکه مراکز پیشمار قرار دادم؛ اسم هر مرکز را شمس، و مرکز اول را شمس‌الشموس نهادم، و به هر يك از شمس مساحت مخصوص در فضا معین کردم. برای آنها سیارات، و سیارات را اقمار قرار دادم، که اقمار به دور سیارات،

و سیارات به دور شمس، و شمس به دور مرکز حقیقی یا شمس الشموس بگردد تا از این گردش منظم و مستقیم همه جزو لاینجزای کائنات بالسویه سهمی در تولید قوا و حفظ کلیه وجود داشته باشد. بعد از آن کرات متحرکه را به تولید مواد گاز و ترتیب مایعی و سیالی، و قبول صور و انجماد امر نمودم تا تکمیل جسد کلیه ماسوا از هیولای سبب و شصت و سه عنصر بسیط دوره گازی و مایعی و انجماد حاصل گردد، و «زمین مسکن بنی آدم را یکی از سیارات کوچک شمس، قراردادم. بعد از آنکه زمین با سایر افلاک تکوین خود را تکمیل نمود [آن] را مثل سایرین استقلال دادم که در مدار خود بگردد؛ هر چه دارد به خود بدهد و از خود بگیرد. و در این دوره آدم را از خاک خلق کردم.» و بدین سان کار آفرینش پایان یافت. اما باید دانست که جهان وجود با همه گونه گونی از یک منبع کسب فیض کرده و یهنة وسیع «کاینات همه کثرتی است که از واحد لاتحصى تشکیل یافته» است. «منی من همان اویی او و تویی تو است»، و آنها که جز این بیندیشند «بافهم قاصر خودشان باید تولید دوقوة مستقلة مقتدره بکنند، در تعیین اشیاء و تعریف مقدرات دو مدیر متحرکه ایجاد نمایند و دو موجد متباینه را اعتراف بکنند و در تعدد وجود واحد گمراه بشوند.»

راز تناسب و بقای جهان در آنجاست که این کثرات منشعب از واحد همه به یکدیگر مربوط و محتاجند. «دانه اگر آب و خاک و حرارت و نور نباشد نمی‌روید، خاک و آب و حرارت بی تخم نه برگی آورد و نه بار می‌دهد، آب اگر خاک نباشد دانه را می‌پوساند و فاسد می‌کند، حرارت بی آب همه را می‌خشکاند و می‌سوزاند و معدوم نماید. اگر انسان و حیوان تنفس نمی‌کرد زغال نمی‌بود، اگر زغال نبود ساقه و شاخه درخت و نباتات دیگر نمی‌شد، اگر

نیات نبود انسان نمی‌توانست زندگی نماید.»
 علاوه بر این، قانون دیگری نیز بر کاینات فرمانروا است؛
 قانون استحاله. و کتاب از الواح روح‌اله چنین شاهد می‌آورد. «از
 قانون ترکیب عناصر، هیولای کاینات را استعداد استحاله یعنی
 ایجاد صور و اجساد دیگر دادم و او را اساس تغییر و حدوث نمودم
 تا جسد کبیر موجودات هر لمحہ، به واسطه همان قانون استحاله،
 تغییر یابد یعنی چیزی از یکی بکاهد و به دیگری بیفزاید.»
 و اضافه می‌کند که این تغییر ناشی از حرکت اشیاء است، زیرا «همه
 موجودات متحرك است. اگر ساکن بود تغییر نمی‌یافت.» در جریان
 این حرکت و تغییر هیچ چیز از میان نمی‌رود و فقط تغییر شکل می-
 دهد. «کلیه موجودات دفتری است که در صفحات او سیر هر لمحہ
 ذرات از قدم به حدوث و از غیبت به شهود ثبت می‌شود و هر چه
 ثبت شد محو او محال است.»

چنانکه معلوم است کتاب مسالك المحسنين تغییر را در حدوث
 قابل تعبیر و تأویل می‌داند، و می‌گوید «عالم حادث است و کل حادث
 متغیر.» و در جای دیگر می‌گوید «موجود اگر تغییر نمی‌یافت حادث
 نمی‌شد، و اگر حادث نبودی بایست قدیم بشود، و بدیهی است که
 نیست» زیرا «قدمت فقط مخصوص يك وجود واجب قدیم و کلام
 او، که قرآن مبین است، می‌باشد.» و «تنها قوانین الهی است که
 تقدیرات است و واجب و قدیم.» باقی از افعال و اقوال و هر چه مخلوق
 است حادث است و متغیر و متغیر است و حادث. و «اگر ما آنچه
 هزار سال قبل متعلق به حادث و متغیر بود قدیم بدانیم و مصون از
 تغییر یا حدوث بشماریم سند بین جهل ما می‌شود و اثبات فساد
 عقیده ما را می‌کند.»

نویسنده از یکسو با توجه به واقعیات جهان مادی و بر مبنای
 قبول اصل حرکت همه چیز را متغیر می‌داند، و از سوی دیگر بر-

مبنای اعتقاد به مذهب و ماوراء طبیعت که گاه رنگ عرفانی می‌گیرد. عدم تغییر و قدمت را به آفریدگار و کلام او نسبت می‌دهد و بدین سان خود و ما را در يك تناقض معطل می‌کند؛ کاینات مخلوق است و چون مخلوق است حادث است و متغیر، و خالق کاینات قدیم است و چون قدیم است لایتغیر، و حال آنکه خالق همان خود کاینات و کاینات همان خود خالق است و «منی من همان اویی او و تویی تو است». من او هستم ولی من متغیرم و حادث، و او قدیم است و واجباً و اینجاست که این تناقض به قول خود نویسنده «اثبات فساد عقیده ما را می‌کند». اما به هر حال این تناقض در زمان نگارش کتاب قابل توجیه است، زیرا نویسنده فیلسوفی مذهبی است و از این رونمی‌تواند به خالق قدیم معتقد نباشد، اما در عین حال صاحب نظری ترقیخواه است و نمی‌تواند به تغییر و حرکت در اجتماع عقیده نداشته باشد، و به همین علت است که او به خالق و مخلوق هر دو معتقد است و حساب آنها را از هم سوا می‌کند.

و این خالق قدیم در آفرینش آدم در یکی از الواح خود می‌گوید که «آدم را از خاک خلق کردم، شرف و تکریم دادم، تعلیم اسما نمودم و صراط‌المستقیم قوانین خلقت را به او نشان دادم» و این موجود آدم نام از برکت لطف خاص خالق خویش بر همه چیز و همگان شرف و فضیلت یافت. «اگر انسان نبود تعریف حقیقت مجهول می‌ماند و تعریف فاعل و مفعول مجعول می‌شد. اگر انسان نبود بار سنگین امانت الهی را حامل که می‌گشت، و تکالیف بشریت را عامل که می‌بود؛ اگر انسان نبود «ولقد کرمانا» شأن نزول نمی‌داشت.»

اما این موجود بینوا - که نویسنده به دست خالق خود این همه کرامت به او بخشیده است - در تار و پود قوانین خلقت مختار است و مسئول، مسئول است زیرا آفریدگارش «صراط‌المستقیم قوانین خلقت را به

او نشان» داده است و سزای مسئولیت تمرد احکام خلقت را در خود او قرار داده است. مختار است زیرا «غضب را خود به خود دعوت می کند؛ زیاد می خورد مریض می گردد محتاج طبیب و تلخی دوا می شود، و لع می کند ضعف مغز و بدن از عمر او می کاهد. اینها همه غضبی است که خود می کند.» و از آفریدگارش می بیند. و کتاب در این مورد بیش از هر مورد دیگر گرفتار تناقض است. نویسنده کتاب به بشر و عظمت او اعتقاد فراوان دارد و او را می ستاید، و از او می خواهد کاری کند که شایسته شأن و مقام الهیش باشد. انسان را به هر کاری قادر می داند و می گوید «در جنب عزم بشری «محال» محال است» و «در نزد عزم رجال مستقیم الاقوال قلع جبال و خرق غربال یکسان است.» و اضافه می کند که «محال نسبی است نه تقدیری؛ آنچه بر تو محال است بر دیگری ممکن است.» ولی از آنجا که به تقدیر اعتقاد دارد می گوید گرداننده جهان و مدیر کارخانه امکان عزم بشری نیست، سابقه نامعلوم یا تقدیر الهی است. و همان تقدیرات عبارت از قانون خلقت است که در هیچ مدار از موضوع خود تخلف نکند. مقدر است که از هر کس چه فعل آید، «درخت مغل نه خرما دهد و نه شفتالو.» و نویسنده خود به خاطر حل این تناقض برای عزم بشری حدودی معین می کند، و می گوید: «اگر عزم بشری توجه به تربیت درخت شفتالو نماید درشتی او را به انار ساوه می رساند. ولی اگر بخواهد از درخت شفتالو انجیر بخورد، چون مخالف قانون خلقت یا همان تقدیرات است، عزم او باطل و سعیش عاقل می گردد. اشخاصی که مؤید هستند عزم خودشان را در طبق اقتضای تقدیر یا قانون خلقت صرف می کنند و نتایج محال انظار دیگران را ممکن می نمایند.» و سپس بدون هیچ دلیلی نتیجه می گیرد که «اساساً عزم و تقدیر از یک منبع جاری است و در همه جا توأمند. و اگر توأم نیستند نه عزم باشد و نه نتیجه او.» و خواننده سرانجام نمی داند که

اگر عزم و تقدیر، که از يك منبع جاری است و این هر دو توأمان حاکمند، پس چگونه گفته می‌شود که تخلف از تقدیر مقدور نیست و اگر عزم عین تقدیر است چرا تقدیر حاکم است و اگر تقدیر حاکم است پس بشر دیگر چه عزم و چه مسئولیتی می‌تواند داشته باشد؛ به خصوص اگر قبول کنیم که «خواص مذمومه در نهاد بشر طبیعی است و ضعف نفس انسانی در مباحثی سیئات مسلم است.»

و در جای دیگر ، تحت تأثیر مکتب داروین ، تنازع بقا را امری مقدر می‌داند و بار دیگر انسان را ضعیف‌النفس و تمام موجودات را محکوم تقدیر معرفی می‌کند ، «شیر اگر گاو بیند می‌درد، گرگ اگر گوسفند دید پوستش را می‌کند ، مگس غذای عنکبوت است، غوك اگر مار بیند خود به‌سوی او می‌رود که طعمه او بشود، بنی آدم تا صیدی دید تیری به‌سوی او می‌اندازد. همه اینها طبیعی و مجبوری است . آفریدگار در دل سنگ آهن آفرید ، آتش را قوه گداختن داد و در تعلیم استفاده او « والنالد الحدید » فرمود: اگر نبایست بریده شود نبایست برنده باشد . اگر بنی آدم از حوادث نمیرد از اجل حتمی می‌میرد . پس عین حوادث ذات مقدرات و جزو معلومات الهی است . « و ما هیچ چیز نمی‌دانیم، حتی خودمان را نمی‌شناسیم . ما به هیچ وجه نمی‌دانیم « که هستیم، چه هستیم، سبب خلقت ما چیست، این آمدن و رفتن چند روزه چه معنی دارد ، این گروه مختلفه که به جان هم افتاده کیستند، این بینونت فاحش از کجاست.» ولی نویسنده کتاب فیلسوفی مبارز است و گاه تقدیر را به محاکمه می‌کشانند. « اگر منم پس چرا مختار نیستم، اگر اوست من چرا حمال حوادث ایام هستم . اگر خلقت منور است این ظلمت فوق تحدید از کجاست . « و به این ترتیب یکباره به همه آنچه در باره تقدیر گفته بود اعتراض می‌کند . ولی این تعرض را نیز جوابی هست؛ همه چیز اعتباری است، و ای انسان

این تو هستی که بین اشیاء و امور فرق می‌گذاری « نیک و بد و صواب و خطا ، نسبی است. و جزا و سزا غیر از حوادث و مقدرات ، چیزی نیست ، و خیر و شر و نفع و ضرر یا علم و جهل در عالم نسبت ، وجود دارند . و سپس از قول آفریدگار خویش اضافه می‌کند که « در خلقت چیز بد نیا فریدم که به من بد نماید . خوب و بد در میان انسان و نسبت به وجود ایشان است نه نسبت به غنی سبحان . ، « در فضای قدرت خود پستی و بلندی و جهات نیا فریدم ، زمان و مکان خلق نکردم . همه اینها در موجودات است نه در وجود ؛ حرکت بشری تولید زمان و مکان و جهات می‌کند . اگر متحرك نباشد همه آنها معدوم است . « و نویسنده به دنبال این الهامات در چاه ویل ایده آلیسم مطلق فرو می‌افتد ؛ « همه کائنات را منور آفریدم . آنچه برابنای بشر تاریک می‌نماید پرده چشم اوست نه ظلمت اجساد ، و هر چه بنی آدم می‌بیند تجلیات منعکسه اجساد است نه عین اجساد . « و بدین سان بشر را در دنیای تاریک جهل رها می‌کند و می‌گوید ، « قرن‌ها زنده باش و تحصیل معلومات بکن باز وقت مردن می‌دانی که هیچ نداشته‌ای . « زیرا آفریدگار « قوانین خلقت را علم خود قرار داده و اسرار وجود را از احصاء بشری مخفی داشته است . « اما با این همه آن قدرها هم نباید نا امید بود زیرا همین آفریدگار « می‌خواهد که ابناء بشر چیزهایی ، بدانند . ولی تصور نرود که آنچه را که می‌خواهد بشر بدانند همین الان و در دسترس همگان قرار داده است . خیر ، آفریدگار آنچه را که می‌خواهد ابناء بشر بدانند « در قلوب رجال خویش نگاشته ، و انکشاف اکثر آنها را در اعصار آینده وعده گذاشته ، است و به هر تقدیر « هر روز تجربه انسان بیشتر می‌شود ، وسعت خیالش برافزاید ، افق نظرش توسیع یابد و از دفتر مرور ایام معلومات ناخوانده تحصیل می‌کند . «

اعتقاد به ماوراء طبیعت و حقیقت نویسنده را ، با همه معتقدات علمی ، به آنجامی کشاند که حتی به کارهای جوکیان باور می دارد و از یکی از آنان به نام «قوان چیان» نام می برد که بایک اشاره ویا - ادای يك کلام جای سایه را تغییر می دهد و کاسه پر آب را به حرکت درمی آورد، و به قول نویسنده «تغییر تقدیر می کند و مخالف قانون خلقت عمل می کند.» اما نویسنده کتاب مردی است که عمیقاً به علم اعتقاد دارد و ستایشگر بزرگ دانش است و از این رو سعی می کند برای این امور تعبیری - هرچند شاعرانه - بیابد که در عین حال پایه های دانش را درهم نریزد ، و می گوید انسان می تواند این کارها را هنگامی انجام دهد که به نفس علم پیوندد . نبات علم را ببوید و در معبد علم قدم گذارد؛ زیرا «هر کس به آنجا قدم نهد پرده از چشم او برافتد، مقام شرف و علویت خود را - که عبارت از معرفت نفس است - می بیند . هر کس تحصیل معلومات نماید وسعت قلب او به حدی رسد که احساس زجر ننماید ، یعنی هیچ نوع حوادث ناگوار او را متغیر و متأثر نمی کند، نزع روح یعنی اختیار اراده نفس در دست خود می باشد؛ هر وقت سرکشی کرد می کشد و در اعتدال زنده می نماید . میان زمین و آسمان راه می رود، از کشف حقایق و اصول علوم طبیعی سفاین هوایی می سازد و عروج و هبوط می کند ، اسرار طی الارض را می داند یعنی در هر دقیقه يك فرسخ باراه برقی طی مسافت می نماید ؛ از تبریز به تهران نود و شش فرسخ را در ۹۶ دقیقه می آید .»

اما علم خود چیست ؛ استنتاجات از تجربیات زندگی .
 «اساس اکثر معلومات همان تجارب مردمان است. هر عالم کامل باید از تجربه های خود و دیگران استفاده نماید، و تحصیل نتیجه يك تجربه را از فواید عمر خود بداند . « ولی روشن است که تجربه به خودی خود علم نیست. مثلاً در «قوانین طبیعی و معلومات

فیزیکی تشکیل ذرات مائیه به صورت ابر و تولید برف و بینونت هوای طبقات «آتموسفر» ، که تولید استعداد آمدن باران یا تگرگ و برف می کند ، تجربه نظری کافی نیست.»

از علم که بگذریم انسان سلاح دیگری نیز در دست دارد که او را از تمام جانداران ممتاز می کند و به والاترین مقام می رساند و آن سلاح عقل است . نویسنده کتاب ، که در عین اعتقاد به تقدیر همه جا آن را به مبارزه می طلبد، برای درهم شکستن آن از عقل یاری می جوید . او مدام در جستجو است و تسلیم تعبد نمی شود ؛ «هر کس بگوید در حکمت سؤال نیست گمراه است ، آنچه قابل سؤال نیست حکمت نباشد . باید اعمال حکیم را کاوش نمود و اسرار او را پیدا کرد و حالی شد، و گرنه تعبد و تقلید کورانه انسان را در تاریکی جهل و ظلمت عصیبت گمراه می کند.»

اساساً نویسنده کتاب در هر جا که از عالم بالا به جهان مادی قدم می گذارد مادی می شود، و قوانین و نظاماتی را که بیان می کند به هیچ وجه از عالم علوی رنگی ندارد و توصیف او از جهان مادی - حتی وقتی هم از زبان روح اله گفته می شود - علمی است ؛ «اجساد موجودات را جسد کبیر مغناطیسی خلق کردم، که همه اجسام بزرگ کوچک را جذب کند و به خود بچسباند . در اجساد کوچک قوه ای آفریدم که در مقابل جذب اجساد بزرگ دفاع نماید . و مقیاس شدت و ضعف جذب و دفع آنها را مربع مسافت قرب و بعد خود اجسام قرار دادم . فضلات آب روی زمین را به حرارت آفتاب امر تبخیر نمودم و ذرات میاه خشکیده با ابخره مائی را به هوای نسیمی سپردم، که هنگام اقتضا نم و باران به اراضی بریزد . و در صعود ابخره مائی به هوا تولید برق را تعبیه نمودم تا هوا را خرق نماید و به نزول باران مستعد بکند.»

بدین سان طالب اوف نویسنده مسالك المحسنين به خواننده

کتاب خود القاء می‌کند که بر طبیعت و جهان قوانینی عینی و واقعی فرمانروا است و فضیلت انسان در آن است که با حربهٔ عقل و علم بر این قوانین دست یابد و با پاره کردن پرده‌های جهل و تعبد به مقام والایی که شایستهٔ اوست قدم نهد.

م. ب. مؤمنی



مقدمه

به امید پسند لطف قبول
چه کند بینوا، همین دارد
محضر «صدر» پاک‌خیر اندیش
می‌زنم بوسه، می‌کنم تقدیم
اثر خامه محقر خویش
بر گسبزی است تحفه درویش^۱
این تألیف محقر و مختصر را به محضر انور معارف پرور و وزیر
بینظیر و سیاست‌دان صائب‌التدبیر، حضرت اجل اشرف حاجی میرزا
علی اصغر خان امین‌السلطان^۲، تقدیم نمودم تا نام نامی و عنوان گرامی

۱- ابیات این قطعه ظاهراً در موقع چاپ پس‌وپیش شده و قاعدتاً

باید به ترتیب زیر باشد،

به امید پسند و لطف قبول
می‌زنم بوسه، می‌کنم تقدیم
چه کند، بینوا همین دارد.
اثر خامه محقر خویش
محضر صدر پاک‌خیر اندیش.
بر گسبزی است تحفه درویش.

۲- امین‌السلطان اتابک در ده ساله آخر حکومت ناصرالدین

شاه، وزیر اعظم و سپس صدراعظم بود، و یک سال پس از قتل ناصرالدین
شاه، خلع شد. ولی پس از سه سال مجدداً در ۱۳۱۷ صدراعظم شد،
که صدارتش تا ۱۳۲۱ هجری قمری طول کشید. پس از مشروطیت نیز
در ربیع‌الاول ۱۳۲۵ قمری از جانب محمدعلی شاه نخست وزیر شد، ←

آن ادیب وحید و سخنسنج یگانه به شرف معنی این کتاب و داد، و افتخار تاریخی مؤلف بیسواد او بیفزاید.

امید که حسن توجه و لطف قبول خودشان را دریغ نفرمایند. حضرت اجل اشرف می دانند که بنده در ایران ملاک نیستم، وظیفه خور نمی باشم، حامل امتیاز و لقب نبوده ام، استدعا و تمنایی از احدی ننموده ام، در این صورت از تهمت متملقی و توبیخ مفرضی بآک ندارم. مضامین کتاب بهترین دلیل بیفرضی و حقگویی تقدیم کننده، و کمال آزادی و استحقاق پذیرنده معظم می باشد.

۱۲ ربیع الاول ۱۳۲۲

عبدالرحیم ابن شیخ ابوطالب نجارتبریزی

→ و در ۲۱ رجب همان سال به دست آزادیخواهان کشته شد. او در زمان استبداد با قدرت تمام صدارت می کرد و مظهر استبداد بود، ولی در جریان جنبش مشروطیت به جلب محبت بعضی از مشروطه خواهان منجمله ملکم موفق شد. طالبوف از سابق با او دوستی و مرادده داشت.

۱- تاریخ چاپ کتاب ربیع الاول ۱۳۲۳ می باشد و در ۱۳۲۲

اتابک صدراعظم نبوده.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قسمت اول



«غوغای دم بازار- تطیر آقا مصطفی - تعریف باغ بهادر-
الملك - محاجه رفقا درس اقتدار دول اروپا - بیان معنی
تقدیر.»

دوشنبه ۱۴ ذیقعدہ ۱۳۲۰ هجری هیئت به ریاست بنده
راقم محسن بن عبداله ، متشکل از دو نفر مهندس «مصطفی» و
«حسین»، یک نفر طبیب «احمد»، و یک نفر معلم شیمی «محمد»،
از اداره جغرافیای موهومی^۱ مظفری^۲ مأمور شدیم که به قله کوه
دماوند صعود نماییم؛ معدن یخ طرف شمال او را ملاحظه بکنیم،
ارتفاع قله را مقیاس و سایر معلومات و مکاشفات را با خریطه^۳

-
- ۱- روشن است که چنین هیئت و چنین مأموریت و چنین
اداره جغرافیایی وجود نداشته است.
 - نویسنده نیز برای رفع شبهه خواننده همه جا کلمه «موهومی»
را آورده است.
 - ۲- منظور مظفرالدین شاهی است.
 - ۳- نقشه جغرافیایی.

معا بر خویش به اداره تقدیم نماییم. و این مأموریت را در سه ماه به ختام آوریم.

رفقای سفر جمع شدیم. قرار گذاشتیم که به تعویق نیندازیم. فردا پیاده، بی نوکر و دواب رهسپار طریقه صواب بشویم. برای زاد راه هر کس هر چه دارد او را با خود بردارد. احمد ازمغازه پدرش قند و چایی، محمد از باغچه خودشان سبزیات و زردآلو، من از آسیاب چند تا مرغ فر به پخته و نان خشک، حسین اسباب مهندسی و پنیر و کره. مصطفی چون از همه ما قوی‌البنیه است قبول نمود همه آنها را به کول بگیرد و تادروازه آسمان، یعنی به قلّه کوه ببرد.

حسین به من گفت چه خوب بخش کردی. از این ملاحظه دقیقه شما مشغوم و یاد می‌دارم. از هر کس هر چه داشت او را خواستی که در ایفای او رنجه نشود و منفعل نگردد. این شیوه ممدوحه شما را از مجالس شورا به ترتیب معلمین و درجات مکاتب و لباس متعلمین یاد دارم. چقدر ایستادگی کردید و از پیش بردید. گفتم ارائه شرع ما بر این است. تکالیف خدا بر بندگان به وسع طاقت نفوس ایشان است. بدیهی است روغن را باید از شیر خواست. فیاض عالم پر تو آفتاب است نه مهتاب. از معلم بیسواد منتظر تحصیل و تربیت اطفال بودن از آهنگر ساعتسازی خواستن است. از طفلی که پدرش قوت یومیه را با زحمت تحصیل می‌کند ماهوت رسم مکتبی را خواستن بی شعوری است. بعد از اینکه علم «سوسوالیسم»^۱ (علم اصلاح حالت فقرا و رفاهیت محتاجین) منتشر گشت، و مردم فهمیدند که تکالیف نفوس باید در خور استطاعت و استعداد آنها باشد، کارهای عالم صورت دیگر گرفت؛ مخاطرات

و محظورات از میان برخاست. در اعمال و اقوال معنی منظور است نه صورت. مقصود از مدرسه و تعلیم توسعه خیال، کسب شرف و تهذیب اخلاق است، نه اجبار فقرا به تغییر لباس و کثرت وسوس. اتحاد صوری اطفال مکاتب محض مساوات فقرا و اغنیاست، که اطفال فقیر به البسه ماهوت یا فاخره اطفال غنی حسد نبرند. این خیال خوب، چون حدی به قیمت ماهوت یا پارچه ملبوس مکتبی و خیاطان بی انصاف از طرف دولت معین نیست، برای فقرا اسباب زحمت و اکثر مانع تعلیم آنها می شد. این بود که واقعاً من در خصوص لباس اطفال خیلی زحمت کشیدم. وزیر معارف بالاخره قبول کرد که عبث مقلد مغربیان نگشتیم.^۱

(اگر مدرسه خیاطخانه مخصوصی داشته باشد؛ پارچه را کلی وارزان بخرد و بدوزاند، به اطفال بی منفعت به قیمت خود بفروشد، صلاح است و رفع اشکال می شود.)

فردا در ساعت مقرر جمع شدیم. ملاحظه تهیه رفقار نمودم، همه درست بود. خورجین را به کول مصطفی بستم، دعای سفر را خواندیم و روانه شدیم. رسیدیم به دم چهار سو که بایست از میانش عبور کنیم. دیدیم غوغای بزرگی برپاست. از میان بازار طناب کشیده اند. آنسوی طناب قریب پنجاه نفر با هم در زدو خورد است. صدای «بگیر و نگذار»... «بابا چه خبر است!» «مؤمن یک صلوات بفرست»... «به شیطان لعنت بکن»... گوش آدمی را گرمی کند. هی مشت و چوب بود که بر سر هم دیگر می زدند. چند تیغه قمه و قداره های کشیده در دست الوات برق می زد. عابرین ازدو سو معطل، ناظرین دکان اطراف حیران و متوحش. يك نفر

۱- خواننده توجه دارد که این مطالب همه پرداخته تصور نویسنده و به قول خود او «موهومی» است. نویسنده در سرتاسر کتاب برای تنبیه مسئولین امور از این گونه مطالب طرح می کند.

پیرمرد بلورفروش که آتش واقعه پیش روی دکان او مشتعل است جنگیان را به خدا و رسول قسم می‌داد که میدان معرکه را جای دیگر تحویل کنند. در این بین از مبارزان مرد قصیر القامه‌ای، که قدش به کوفتن چماق بزرگ بر سر حریف بلند بالای خود نارسا بود، به سکوی مغازه بلورفروش برجست. صاحب مغازه خواست پایش بیندازد. چماق را بلند کرد بزند، خورد به چهل چراغ آویزان بزرگ، و شکست. هر شکسته به دیگری، دومی به سومی می‌خورد؛ پاره بلورهای شکسته مثل تگرگ به سایر اسباب می‌افتاد و می‌شکست. صدای زرانق زرانق مهیب عجیبی برخاست! در یک لحظه آن همه اسباب وجد افزای قیمتی که از بدبختی الان ربع ثروت ایران شده به یک تل شکسته بيمصرف مبدل گردید. صاحب مغازه، چون مجانین، گریبان خود را چاک زده بر سر سینه خود می‌کوفت؛ فریاد می‌زد، به تظلم خود استمداد می‌نمود، کسی به‌دانش نمی‌رسید. هی‌معرکه زدو خورد وسعت می‌گرفت و غوغا بلندتر می‌گشت. تا اینکه از طرف کوچه یک دسته فراش بیگلربیگی هجوم آوردند. یک طرف تاب مقاومت نیاورده منهزم گشتند. روبه‌گریز نهاده طناب پاره شد. با هزار زحمت، که لگدکوب ازدهام یا قشون مغلوب نشویم، به سکوی دکان نان‌پز برجستیم. دکاندار آشنا بود، مساعدت نموده زن و بچه زیر پا ماندند. دیدیم از کوچه محاذی، عروس سوار با يدك و تجملات و تشریفات داخل بازار گشتند و رو به قبله روانه شدند. معلوم شد دختر کلانتر را به پسر ذخارالملک بیگلربیگی عروسی کرده‌اند، امروز به خانه داماد می‌برند. راه نزدیک و کوچه خالی را گذاشته از بازار آورده‌اند، که عروس در همه‌جا

رو به قبله حرکت کند که از برکت این حرکت خوشقدم و میمون گردد و به خانه داماد بار سعادت و اقبال بیاورد. آدمهای داروغه چنانچه رسم قدیم است به راه طناب کشیده رسوم خواسته اند. پنجقران و یکتومان قبول نشده، و زیاد دادن را آدمهای بیگله بگی عار دیده، سودا برهم خورده و غوغا به همان شدت که دیدیم برپاشده. این بود که فراشان بیگله بگی رسیده آدمهای داروغه را زدند، و جنگ بازاری را بافتح بین^۱ ختام دادند.

حاصل این جنگ و لشکرکشی شکستن چندین سرودست، زیر پاماندن عابرین بی گناه، و پانصد تومان خسارت بلور فروش گردید. از سکوپایین آمدیم. از این حرکات وحشیانه و زاریدن زخمیان، حالت مامنقلب شده بود.

مصطفی گفت بیا بید بر گردیم؛ آخرین سفر ما خوب نمی شود. دوسه روز مکث کنیم و بعد برویم. آنچه اولش بد آمد آخرش نیز بد می شود. گفتم تطیر^۲ از شخصی مثل شما قبیح است. مرد نباید از حوادث عالم، و آنکه عادی و بازاری وحشت نماید، مال کار خود را فال بد بزند. اینها کار جهال است؛ می گویند فلان کس عطسه زد نباید بیرون رفت یا فلان کار را کرد، اگر کلاغ نعیق^۳ بکند چنان می شود. حال شما می خواهید ما را از راه برگردانید و فال بد بزنید.

مصطفی گفت مگر شما به این چیزها اعتقاد ندارید؟ من صدبار تجربه کرده ام. گفتم اینها اثر ضعف نفس است. اگر کارهای عالم تقدیری است چه معنی دارد که استقبال^۴ یک چیز خوشایند

۱- آشکار

۲- به فال بد گرفتن.

۳- غارغار کلاغ

۴- پیش آمدن

یا بدنما ، آواز کلاغ و عطسه دیگری به مجاری امور و تغییر تقدیرات نافذ باشد. ماهر گزحرف شما را قبول نمی‌کنیم. می‌رویم، به مقصد می‌رسیم و به مقصود نایل می‌شویم، به شرط اینکه رفیق محترم ما بعد از این فراموش نکند در این گونه اتفاقات اظهار رأی و عقیده نفرماید، احباب را دلواپس و پریشان ننماید. زیرا که پریشانی حواس خود یکی از حوادث مضره می‌باشد. یقین شما با آن اطلاعات و معلومات شریک قول من هستید. شاید سنگینی بار شما را به این تطیر بیموقع و ادار می‌کند که دوش خود را سبک نماید.

مصطفی گفت همه عقلای عالم و حکمای دنیا تطیر می‌کردند. پیغمبر ما محمد صلی الله و آله در حدیبیه^۱ تاشنید که رسول یاسفیر قریش «سهیل» است فرمود کار ما سهل شد. اگر می‌خواهید یک کتاب از تاریخ تطیر معارف^۲ عالم به شما اقامه می‌کنم. گفتم ملتفت باشید آنچه انبیا و حکما می‌کردند تطیر نبود، و از جبن و ضعف آنها ناشی نمی‌شد، برای قوت قلب دیگران و ثبات عزم ایشان تفأز می‌نمودند. پیغمبر (صلعم) فرمود کار ما سهل شد؛ با این یک کلمه ضعف قلب پانصد نفر پیاده و غیر مسلح را، که خودشان را از سه هزار سواره زره پوش قریش در مقابله اول منهزم می‌دانستند و در عزم او اخلال می‌کردند، اصلاح نمود. ارواح افسرده و قلوب مرده ایشان را شکفته و زنده و متهیج ساخت. و گرنه آن حضرت در چندین مقام «لاطیر و لاجرفی الاسلام» فرمود ولی «تفألوا فی الخیر تجدوه» را فقط برای همین معنی تجویز و تصریح نموده.

۱ - محلی است در دو فرسنگی مکه که پیغمبر اسلام در آنجا با قریش جنگید و این جنگ به عقد یک قرار داد صلح ده ساله منجر شد.

۲ - اشخاص معروف.

وگرنه اشخاص اولوالعزم، که بایقین کامل به هدایت نوع گمراه یا عنایت قوم مظلوم برخیزند، اسناد جبن و ضعف نفس بر آنها گناه و بی ادبی و بی انصافی است. باید در اقدامات مردان مسلم عالم دقت نمود، علت آنها را پیدا کرد و فهمید، وگرنه زرع^۱ ناقص من و شما مقیاس حرکات کمترین^۲ نمی تواند بشود.

مصطفی گفت این تنها تطیر نیست. هر کس که آدم است، حس دارد بعد از این واقعه مؤثره چگونه پی کار برود. چطور فراموش می کند که در میان بازار، در این دوره ترقی مردم يك بلد، به عنوان رعایت عواید^۳ دیرینه ایام وحشت و جهالت، به جان هم بیفتند و چنان بجنکند که گویی دشمن خارجی بالشکرو توپ می خواهد به وطن ایشان داخل شود، و یا معابد آنها را بی احترامی کند، یا اولاد آنها را اسیر ببرد. چه می فرماید؟ همه رفقا، غیر از شما، شريك قول من هستند.

من بر اصرار خود افزودم، خواستم مصطفی را با اکثریت ملزم نمایم. اصل منظور من دو نتیجه بود: یکی اینکه در آینده از این گونه وقایع فتوری در عزیمت رفقای من حادث نگردد. دوم طبیعت رفقارا بشناسم، که در اقدامات مهمه و مخوفه کدام يك از آنها بیشتر قوت قلب دارند، تا عیار صحیحی به استقامت و اطمینان تحمل شدايد آنها را داشته باشم.

يك يك رأی آنها را پرسیدم. با خود مصطفی دو نفر طرفدار ایاب، و بامن سه نفر طرفدار ذهاب شدیم. مشعوف گشتم. به مصطفی گفتم خوب شد که اختلاف از میان برخاست و تفرقه میان ما نیفتاد. چون گاهی از يك سخن بيموقع و حرکت بیجا میان جمعیتی،

۱- ذرع

۲- بزرگان و پیشوایان.

۳- عادات و رسوم

که مدتها در تشکیل اوزحمت کشیده بودند، اختلاف پیدا شود و نیل مقصود محال گردد. اگر شما نمی رفتید من تنها می رفتم و ننگ فسخ عزیمت را قبول نمی کردم. هر کس در عزم خود راسخ نیست قول و فعل او قابل استناد و اعتماد نباشد. «امیر تیمور گورکان» «شاه عباس صفوی»، «نادرشاه افشار»، «امیر کبیر»، «میرزاتقی خان» مرهون عزائم راسخه خود بودند که نائل شرف «کبیری» تاریخ شدند. در نزد عزم رجال مستقیم الاقوال قلع جبال و خرق^۱ غربال یکسان است.

حکیمی گوید که در جنب عزم بشری «محال» محال است. «ناپلیون بوناپارت» می گوید: غیر ممکن را باید ازلفت خود اخراج نماییم.

احمد گفت فرمایش شما صحیح است. اما قول حکیم در نفی محال عزم رجال مسلم نیست. در اقدامات اشخاص اولوالعزم بیشتر بد^۲ واقع شده؛ راه رفته را برگشته، کار کرده را ناتمام گذاشته اند. یقین باید کرد:

«هزار نقش ببندد زمانه و نکند

یکی چنانکه در آئینه تصور ماست»

حکیم مقلدی شما را می شناسم؛ از معارف آلمان است. در کتاب شرح تقدیر خود بیانات کافی دارد، و عزم «بسمارك»^۳ را شاهد می آورد. اساس او در ده سال تشکیل هیئت متحده آلمان، و درسی سال ترقی ثروت و صنایع آنها به درجه محیر العقول، توسعه شهر «برلین»، و اقتدار سیاسی عالمگیر ایشان است. همین، که حکیم سهومی کند؛ موجد امکان این محال، تنها عزم «بسمارك»

۱- پاره کردن

۲- پیدا شدن رأی تازه در برابر رأی سابق. تغییر رأی.

۳- بیسمارك

نبود، مساعی «مولتکه» سردار، استقامت «گیبوم اول» متمم آن عزم، و اراده غیبی مدیر آن عزم و سعی و استقامت گردید. و گرنه عزم بشری بی معاونت تقدیر منتج ظهور و مثمر ثمر نمی‌شود.

گفتم بدیهی است گرداننده جهان و مدیر کارخانه امکان، عزم بشری نیست، سابقه نا معلوم یا تقدیر الهی است. و همان تقدیرات عبارت از قانون خلقت است، که در هیچ مدار از موضوع خود تخلف نکند. مقدر است که از هر کس چه فعل آید؛ «درخت مغلا نه خرما دهد نه شفتالو». اما اگر عزم بشری توجه به تربیت درخت شفتالو نماید درشتی او را به انار ساوه می‌رساند. و اگر بخواهد از درخت شفتالو انجیر بخورد، چون مخالف قانون خلقت یا همان تقدیر است، عزم او باطل و سعیش عاقل گردد. اشخاصی که مؤید^۲ هستند عزم خودشان را در طبق اقتضای تقدیر یا قانون خلقت صرف می‌کنند و نتایج محال انظار دیگران را ممکن می‌نمایند. پس اساساً عزم و تقدیر از یک منبع جاری است و در همه جا توأمند. و اگر توأم نیستند نه عزم باشد و نه نتیجه او. «بسمارك» تشکیل هیئت متشتمه آلمان^۳ را، که با وجود مجاورین مقتدر و قوی هیچ کدام از ضعف خود قادر حفظ وجود و استقلال خود نبودند، در طبق قانون خلقت «حفظ وجود» مقتضی دید، با عزم قوی اقدام نمود و موفق شد. «گیبوم اول»، چون پادشاه «پروس» و از سایر سلاطین و حکمداران آلمان بزرگتر بود، کثرت نفوس و استعداد و اهمیت بیشتر داشت، بر حسب قانون

۱- درختی است که در کرانه‌های دریای عمان و هندوستان می‌روید و صمغی دارد که تلخ است. ۲- اشخاصی که مورد تأیید خداوند هستند، موفق. ۳- بسمارك صدراعظم مقتدر آلمان بود که از ۱۸۱۵ تا ۱۸۹۸ زندگی می‌کرد. آلمان قبلاً از ولایات و ایالات و شهرهای مستقلی تشکیل میشد و کشور واحدی نبود، بسمارك بنیانگذار کشور واحد آلمان بود.

خلقت «جذب اجساد» که کلی باید جزئی را کشیده به خود و
نماید، باعزم راسخ اقدام نمود، کشید و چسباند. «مولتکه»
برحسب قانون «رفع محذورات و تسطیح مجرای میاه» اسباب
وصل ینابیع^۱ متفرقه ملی را به چشمه واحد، که لشکر منظم بود،
بامساعی فوق العاده آماده نمود. از جنگ فرانسه فاتح درآمد،
و در قلعه «سدان» ناپلئون را اسیر گرفت. پس عزم آنها در همه
جا و در هر حرکت مطابق قانون خلقت یا تقدیر بود.

مصطفی سخن نمی گفت و ساکت راه می رفت. خواستم او را
دلداری کنم و بر خلاف تطیر خودش معتقد نمایم. راه مارا، که از
مقابل قبرستان کثیف معروف^۲ رفقا بایست بگذریم، به راه جنت-
آباد جدید الاحداث میرزا بهادر الملک، که رفقا مخبر نبودند و
نمی شناختند، تغییر دادم. مصطفی را نزدیک خود خواندم. گرم
صحبت شدیم. طرف دست چپ را پیش گرفتم. رفقا ملتفت نبودند.
صحبت کنان مارا تعاقب می کردند. قدری راه رفتیم. از مصطفی
پرسیدم حالا بگو ببینم که پیش ما چه خواهد آمد؟ گفت معلوم
است استقبال^۳ ما تا آخر سفر امثال واقعه ماضیه خواهد بود که دم
بازار دیدیم. حالا گذار ما به قبرستان و مزبله و کثافت و عفونت
است، چیز دیگر نخواهد شد.

گفتم از این خیال فاسد استغفار بکن. پیش روی ما
منظره های قشنگ، تفرجگاه خوش وضع، صحراهای سبز، گل های
الوان و درخت های پر از فواکه^۴ و اثمار خواهد بود. مصطفی انکار
می نمود و عقیده خود را تکرار و اصرار می کرد. من می خندیدم.
آسوده بودم. زیرا نزدیکی ما به باغ به تعجب و تغییر خیال

۱- چشمه ها ۲- آشنا و شناخته شده .

۳- آینه ۴- میوه ها.

مصطفی جای تردید نگذاشته بود . هرچه به باغ نزدیک می شدیم عجله من به مغلوبی مصطفی و نفوذ اقوال خودم به رفقا، که یکی از نکات مهمه ریاست است، می افزود. مصطفی نیز عجله خود را در نشان دادن کثافت موعودی منتظری به من از سرعت و هیجان خود واضح نشان می داد. تا اینکه به بلندی مشرف خیابان رسیدیم. چشم انداز غیر مترقبه عجیبی، که از رفقا هیچ کدام وعده التذاذ او را به ذائقه خود نداده بود ، نمایان گردید . قدری سرازیر رفتیم، به اول خیابان رسیدیم.

این کوچه باغ تقریباً پانصد ذرع طول و سی ذرع عرض دارد . از دو طرف با طول مسافت ، آب صاف چشمه «سیدبخش» معروف است، که بهادرالملک پیرارسال به اتهام بایی بودن با سایر املاکش ضبط کرده و سید بیگناه در هیچ در، پناهی نیافت. بستر جریان نهر سراسر از مرمر سفید ساخته شده . با طول نهر چهار قطار درخت «آکاس»^۱، که گلهای زردانبوه چون خوشه انگور آورده، کاشته اند . راهرو خیابان را چون قالی خوش نقش سراسر با - خشتهای کاشی معرق^۲ فرش کرده اند . در مسافت هر صد قدم برای استراحت متفرجین تختهای قوسی مفضض^۳ طرح جدید سپارش ، خوش وضع و منقش با میزهای پیش روی متناسب گذاشته شده . به فاصله یک ذرع، دور قوسی تختها، با گلهای همیشه بهار و ازهار^۴ شکفته و انبوه محصور می باشد . به فاصله مساوی تختهای نشیمن، از دو طرف راه، مجسمه معارف تاریخی ایران را از مرمر سفید حجاری نموده، روی زیر ستونهای مرمر کبود نصب کرده اند . در میان مجسمه ها ، به تناسب مسافت ، هیئت و هیکل پهلوانهای

۱ - افاقیا ۲ - کاشی هایی که از قطعه های ریز ریز درست می شود .
 ۳ - آب نقره داده ۴ - شکوفه .

قدیم و سلاطین سلف را سواره و بعضی زره پوش، با اسلحه قدیمه و البسه عصر خود، از برنج و چدن ریخته و گذاشته اند که بیننده از حجاری و نقاشی آنها متحیر می ماند. هر صورت، از حسن و غرابت، توجه عابرین را بی اختیار جلب می کند، و یکی بیشتر از دیگری مشغول و متفکر می ماند. ستونهای چراغ «الکتریک» ده ذرع بلندی، سراپا با سبزه های الوان پیچیده و پوشیده، فقط از سر ستونهای شیشه ای امرودی چراغ، چون الماس کوه نور از میان سبزه، در روز روشنی خود، و شبها پرتو نور برقی را سرور افزای قلوب متفرجین می نماید. ستونهای بلور آبپاشی طول خیابان چنان نصب شده که هر کس دکمه برجسته او را که در کمال خوشوصفی نمایان است فشار بدهد مسافت قسمت خود را در یک لمحہ آب می پاشد، و مرطوب می کند، و همانقدر به روح اشجار می افزاید. در وسط خیابان حوضی است که فواره او سی ذرع بالا رفته، و از آن بلندی ذرات مائیه^۱ چون سوده الماس، در روز تلالو طبیعی و شبها از پرتو چراغ برقی هر ذره لون مصنوعی دیگر می نماید و صفای سحر نمای خود را منور، به اطراف مسافت دور می پاشد^۲.

واقعا سفر شاه مرحوم و دو سفر اعلیحضرت «مظفرالدین» شاه خلدالله ملکه، اگر هم سی کرور خرج شد بی اثر نگذشت و بینتیجه نماند. وسعت تهران «دارالخلافت» ناصری، خیابانهای فرسنگی، دروازه های کاشیکاری، پارکهای رجال معروف، تالارهای بزرگ، طنائیهای^۳ پنجاه ذرعی مزین، آینه های چند ذرعی، و بلور آلات که سفرای خارجه هر وقت می بینند شعبده و بی صورت خارجی حساب می کنند، حال آنکه به کارخانه های خود آنها

۱ - ذرات آب. ۲ - روشن است که این باغ ساخته تصور نویسنده است. ۳ - اتاقهای بزرگی که شاه نشین داشت.

سپارش داده شده ، و تعجب می کنند از طرق ایران که قاطر با-
صعوبت می رود این همه اشیاء نفیسه وزود شکن را چگونه حمل
نموده اند و اگر حمل اینها ممکن است پس چرا لوازمات دیگر
را که بیشتر درکار است حمل نمی کنند، همه از مآثر تاریخ آن
اسفار است!^۱؟

چون وارد این شارع مینویی شدیم هر قدم که برمی داشتیم
ملفتت حالت رفقا، خاصه مصطفی ، بودم . تغییر حالت او از
حیرت زیاد و شعف مشوب به تعجب ، و تراکم تکذیب تطیرات
معتاد خود ، و تردید داشتن مصداق خارجی یا صورت واقعی این
همه مناظر و مرایای^۲ فوق تحریر ، و حمل او را به شعبده بازی
معروف بنده که هر لمحہ در وجنات و سیمای او منطبع می شد، و
حرکت چین جبین و سرعت دوران حدقه بلوری چشم او شارح
آنها بود، در کمال وضوح می خواندم. ولی سکوت نمودم که یکی
ازما سر صحبت را باز کند.

در این بین صدای دلنواز احمد حالت سکوت ما را برهم
زد . به مصطفی گفت از تماشای این خیابان نمونه روضه رضوان
چطوری؟ دانستی که حوادث بازاری نافذ استقبال امور نیست؟
کوقبرستان منتظری ما ؟ دیدی چطور مبدل به گلستان
گردید ؟ ! .

مصطفی گفت بدیهی است، قرنهای زنده باش و تحصیل معلومات
بکن باز وقت مردن می دانی که هیچ ندانسته ای. هر روز تجربه
انسان بیشتر می شود ، وسعت خیالش برافزاید، افق نظرش توسیع
یابد و ازدقتر مرور ایام معلومات ناخوانده تحصیل می کند. اگر
حالا به سوء عقیده خود معترف نباشم باید منکر آفتاب بشوم. اما

۱ - سفرها . ۲ - مناظر .

با همه اینها مواد جبن و سوء ظن در هیولای تکوین^۱ انسانی چندان تخمیر شده که احدی از ابنای بشر دعوی خلاصی او را محقق نیست، و اگر بکند خلاف است. نه اینکه وقایع موحشه و مدهشه، بلکه بعضی توهمات بی اساس اسباب تخدیش^۲ ذهن و تغییر حرکات اشخاص عالم و عاقل ورشید می شود. از احبا چندین ذوات عالم و معقول را می شناسم که روز دوشنبه به هیچ کار اقدام نمی کنند. می گویند اگر روز دوشنبه کار بکنیم بد تمام می شود. سودا بکنیم بی سود در آید، مکتوب بنویسیم کدورت آورد، مزرعه بخریم بذر نمی دهد، و به هر چه اقدام نماییم بینتیجه می ماند. حال آنکه دوشنبه و سه شنبه یا سایر ایام ما اسم بیست و چهار ساعت، یعنی مقیاس یک گردش زمین ماست به دور محور خود. و انگهی هر وقت آفتاب دوشنبه ما غروب کند آفتاب دوشنبه طرف دیگر زمین طلوع می نماید یا برعکس. همچنین در بعضی اراضی دوشنبه ما ده بار گشته و دوشنبه آنها هنوز نیامده. چندین نقاط مکشوفه، که سیاحان رفته و دیده اند، در روی کره زمین است که سی شبانه روز ما یک روز آنجا است. در قطبین کره نه ساعت موجود است نه روز، کجا مانده دوشنبه و سنگینی او. بعضی هستند که در ایام طاق مثلاً یکم و پنجم و هفتم هیچ کار نکیرند و به هیچ عمل اقدام نمی کنند مگر در ایام جفت؛ دو، چهار شش و هکذا. حالات تصور بکنید که در خلقت ما چیز جفت یا عدد جفت هرگز وجود ندارد. کائنات همه کثرتی است که از واحد لاتحصى^۳ تشکیل یافته. پس آنچه موجود نیست چگونه نافذ بد و نیک امور می تواند بشود. باز واضحتر می گوئیم: منجمین کسوف شمس را می توانند

۱ - آفرینش. به وجود آمدن. ۲ - خراش دادن و آشفته کردن. ۳ - غیر قابل شمارش.

پنجاه سال قبل از وقوع ، تالمحهٔ آخری استخراج نمایند. بلکه هر کس قاعدهٔ تشخیص کسوف را یاد بگیرد درهیجده سال وچند روز می‌تواند به تکرار او حکم نماید ومنتظر بشود. الان عالم و عامی همه می‌دانند که هر وقت ماه درمدار خود درخط محاذی زمین و آفتاب واقع شود کسوف کلی و جزئی مرعی گردد . یعنی آفتاب از چشم سکنهٔ آن نقطهٔ زمین به قدر عبور ظل ماه مستور می‌شود . با وجود این هر وقت واقع شد علما و منجمین نیز می‌هراسند ، حیوان‌ها وحشت می‌کنند، جوجه‌ها زیر پر مادرشان می‌دوند و پنهان می‌شوند ! نه تنها ذیروح، نباتات پژمرده و گلهای شکفته افسرده گردند . حالا بفرمایید اگر اینها جبن طبیعی نیست پس چیست ؟

من به تقریرات مصطفی گوش می‌دادم ، محظوظ بودم . احباب مشعوف راه می‌پیمودیم . آثار کدر اولی یکجا زایل شده بود . سخن از ترقی ملل به میان آمد . محمد گفت: ملت انگلیس امروز از سایر ملل مقتدر و مقدم است. دارای مستملکات بیست و هشت سلطنت، و هشتصد کرور^۱ تبعه، و قسمت چهارم همهٔ خشکی زمین، و بیشتر در اراضی حاره و مخصوصه^۲ و معادن طلا و الماس است . شهر لندن دو انزده کرور سکنه دارد (نصف سکنهٔ ایران). «شکسپیر» و «نیوتون» برای افتخار این ملت کافی است . قوهٔ بحریهٔ (فلوت) غیر مغلوب آنها مسلم دنیا است . ملتی که در داخله هیچ اختلاف کلمه ندارند فقط انگلیس است . فرقهٔ مخالف «پارلمنت» را «مجلس مبعوثان»، برای روز بد تشکیل کرده‌اند که وزرای سرکار هر وقت سهوی بکنند یا اقدام مضره‌ای نمایند فرقهٔ دیگر سرکار آیند و سهو وزرای معزول را اصلاح نمایند، و گرنه

۱ - نیم میلیون ۲ - پرمحصول.

در مسئله‌ای که مسلماً نفع ملت در اوست هرگز اختلافی در میان آنها نبوده و نیست ، اگرچه جنگ افریقای جنوب و خسارت دوهزار کرور ثروت باشد .

حسین چون در روسیه تربیت شده ، در مدارس روس [درس] خوانده ، میان ملت روس نشوونمایافته ، روسیه را مداحی می نمود . طول و عرض ممالک روسیه را بیان می کرد ؛ در یک طرف مملکت آفتاب طلوع می کند در طرف دیگر ظهر است . در این مملکت وسیع رودخانه‌های کشتی‌رو ، صحاری مسطح با صدوسی میلیون (۲۶۰ کرور) تبعه کارکن ، بیشه‌های هزار فرسخی ، هشتاد خروار (دوهزار پوط) طلای حاصل یکساله معادن ، سنگهای قیمتی و نقره و پلاتین و سرب و زغال سنگ بیحد و حساب است . همه اینها را با کمال فصاحت و شریح می نمود . در آینده روسیه را مالک کل آسیا ، و از اسلامبول تا پکن تابع فرمان روس می شمرد ، و در این باب ایراد ادله‌های قدیم خارج از موضوع و حیز انتفاع می کرد .

حسین ناطق غریبی است . در فصاحت و بیان و احداث کلمات جدید و معانی لطیف و دلچسب از رفقای ما ممتاز است . در اکثر فضایل نفسانی و شرف انسانی بهره کافی دارد ، مگر اینکه قدری متعصب است و ضاحک^۱ بلا تعجب ؛ چنانکه گاهی از ضحك خود در انتظار بی ادب به قلم می رود . مکرر اتفاق افتاده که از حضار حرکت غیر مضحك صادر شده یا حرف معتادی^۲ زده ؛ مثلاً از بیرون آمده گفته هوا بسیار گرم است بارش خواهد شد حسین خندیده ، و قایل^۳ رنجیده . در محاوره که گاهی تعصب را ممزوج فصاحت خود کرده ، اثبات ایراد خود را ادله‌های صوری می -

۱ - خنده رو . ۲ - عادی و معمولی . ۳ - گوینده .

تراشد ، به من ناگوار آید که شخص بادانش چرا این قدر در اثبات عقاید باطل خود اصرار دارد. سخن امپراتور روم «مارک اورل»^۱، به یاد می آید که می نویسد : شکر خدا را که فصاحت بیان خود را دلیل اثبات عقاید خود ننمودم . باید دانست که هر کس هر چه می داند او را حق می پندارد . و هر طایفه هر چه دارد به او خوشنود است . ناشر این همه عقاید متباینه و اقوال مختلفه اعلم و اعقل اعصار خود بوده اند . پس بهتر آن است که در محاوره هر کس رأی و دلیل خود را واضح و ساده بگوید و ایراد کند ، و در عدم قبول و لکم دینکم ولی دینی^۲ ، را میزان عمل نماید .

حسین باز حلوی لطیف سخن خود را ، که از روغن و عسل فصاحت و بلاغت می پخت ، به نمک تعصب مخلوط کرد و بیمزه نمود . می خواست ثابت نماید که در روسیه علم و صنعت و آزادی از سایر ملل متمدنه کمتر نیست . حال آنکه در روسیه دلی نیست که از فقدان نشر معارف در او اثری نباشد . در روسیه صاحب سواد از صد ، سی نفر است ، آن هم در بلاد . سکنه قراه کلاً بیسوادند . اگر ششصد شهر روسیه و شانزده میلیون سکنه نفوس آنها را صاحب سواد حساب بکنیم باز حسین اثبات قول خود را قادر نباشد . حسین گاهی از دارالفنون تهران چنان و صافی می کند که گویی این مدرسه اقلاً اسم بی مسمایی دارد ، حال آنکه مجلس معارف جدید الاحداث تهران و بعضی اجزای او کافی است که شخص منصف ارزش و نتایج آن مدرسه را کاملاً بداند و مشخص

۱ - مارکوس اورلیوس آنتونیوس که از ۱۲۱ تا ۱۸۰ میلادی زیست و در سال ۱۶۱ امپراتور روم شد . او در عین حال یکی از فلاسفه بزرگ است . نویسنده این کتاب پندنامه او را ترجمه کرده است .
۲ - شما به دین خودتان و من به دین خودم .

نماید . مللی، که در شرح ذیل طبقات امم^۱ باید نیم وحشی محسوب گردد ، در کتاب لغت آقا حسین ما متمدن نوشته شده .

احمد چون در فرانسه تحصیل کرده قدمت تربیت و نشر معارف و کثرت ثروت و ترفیع صنایع و اداره جمهوری فرانسه را می ستود، و فتوحات ناپلئون اول را شاهد می آورد . دیگری فرانسه ها را به سبک مغزی و لامذهبی و بی عفتی تشنیع^۲ می کرد . از ملت ایتالیا و رشادت و غیرت «غریبالدی»^۳ و کفایت «کاوور»^۴ و شرف «ویکتور آمانوئل اول»^۵ توصیف می نمود ، و قدمت مدنیت رومیان را در وضع قوانین و تأسیس مشورتخانه، و الان از ترقی و تجدید شئون تاریخی قرون ماضیه و تشکیل دولت کبیر ایتالیا تفصیل نقل می کرد .

دیدم آخر این محاجه به جایی کشید که هیچکدام سخن دیگری را حالی نمی شد، در حین تکلم پیش آمده مصاحبش را مانع رفتار می گشت . «تو نمی دانی!» و «تو نمی فهمی!» درین ایشان مکرر در مبادله بود . به نظر آمد که مجالس متعصبین لفاظان ایران و مباحثه «شیخی» و «متشرع» در میان است . با اینکه این آقایان عالم و تربیت یافته و هر یک صد جلد کتاب علم اخلاق خوانده ، ولی چون ایرانی زاده هستند بالطبع آداب محاوره اجدادی را فراموش ننموده اند . طوری آنها را به ترتیت سلوک آوردم . گفتم آقان من، جان من، برای معارف ایران شایسته نیست وقت

-
- ۱ - جمع امت یعنی مردم و جماعت .
 - ۲ - بدشردن و بد دانستن .
 - ۳ - گاریبالدی قهرمان میهنی ایتالیا که در سالهای ۱۸۰۷ تا ۱۸۸۲ می زیست . او به خاطر جنگ در راه وحدت ایتالیا و به ضد اتریش اشغالگر شهرت دارد .
 - ۴ - از ۱۸۱۰ تا ۱۸۶۱ می زیست و یکی از پایه گذاران وحدت ایتالیا است .
 - ۵ - پادشاه ساردنی که از ۱۷۵۹ تا ۱۸۲۴ می زیسته است .

گرانبهای خود را صرف وصافی و مداحی ملل اجنبی بکنند. ما را از این چه که فلان ملت چنین است و چنان است. ما باید به اوقات شبانه روز خودمان، از ایام آتیه نیز استقراض نماییم، لاینقطع مشغول تشریح معایب و مصائب وطن و ارائه اصلاح آنها بشویم نه اینکه هیجان نموده، به سرعت تکلم برافزائیم، و قول دیگری را تمام نشنیده فصل^۱ نماییم، عمداً خود را بی ادب بکنیم. هر چه هر کس امروز نگفته برای او وقت گفتن باقی است، اما هر چه بیموقع گفته وقت او فوت و تلافی انفعال را مادام الحیات مدیون می ماند. کثرت قول^۲ و عجله فعل به يك اندازه مذموم است. در صحبت های عاجله سهو زیاد واقع شود و سند جهل یا تکلم لاعن شعور^۳ قایل گردد. حکما گویند:

کم گو و بجز مصلحت خویش نگو

چیزی که نپرسند تو از پیش نگو

دادند دو گوش و يك زبانت ز آغاز

یعنی که دوشنو و یکی بیش نگو

احمد گفت منطیقه این رباعی در خور اقتضای عصر متمدنه ما نیست. حکمتی که داشت نسبت به عهد ما مفقود نموده. وقتی این رباعی حاوی حکمت ایام خود بود که زبان هر کس را که پر می گفت و صلاح غیر می گفت می بریدند، دنیا و مافیها تیول مقتدرین بود. الان تکلیف ما این است که زیاد بگوییم ولی صلاح غیر بگوییم نه صلاح خود. نمی بینید ناطقان دول متمدنه در مجالس خودشان گاهی دو انزده ساعت متصل سخن می گویند (در پارلمانت ویانه^۴ دکتر وولف^۵ و شناپر^۶ در سال ۱۹۰۲

۱- قطع کنیم، ببریم.

۲- پر حرفی. ۳- بدون فکر حرف زدن.

۴- وین. ۵- و ۶- اطلاعاتی از این دونفر به دست نیامد.

میلادی برای رسمیت و تفوق لسان نمسه^۱ به سایر طوایف به‌دول
 متبوعه خودشان) و يك کلمه صلاح شخصی نمی‌گویند. هر چه می-
 گویند یا معلومات مفیده یا مطالبه اصلاح امور جمهور است .
 اثر این نصایح مندرسه فقط در ایران پرده جهالت رجال ما
 می‌باشد، که جز صلاح خویش کاری نکنند، حرفی نزنند، بی‌مزد
 مباشر کار ثواب نمی‌شوند . جز افسانه و دروغ کتابی ننویسند ،
 جز تملق بی‌ادبانه شعری نیاوند! ... اگر دنیا غرق طوفان
 حوادث گردد هر کس می‌خواهد گلیم خود را از آب در آورد،
 پی‌نجات نفس خود می‌افتد و ملت مظلومه را به ترحم خدا و شفاعت
 ائمه هدا حواله می‌نماید . کتب ادبیات ما همه حاکی تملق و
 چاپلوسی و تحمل ظلم و فساد و استبداد و اجبار است . و در همه
 طبقات بايك تناسب تام مجرا و معمول است . سلطان از واهمه
 نفرین به‌دراویش و سادات خوش گوید و انعام‌دهد. رجال دربار،
 برای حفظ مقام تقرب خویش ، پادشاه را از وقایع موثره اطلاع
 ندهند. آتش سوخته را موج آب و حمله دشمن را شرفیابی
 بوسیدن رکاب همایونی به جلو و تقریر آورند . خرابی بلاد
 و مهاجرت عباد را آبادی زیاد و کثرت عدل و داد به قلم می‌دهند.
 مأمورین جزو رؤسای خود را می‌ستایند. هر خبط و قبیح که از
 آنها سرزند تحسین می‌نمایند. چنانکه گویی منابع و مواد شرف
 و تکریم بشری از هیولای تکوین ایرانی معدوم شده و نفوس جامده
 آنها از «نفحت فیه من روحی»^۲ زنده نباشد! ...

ظهر نزدیک بود. به رفقا گفتم که قدری تند برویم خود را
 به سرچشمه معروف به سردار برسائیم؛ نماز بخوانیم و نهار
 بخوریم و در سایه درختان بید و چنار استراحت بکنیم. به سرچشمه

۱ - اتریش،

۲ - از روح خود در او دمیدم .

رسیدیم، دست و رو شستیم. این چشمه در دامنه کوه کم ارتفاعی جاری است. اصل او از منابع عدیده چشمه سارهای چندین فرسخ دور از اینجا است. کان کنهای ماهر از زیر زمین در عمقهای متفاوت از ده تا بیست و چهار ذرع نهر بزرگی، که می توان در میانش سرپا مشی نمود^۱، کننده و دورش را مثل تونلهای فرنگستان (راهرو زیر زمینی) از سنگ و ساروج دیواره و سقف درست کرده و چشمه های کوچک اطراف را داخل این قنات مستقیم نموده. در این نقطه که ما هستیم آب صاف و پاک به شیرینی شربت و صفای بلور در قطر نیم ذرع به سقایت^۲ ده سردار آباد و مزارع و باغات او جاری است. آثار قدمت تمدن و «کولتور»^۳ و استعدادهایی، آسیاراکشیدن این قناتهای عجیبه و جریان آنها زیاد، کافی و معروف دنیا است. تسطیح سه چهار فرسنگ راه جریان آب را از زیر زمین و در نقاط مقتضیه کندن ثقبه ها^۴ برای تنفس کارگران و موازنه اعتدال جریان و استحکام تعمیر او، چنانکه در چندین سال هیچ صدمه و خرابی به آنها نرسد، دلیل کمال استعداد و مهارت معمار آنهاست. پلهای ضربی و مناره های بلند و طاقهای عالی الان نیز در همه آسیا تمجید مهندسین آنها را به قدر کفایت موجود است اگر حالا برج «ایفل» می سازند، پل «فوزرس»^۵ درست می کنند همه از شیوع علم ریاضی و جرثقیل است که می توانند هزار قطعه آهن را به هم قایم نموده و طاق يك چشمه پل را به طول چهار هزار ذرع بسازند. عمل جراثقال را چنان سهل

۱ - سرپا راه رفت. ۲ - آببیری

۳ - فرهنگ ۴ - سوراخ.

۵ - منظور پل «فورث» در اسکاتلند است که بر روی رودخانه «فورث» ساخته شد. ساختمان آن از ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۹ طول کشید و در زمان خود بزرگترین پل جهان بود.

نموده اند که يك نفر حمال می تواند ده خروار ثقل را به ارتفاع صد ذرع برافرازد. همین که ایران و آسیا از امتداد ایام هرج و مرج، و از نبودن مشوق، و فقدان اطمینان هم از استعداد طبیعی خود کاسته و هم از معلومات جدیده عصر استفاده ننموده و مصداق «ذلك هو الخسران المبين» است.

سراین چشمه جای بسیار با نزهت و صفاست. تا چشم کار می کند همه جا سبزه و گل‌های الوان و بوته‌های زرشک خودرو است، که خوشه‌هایش چون سنبله یا قوت از پرتو آفتاب برق می زند و برگ‌های زمردی خود را شفق نیم رنگ خوشایند می اندازد. واقعاً فضای با روح و وجد افزایی است، عالمی دارد. ده سردار-آباد با درخت‌های سیب انبوه مشهور خودش از دور چون سیاهی ممتدی نمایان است. ده آباد بزرگی است. پنج هزار سکنه دارد.



۱- آیه یازدهم از سوره حج ... (و چنین کسان در دنیا و آخرت زیان بینند) و این زیبایی آشکار است.

قسمت ثانی



دعوت درویش - لکد خوردن او از خرخویش - آمدن یکی
از مجتهدین عظام - وجوب تغییر الفبای ما - میرزا و
کدخدای ده سنور - معالجهٔ مریض رستاقی

غذا حاضر شد. می خواستیم بخوریم، دیدیم از دور مرد
قطوری به الاغ لاغر و کوچکی سوار و جوان هیجده ساله در جلو
او به سوی شهر می روند. به مصطفی گفتم برو به آنها تکلیف بکن
پایند با ما نان بخورند. مصطفی گفت از درویش خرمنگرد
است، می آیند هر چه داریم می خورند. جوانک هم بچه درویش
اوست که بعد از چند سال خدمت مرشد جزو گدایان بیچار خواهد
شد. گفتم شما از کجا می دانید که از آنها و از پرخورها هستند؟
اطعام ابن السبیل از احکام ممدوحهٔ اسلام است، برو صدا کن
پایند. اگر هر چه داریم می خورند بار شما سبکتر می شود. در
منازل عرض راه هر چه خواهی موجود است. مصطفی گفت من به
اینجاها بدم، همهٔ دهات آباد و حاصلخیز است. هر سال صد نفر
از این گردن کلفتان می آیند، می گردند، گندم و شعیرا و گردو و

بادام جمع می‌کنند، بار کرده ، می‌برند و می‌فروشند و صرف الوادی خود می‌نمایند. آن کاروان الاغ عقبی که از دور نمایان است مال اوست، بگذارید برود. گفتم خوب چنین باشد. صحبت او برای ما تفریح می‌شود، دعوت کن بیایند.

مصطفی رفت صدا کرد درویش با کمال میل اجابت نمود. تا سر سفره همچنان سوار بر خر بود نخواست قدری دورتر پایین بیاید. تعارف کردیم، نشان‌دیم، رفیقش را تکلیف کردیم، گفت نخیر. او نباید بنشیند، قدری نان و پنیر بدهید کنار می‌خورد. دیدم درویش مرد جاهل و مقید است. اصرار کردم، جوان معقول را نشاندم پهلوی خویش. اسمش را پرسیدم، گفت نوکر شما علی است. خیلی مؤدب بود. آقا درویش سه مرغ پخته غذای دو روزه ما را در يك لمحہ شكست و نمك پاشيد و نجويدہ بلع نمود. پنیر و کره و حلواي زياد همه در دست او بر باد رفت. نوبت رسید به سبزی و زردآلو. مصطفی زیر لب متبسم بود، اشاره سکوت نمودم. تا اینکه ما حاضر هر چه غیر از قند و چایی بود طعمه شیر یعنی لقمه درویش بی‌پیر گردید! خیال کردم بیچاره یقین مبتلای مرض بیعلاج دولاب^۱ است (مرضی است که از ادرار مریض شکر زیاد تجزیه می‌شود). این جور مرضا زیاد چاق می‌شوند. متصل می‌خورند و آب زیاد می‌نوشند، چون به درجه هلاکت می‌رسند در اندک مدت لاغر می‌شوند و ضعیف می‌گردند، و در شرف موت اثری از فربهی اولی باقی نمی‌ماند، و از خوردن و نوشیدن باز می‌مانند.

سفره خالی را چیدیم. از درویش پرسیدم چند سال داری؟ گفت از دولت مولا باید چهل سال داشته باشم. در جنگ عبیداله

۱- مرض قند.

کرد^۱ ازده خودمان گریختیم. یاد دارم که چهارسال پیشتر نداشتم، چون هنوز «تنبان» نمی پوشیدم. گفتم سواد داری؟ گفت چرا، از عشق مولا درس خوانده ایم. گفتم پس قصیده ای یا ترجیع بندی برای ما بخوانید مستفیض بشویم. گفت قصیده نمی دانم، اما از «راجی» به چشم (به خیال او که من اسم راجی شاعر بیسواد را ترجیع گفتم)، می خوانم. تبرزین از کمر آورد، یکدفعه با صدای کریه و قبیح با سر سخن معتاد در اویش؛ آقا جان من، یا مولا، چنان نعره کشید که سراسیمه شدیم. از آن طرف الاغ درویش نیز صدای عراعر خود را به صدای خر صاحبش چسبانید، گویی الاغ و درویش به واگیری همدیگر معتادند. آن قدر خندیدیم که بیحالت شدیم. خر خودش ساکت شد، و خر صاحب را استدعای سکوت نمودیم. دوسه بیت مزخرفات غریبی به هم بافت. فهمیدیم که از آن گسدايان مسبوقی مصطفی است. و کاروان عقبی بار حبوبات تکدای^۲ اوست. الاغ مال سواری خود درویش است. از بس که حیوان را در میان خرمنها تشنه و گرسنه گردانیده و سوار شده، خر گوش خود را نکه داشته و گوشت خود را به صاحبش داده. روی الاغ خورجینی بود که درویش چشم از او بر نمی داشت. از قراین چیزی در خورجین بود که او را نگران نموده بود. به علی گفت حالا که شکمت سیر شد، چه نشسته ای؟ برخیز الاغ را بگیر. تو عادت او را می دانی که می افند و می غلطد!...

اینهارا به يك طور آمری گفت، و معلوم شد که قبل از گدایی پیش حاکم فراشی می کرده. علی برخاست الاغ را بگیرد، الاغ

۱ - شیخ عبیداله پیشوای فرقه درویش نقشبندی و رهبر جنبش ملی کرد علیه دولتهای ایران و ترکیه بود که در سال ۱۲۵۹ شمسی هجری درگرفت. ۲- گدایی.

گریخت و افتاد و غلطید. رنگ از روی درویش پرید. دور غلطگاه
 الاغ، روی چمن با شیر و ماست خیسیده، زرد و سفید به هم مخلوط
 و مالیده گشت. الاغ برخاست، چند بار خود را تکانید، ته مانده
 خورجین را از سب و گردو، مثل گلوله به اطراف پاشید. اوقات
 درویش تلخ شد. سوقات خانه و حاصل یکماهه به قصاص مرغان
 پخته ضایع گشت. علی الاغ را دوید و گرفت. درویش برخاست
 چند چوب به علی زد؛ گفت تو که خر را بلد بودی، چرا جلو
 او را گرفته زهر مار نکردی؟ بعد الاغ را گرفته بر سرش یا چو بدست
 می کوفت، و صاحبش را می شمرد. الاغ بر گشت، جفتکی برسینه
 درویش زد. درویش افتاد و فریاد کشید که: ای وای مردم... مردم...
 ای خدا مردم... سلامت مرا دعوت نمی کردید... شما بچه آدم
 نیستید... من از خندیدن شما می دیدم که به من استهزا می کنید...
 ای خدا مردم... بنا کرد به قی کردن، و هر چه خورده بود همه
 را بیرون ریخت! به هیاهوی او برخاستیم، سینه اش را باز کردیم؛
 زخم نداشت. جای نعل اسب در سینه اش معلوم بود. از محبره^۱
 دواجات، احمد شکر سرب آورد. جای لگد را طلایه^۲ کرد.
 دلداری نمودیم، آب آوردیم دست و دهنش را شست. کاروان عقبی
 رسید. گفت آنها مال من است، صدا کنید بیایند مرا سوار کنند
 ببرند. گفتیم آمدند و درویش را سوار کرده بردند.

هنوز کلاه ماست آلود درویش از نظر غائب نشده بود،
 مصطفی قاه قاه بنا کرد به خندیدن. چون از این حادثه غیر مترقبه،
 که چیزی نمانده بود بیچاره بمیرد متأثر بودیم، از خنده مصطفی
 خشنود نشدیم. گفتم چرا می خندی مگر اینجا موجب خنده چیزی

۱ - دوات مرکب (نویسنده در اینجا به معنی جعبه جای دوا
 به کار برده).

۲ - مالیدن دواى رقیق بر عضو مجروح بدن.

است؟ گفت نیست، اما چهار دقت در یکجا مرا بی اختیار خنده قهر آمیز آورد: یکی اینکه نمی خواستم مهمان بی وجود آید، هر چه داریم بخورد، اطعام ما نه احسان باشد نه احترام! محسوب شود، سخن من قبول نشد. دوم معنی مثل اتراک را، که گویند «مرحمتدن مرض حاصل اولدی»^۱، الان دیدم، و فهمیدم که چگونه گاهی مرحمت بيموقع تولید مرض می کند. اگر درویش با راه^۲ خود می رفت نه خیک او پاره می شد، نه خودش مشرف موت لگد می خورد، نه ما بیغذا می ماندیم و نفرین می شنیدیم. سوم نقشه این حادثه غیر مترقبه، که در نیم ساعت اسباب او از نزول مابه اینجا و عبور درویش و دعوت شما چه و چگونه فراهم آمد؟ و اثر او در عالم کون و فساد چه بود؟ می دانید که در عالم هیچ حادثه مضره بی اثر خیر نیست؛ یکی می میرد دیگری ارث می برد، پای یکی می شکند جراح و دوا فروش منتفع می شوند، خرمن یکی را برق می زند یا مزرعه دیگری را تگرگ خراب می کند مجاورین آنها زراعت خودشان را گران می فروشند و نفع زیاد می برند. اگر با نظر دقت حوادث عالم را تشریح کنیم اثر همه اینها را می فهمیم. اما افتادن درویش و پاره شدن خیک او چه اثر داشت؟ چهارم باز جلوه انطباع^۳ تطیر اولی در دل من، به فقدان سعادت و نیل مقصود این سفر دست به هم داده، داعی شگفتی و خنده بيموقع من شد.

اسبابهارا برچیدیم و روانه شدیم. حسین از ما مقدم بود. دیدیم صدای خنده او بلند شد. خا.. خا.. خا.. هی پشت هم خا.. خا.. بود. با دو دست پهلوی خود را گرفته و می خندید. نمی تواند خود را نگه دارد، می خواهد بیفتد. چون ضحك^۴

۱ - مرحمت شما مایه دردسر است.

۲ - به راه. ۳ - نقش بستن. ۴ - خنده.

حسین معروف است، تفتیش علت او هیچ کس را مشغول نکرد، و موجب تعجب ما نشد. قدری ساکت شد، پرسیدیم که چرا می خندی؟ باز شدت اولی را تکرار نمود تا اینکه بی طاقت شد، و نشست به حال آمد. گفت ملتفت نبودید. الاغ تا از درویش دوسه چوب خورد، استمرار زحمت را فهمید، يك دایره نیم قوسی مثل سربازهای پرمشق اروپا حرکت مسرعه^۱ کرد، سینه درویش را هدف جفتك خود نمود و زد. بی اسلحه دفاع نمود و به خصم خود غالب گشت. همه اینها را بالطبع و با مهارت تمام کرد. بعد که درویش افتاد و هرچه خورده بود قی نمود، خواص دیپلوماسی بزرگ از خر ظاهر گشت؛ نفع نقد را ترضیه ماجرا شمرد، غدایی دید که هنوز فاسد نشده چنان مشغول خوردن گردید، که گویی نه خودش چوب خورده و نه صاحبش را لگد زده! تصویری کردم که اگر خر درویش را به محکمه قاضی گیرند، به مرافعه ببرند، از این دو کدام يك مقصرت رند؟ !... این بود که بی اختیار خندیدم.

امشب منزل ما کاروانسرای شاه عباسی است، که در دوفرسخی بزرگ و آباد «سنور» واقع است. اگر چه اکثر مسافرین حالا در ده منزل می کنند، و بیشتر در تحصیل مایحتاج سهولت دارد، چون ما قدری در سرچشمه معطل شدیم، اگر به ده برویم دیر می رسیم و خسته می شویم. از آن جهت کاروانسرا را منزل گاه قرار دادیم. آمدیم، رسیدیم، دیدیم همه ایوانهای طاقهای اندرونی و بیرونی، که به گنجایش هزار نفر آدم و هزار دواب ساخته شده، پر از مسافر و بارکش است. گویی اردوی بزرگی با خدم و حشم در اینجا منزل کرده. هر چه گشتیم يك گوشه خالی نتوانستیم پیدا

بکنیم. همه جا یخدان و مفرش و تنبلید^۱ و خورجین و اسباب چادر و مطبخ است، روی هم انباشته شده. مردم با هیجان غریبی، که هنگام زلزله می‌توان دید؛ آمد و شد می‌کردند. بعضی دواپشان را گاه و جو می‌دادند، بعضی مشغول تهیه و طبخ شام بودند. فانوسهای متعدد از هر جا آویخته و می‌سوخت. آدمها چنان مشغول هستند که نمی‌شد از کسی پرسید چه خبر است؟ مسافر کیست؟ و این اوضاع و بساط برای چیست؟ هی گشتیم. از ترس اینکه مبادا بفهمند که جزو آنها نیستیم ما را اخراج نمایند، چیزی نمی‌پرسیدیم. در این بین از دور صدای سرفه شنیدیم. نزدیک رقت شناختم. آقا صادق بزاز همسایه ما بود. ما را برد به منزل خودش. چایی خوردیم، نماز خواندیم. معلوم شد که یکی از آقایان معروف و مجتهدین عظام حضرت مستطاب حاجی میرزا.... آقا سلمه‌اله است، که بنده محض احترام از ذکر نام مبارک ایشان به سکوت می‌گذرم، از خراسان تشریف می‌آورد. بعد از استیذان^۲ ما را به حضور بردند. در زیر طاق مفروش با قالیه‌های ابریشمی و زیراندازهای گلدوز ممتاز، حضرت آقا، و از اطراف به فاصله دو ذرع حریم، معتبران و مستقبلین به دوزانوی ادب نشسته بودند. لاله‌های بلور، مردنکیهای زیاد می‌سوخت. طاق را، برای اینکه گرد و دوده صدساله او که هیچ وقت دست و جاروب ندیده به روی جالسین^۳ نیفتد، سراسر با چیت سبز پوشیده بودند. مجموعه‌های حلویات^۴، و فواکه و اثمار بسیار میان طاق، در مسافت دسترس، گذاشته بودند. در پایین طاق چندین خدمه جوان، خیلی خوش‌وضع و لباس، قلیانهای سروته طلا در دست، و جمعی از سادات

۱- خورجین، خور کوچک که سرباز می‌گذارند.

۲- اذن گرفتن، اجازه گرفتن

۳- کسانی که نشسته‌اند. ۴- شیرینی جات.

درباری حضرت شریعتمداری صف کشیده، با نظم و ترتیب ایستاده بودند. بسیار مجلس باشکوه و مجلل بود. حین ورود در پایین تواضع نموده سلام دادیم، بالا رفتیم و نشستیم. آقا مرحمت فرمودند. احوال پرسیدند، يك يك اسامی ما را سؤال نمودند. عرض کردم برای ما بندگان، شرفیابی حضور انور و مبارك سعادت غیر مترقبه بوده، و دلیل خیریت مآل^۱ این سفر ما می باشد. امیدوارم ازین توجهات قدسی سماط^۲ حضرت آقا، مأموریت صعبه^۳ بندگان، که صعود قلّه دماوند و تحصیل اطلاعات علمیه و ترسیم نقشه معدن یخ طرف شمالی اوست، به نیکویی و سهولت تمام شود، و به کتاب جغرافیای عالم معلومات جدیده افزوده گردد.

از استماع این جمله آقا ابروی خود را چید، و اثر کراحت جزئی که نظر دقیق می توانست دریابد، در ناصیه ایشان مشهود گردید. فرمود من شمارا زوار عتبات عالیات پنداشتم. می خواستم التماس دعا بکنم، که به زیارت اماکن متبر که مشرف خواهید شد. واقعاً اگر سفری در عالم هست سفر کر بلا می معلا یا سفر حجاز مغفرت طراز است لا غیر... خیلی جای افسوس است که مجهولات فرنگیان رفته رفته در ایران جای معلومات را گرفته، و به عنوان معارف اشتهار یافته، و جوانان ما را از تعلیمات مسائل دینی باز داشته. پیر ارسال که به کر بلا مشرف شده بودم، در نجف اشرف کتابی دیدم، مرد مجهول بیسواد تبریزی نوشته، اسمش را «سفینه طالبی یا کتاب احمد»^۴ گذاشته. بعضی شعبده هادر آن کتاب، از قبیل افتادن تخم درست در میان تنگ بلور و بلند شدن آب بالای

۱ - نتیجه. ۲ - بساط، سفر. ۳ - سخت.

۴ - منظور طالبوف نویسنده همین کتاب است و «سفینه طالبی یا کتاب احمد» نخستین و معروفترین کتاب اوست که مسائل علمی و اجتماعی را در آن به زبان ساده بیان کرده است.

گلاس^۱ خالی و از این قبیل داشت. پس آقا سید علی که در تحصیل است دیدم مشغول تجربه آنها است. منعیش کردم و مذمت نمودم. اینها همه تقصیر دولت ماست. اطفال خود را به فرنگستان می فرستند، از آنجا برگشته نشر مجعولات و مجهولات می کنند، و عقاید مردم را سست می نمایند. بعد بادستمال عرق جبین خود را پاک نموده، و از من با آواز خوشایند و لطیف پرسید: پس شما ما مورید قلۀ دماوند را تحدید^۲ نمایید؟ عرض کردم بلی. فرمود به آن زحمت پیاده رفتن و حمل اثقال چه فایده به دنیا و آخرت شما متصور است؟ عرض کردم فواید بسیار است. گفت بگویید بشنوم. اگر به کربلا بروید، به هر قدم که بردارید ملایک در جنت درختی برای شما می کارند. بعد از شرفیابی روضات مطهرات^۳ هیچ گناه صغیره و کبیره در نامه اعمال شما نمی ماند، همه را محو می کنند. چه عیب دارد اگر در سفر و زحمات شما نیز این نتایج است بگویید، والا زحمت خود را لغو و تضييع اوقات بشمارید. صفحه کتاب دین را باید افزود و اجر جزیل گرفت، نه جغرافیا و عقاید یونانیان بتپرست را! عرض کردم علم دین عبارت از اصول خمس و فروع^۴ است. بنده در اصول و فقه تصنیفات زیاد دارم. معنی دین عبارت از عبادت معبود یا معرفت خداست، معنی اصول دانستن اساس احکام، معنی فقه تشخیص حقوق و تعیین حدود... آقا در اینجاسخن مرا فصل نمود، فرمود شما میرزا محسن خان مهندس نیستید؟ عرض کردم بلی. فرمود مشتاق ملاقات شما بودم. ماشاءاله به حسن تقریر و طلاق بیان ابوی مرحوم وارث بالاستحقاق هستید. من شمارا خیلی کوچك دیده بودم، بعد شنیدم

۱ - شیشه و لیوان. ۲ - تعیین و اندازه گرفتن حدود.
 ۳ - منظور مقبره امامان است. ۴ - ششگانه، یعنی فروع

در لندن تحصیل می‌کنید. وقت مراجعت ابوی را زنده دریافتید یا نه؟ عرض کردم يك سال بعد از آمدن بنده فوت شد. فرمود شنیده‌ام عربی را خیلی خوب می‌دانید، در کجا یاد گرفته‌اید؟ گفتم چهار سال در بیروت و در شیراز نزد میرزا صلاح‌الدین مشغول تحصیل و تکمیل زبان عربی و فارسی بوده‌ام. پرسید چند زبان بلدی؟ گفتم غیر از عربی و فارسی چهار زبان می‌دانم. فرمود رفقای شما نیز السنه خارجی را می‌دانند؟ عرض کردم بلی. فرمود واقعاً در این منزل آخری به يك هیئت فضلای برخورداریم. دعای این خوشوقتی را باید به آقا صادق بکنیم. مافردا برای ملاحظه ساعت ورود شهر، واستدعای مستقبلین، و رسیدن عقب‌ماندگان خدام در اینجا توقف خواهیم کرد. شما هم فردا بمانید، مهمان ما باشید، یاما مهمان شما بشویم، هر طور میل دارید. همین که پیش من باشید بعضی مطالب در نظر است، می‌خواهم از شما بپرسم، با سر فارغ صحبت بکنیم. عرض کردم زهی شرف و سعادت که ما بندگان طرف حجت و حسن‌سؤالات حضرت آقا بشویم. دیدم هر چه من به ادب و فروتنی می‌افزودم آقا بیشتر مشعوف می‌شد.

وقت شام شد. سفره بسیار مفصل و مجلل چیدند. «فیها ما تشتهی الانفس» در معنی خود گسترده بود. شربت نارنج و بهار و ریاس، خورشهای کبک و دراج و تذرو، دلمه به وسیب و کدو و کلم، مربای بالنک و بادرنک و آناناس، آش انار و آبغوره و ماست، کباب برگه و کوبیده و حسینی، قوتلیت نیم کوبیده و تمام کوبیده و پاژار (این قوتلیت یا کوتلیت را از سینه مرغ درست می‌کنند و یکی از غذاهای لطیف اروپاست)، انواع ترشیات موسیر

۱- آیه ۷۱ از سوره زخرف، ... و در آن هر چیز که جانها طلب کنند (و چشمها را لذت بخشد).

و بیجار و انبه و زیتون، پلو، چلو برنج صدری، و عطر ادویه جات او نمونه موائد بهشت موعودی بود. آقا بسماله فرمود. مشغول اکل^۱ شدیم. برای آقا دو تا ماهی کوچک سرخ شده آوردند که در سایر خوانها نبود. یکی را برداشت به من مرحمت کرد. این یکی معلوم است التفات مخصوص بود. آهسته به گوش مصطفی گفتم حالا فهمیدی که درویش را عبث اطعام نکردیم! «هل جزاء الاحسان الا الاحسان؟»^۲ قول خداست. می بینی «وله عشر امثالها»^۳ چه زود اثر بخشید! مگر این مجلس بهشتی از اعجاز آیات طیبات نیست؟ میان صحرا این دستگاہ ملوکانه و اغذیه لطیفه را جز موائد آسمانی چه می شود نامید؟

آقا گاهی به حضار فرمایشات لطف آمیز می فرمود؛ به یکی گفت آقا راضا، شما حلوا را زیاد دوست دارید، المؤمنون حلویون. به دیگری گفت جناب میرزا، رفیقت مثل من بیدندان است، از سینه مرغها برای او حمایت بکن که سهل بخورد. به یکی گفت حاجی صفر آقا عازم بمبئی است، باید ترشی انبه را زیاد بخورد که برای ما زیاد بفرستد. به یکی گفت حاجی بخشعلی! از تکسر^۴ مزاج و اهمه نکن؛ آب یخ دارد، آب بخور و «لئن ضررتنی لعلی خصمک» را بخوان... همه اینها را با متانت مخصوص سر به پیش افکنده مشغول اکل می فرمود، و حضار تشکر می کردند. پیرمردی از آن میان شربتی نوشید و گفت: آقا، شربت دنیا که چنان سرد و گواراست پس شراب طهور جنت چطور است؟ چشم داریم که از آن شربت نیز ما را سقایت فرماید. آقا خندید، گفت مشهدی گل محمد خیال می کند که بهشت کاروانسرای شاه عباسی

۱- خوردن. ۲- آیا پاداش نیکی جز نیکی است؟ ۳- آیهی

۱۶۰ از سورهی انعام: (آنکه نیکی کند) ده چندان به او دهند...

۴- شکستگی، اختلال مزاج.

است! ما با این اعمال خودمان حق نوشیدن آن شراب را نداریم، مگر اینکه ساقی او مارا ترحمأ شفاعت و سقاییت نماید....
 غذای تمام شد. سفره را برچیدند، قلیان آوردند. رفقا خسته، مجلس سراسر قید و تکلف تشریفات ملوکانه! حضار و آقا از فرط سرور حضور، احیای چندین شب را مصمم! هر کس در فکر اظهار عقیده و اخلاص و ابراز محبت و ارادت یا ادای سجده و عبادت. من متفکر بودم که چگونه از این بند علایق خلاص شوم! و رفته به قول بعضی از متکلمین مغلظه تمدد اعصاب نمایم، یعنی دراز بکشم و استراحت بکنم. جناب آقا از آن ذکاوت فوق العاده خودشان گویی از ماجرای دل من مطلع بود. به آقا صادق فرمود مهمانها خسته شده اند، آنها را به خدا و شما سپردم، پیرید. امین آقا رختخواب از صندوقخانه می دهند. شخصی را صدا کردند، حاضر شد. فرمود امین آقا. برای استراحت این مهمانها آنچه در شهر ممکن است اینجا آماده بکنید.

رفتیم منزل آقا صادق. بعد از ده دقیقه تختهای آهنی سفری رختخواب خوب برای همه ما حاضر شد. در کمال خوبی خوابیدیم. فقط آنچه ناقص داشت یکی این بود که لحاف ابریشمی آستر موقتی دوم. که هفته ای یک بار می شویند، و از روی آستر اولی چنان خفیف می دوزند که منافک نشود و نیفتد، و از این جهت آستر لحاف همه وقت تمیز و پاکیزه می باشد، و اثر عرق دیگری و تنفس ثانوی در روی نماند - لحافهای ما نداشتند. معلوم شد که از این نظافت و اجیبی بی اطلاعند. دیگر اینکه عرض ملفه^۱ کتان سفید، که سبب پاکیزگی روی دوشک و اسباب تبرید^۲ حرارت شدید و مولد نوم^۳ است ملفه های کرباس الوان کشیده بودند.

۱- ملافه. ۲- خنک کردن. ۳- خواب آور.

معلوم شد چون رختشوی ندارند که بتواند پارچه سفید را در وقت شستن به حالت اولی بیاورد، ملفه سفید معمول نیست. به قیمت يك روى لحاف که ابریشم و شال کشمیر بود می شود پنج دست رختخواب ساده و تمیز و منقح^۱ درست نمود. رختها خیلی تمیز بود ولی بار رختخوابهای ما، که برای مهمان موجود است، هیچ نسبت و شباهت ندارد. هرگز يك لحاف را به دو نفر بی تغییر آستر نمی دهیم. عطر و گلاب که به دوره رختخواب می زنند تا صبح به سستی اعصاب و شدت نوم تقویت می دهد. شبکلاه ترمه^۲ دو سه تومانی دارند، اما از پدر بر پسر ارث رسیده، و صد نفر به سر گذاشته و خوابیده. رنگ سجافش معلوم نیست، بوی چرك و عرق آدمی از دور شنیده می شود، حال آنکه بادو تومان می شود ده تا کلاه ساده درست نمود؛ هر دفعه شست که هر کس بی عرق و چرك دیگری به سر بگذارد. افسوس که این سلیقه، یعنی نظافت و پاکی در ایران ماعموما و در دستگاہ متمدلین و معارف او خصوصاً مجرا و مفهوم نیست. خیلی غریب است که جهل نیز مثل علم در عالم خودش هر چه تولید می کند و احداث می نماید بی تناسب نیست. برای دو نفر من و مصطفی پانزده جور غذا آورده بودند که ده نفر مرداکول^۳ خوردن نصف آنها را قادر نبود. چند چیز پخته را دست نزدیک و طعمش را ندانستیم. چگونه که آوردند همان طور بردند. و این همه اسراف در حضور حاکم شرع بود که نهی و لایحبه المسرفین^۳ را بهتر می دانند! از آقا صادق پرسیدم که چرا نعمت خدا را ضایع می کنید، و بعد از اطعام این اردوی بزرگ باز نصفش را می ریزند و می اندازند؟! گفت در راه حضرت آقا هر چه بکنیم کم است. گفتم در راه حضرت آقا بهتر است که به فراخور حال خود

۱- پاک شده. ۲- پر خور.

۳- (خدا) اسرافکاران را دوست ندارد.

هر کس تصدقی بکند، به فقرا اطعام نماید. از يك طرف با این بلور آلات و اوضاع شکوه و تبذیر و اسراف، سیاهی دیگ و لباس آشپز و دستمال ظرفشویی و طعم آفتابه لکنهای ایران، درشیلان کشی^۱ هیچ مملت دیده نمی‌شود. در دستگاه خیلی مختصر متنظفین^۲ سایر ملل، سالی صد ذرع کتان برای دستمالی ظروف مطبخ، و تمیز کردن گرد روی طاقچه‌ها و در و آقوشقه^۳‌ها کافی نیست. از همه اینها خواننده می‌تواند به خوبی دریابد که صورت پرستی و وطن ما تا کجا رسیده و معنی چگونه از میان رفته! بوی چرك دستمال آشپز را که از دور شنیده می‌شود با عطر ادویه‌جات رفع می‌نماید و او را، یعنی ادویه‌را، جزو اعظم طبخیات می‌دانند. اما صابون در این بساط عریض و دستگاه مطول اکسیر است! هر جا که مطبخ می‌بینی به نظر تونه حمام می‌آید.

رقم میان رختخواب. از تفکر ترتیب این اوضاع دو ساعت خواب نبرد. صبح بعد بیدار شدیم. امین آقا مهماندار ما آمد، گفت آقا میل دارد چایی را خدمت ایشان بخورید. عرض کردم استدعا می‌کنم چایی را در منزل که متعلق به حضرت ایشان است بخوریم. دوسه کاغذ مختصر واجبی دارم، بنویسم و شرفیاب شوم، یعنی خواستم بیقید و تکلف يك فنجان چایی را آسوده بخورم، مجلس آقا نیز قدری بی‌مانع باشد که بتوانیم صحبت نماییم. بعد از يك ساعت رقتیم به حضور، تعارف و مرحمت زیاد نمودند. آقا فرمود اول به من بگویند که سبب آبادی، و ترقی صنایع، و ازدیاد ثروت و قدرت فرنگیها چه چیز است؟ و معنی «سیویلیزاسیون»^۴ که برای من تهذیب اخلاق ترجمه کرده‌اند، چیست؟ گفتم قبل از اینکه جواب فرمایشات حضرت آقا را عرض کنم اول باید ساحت عقاید

۱- سفره رنگارنگ انداختن.

۲- اشخاص نظیف و تمیز

۳- آقوشقه: در یا پنجره‌ای که پاشنه ندارد. ارسی

۴- تمدن.

شخصی خود را از تلویث مخالطه^۱ و نفوذ مؤانست^۲ فرنگیان، یا نعوذ بالله طرفداری عواید مذمومه^۳ ایشان در حضور مبارک حضرت سامی^۴ پاک بکنم و اصول ایمان و اسلامیت خود را تکرار شهادت نمایم، تا معروضات دیگر این بنده بی غرض و پسندیده باشد.

هر ایرانی که وطن خود را مثل بلاد اروپا بخواهد، آرزوی آزادی و مساوات آنها را بکند، به کثرت جمعیت بلاد ایشان حسد ببرد، در اعمال و اقوال تقلید آنها را نماید، و «سیویلیزاسیون» را تهذیب اخلاق بداند دشمن دین و وطن خود می باشد. کلمه سیویلیزاسیون از آن الفاظ خوش آیند و گوش پسند است که هر کس بشنود استشمام روایح ملکوتی را می کند؛ بعد از آن که حاملین او را دید و عاملین او را شناخت استنشاق کثافات اهریمنی را می نماید، و عوض تهذیب اخلاق هیولای بی حس و وجدان رامی شناسد. آزادی و مساوات آنها بی لجامی محض، خود پسندی صرف، بی عصمتی درجه قصوی^۴ است. کثرت نفوس بلاد ایشان، جز اینکه فقرا گوشت سگ و گربه و خرچنگ بخورند، فایده دیگر ندارد و نتیجه بهتر نمی دهد. شبها در سواحل رودخانه وزیر دیوار محوطه کارخانه ها چندین هزار زن و مرد بی خانمان، که رقعته^۵ لباسشان کاغذ و بالاپوش ایشان اوراق بزرگ جراید منطبعه است، می خوابند. هر کس از غربا بعد از نصف شب در خیابان و کوچه های آن بلاد بگردد از دو هزار نسوان بی صاحب دعوت عیاشی، و در عدم اجابت صدتوبیخ و فحاشی می شنوند.

آقا فرمود سبحان الله! تاکنون با هر کس من صحبت فرنگستان را کرده ام از وضع نیکویی، آداب و معاشرت و حسن

۱- آلودگی آمیزش. ۲- نشست و برخاست.

۳- بلندمرتبه و عالی مقام.

۴- درجه نهایی. درجه آخر- ۵- وصله.

خلق آنها مداحی و تمجید شنیده‌ام! ولی تقریرات شما برخلاف همه آنهاست. عرض کردم بلی، این وقایع تاکنون نه اینکه به غربای ظاهرین، بلکه به خود اهالی مخفی بود که آزادی و مساوات ایشان منتج این مصائب شنیعه و سیئه^۱ خواهد بود. حالا خودشان متنبه شده‌اند، ولی آب رفته را به جوباز آوردن چون عصمت باد رفته را از صحرا رفتن محال است. اگر در اینجا تفصیلات که می‌دانم عرض نمایم موجب حیرت شما می‌شود. آقا فرمود شما منکر ترقی آنها که نیستید پس سبب او را بیان کنید. هر چه من شنیده بودم همه را تکذیب کردید. دلیل ترقی و نظم و آبادی آنها را که شما می‌دانید تقریر نمایید. عرض کردم سبب و علت اصل ترقی ملل مغرب زمین یکی این است که آفتاب علم و صنعت از مغرب طالع شده. و دیگر قانون ایشان است که خود ملت برای مصالح امور خود وضع می‌کنند و حکومت اجرا می‌نماید. گفت خیلی خوب قانون یعنی چه؟ گفتم قانون یعنی فصول مرتب احکام مشخص حقوق و حدود مدنی و سیاسی متعلق به فرد و جماعت و نوع را گویند، که به واسطه او هر کس کاملاً مال و جان خود مطمئن و از حرکات خلاف خود مسئول بالسویه می‌باشد. گفت مگر احکام شرعی ما حقوق و حدود را مشخص نکرده؟ گفتم چرا برای هزار سال قبل بسیار خوب و به جا درست کرده، بهترین قوانین تمدن و شرایط ادیان دنیا بوده و هست. ولی به عصر ما که هیچ، نسبت به صد سال قبل ندارد. باید سی هزار مسئله جدید بر او بیفزاییم تا اداره امروزی را کافی باشد. واضح است احکام هر عصر متعلق به زندگانی معاصرین، و در طبق سهولت معیشت آنها وضع شده. آنچه در عصر خلفای عباسی لازم بود در

این عصر ترقی از حیز انتفاع افتاده. آنها را باید همان طور بگذاریم و متمم آنها را، آنچه امروز لازم است، وضع نماییم. آقا بر آشفت، گفت یعنی میخواهید که در احکام شرع تحریف بکنیم؟! یا اختراع و بدعت بگذاریم و کافر بشویم؟! عرض کردم حاشا، ما نه به شریعت خود دست می‌زنیم و نه چیزی بروی می‌افزاییم. مسائلی که جز حکم قرآن است، و آنها را بیشتر در تعداد بشر برای سهولت عصر خود وضع نموده، و از کثرت کار و امتداد هزاران سال و تغییر زمان پیر و علیل و خسته شده، آسوده می‌گذاریم و احکام جدیده و مقتضیه را به کار کردن و اداریم. اخلاف ما می‌آیند، در طبق اقتضای عصر خود احکام بیوجه موضوعی ما را آسوده در مخزن می‌چینند و می‌گذارند، و از آن خودشان را وضع و اجرا می‌نمایند. بدیهی است که عالم حادث است و کل حادث متغیر. اگر ما آنچه هزار سال قبل متعلق به حادث و متغیر بود قدیم بدانیم، و مصون از تغییر یا حدوث بشماریم سند بین جهل ما می‌شود، و اثبات فساد عقیده ما را می‌کند. قدمت فقط مخصوص يك وجود واجب قدیم و کلام او که قرآن مبین است می‌باشد. باقی از افعال و اقوال همه متغیر و حادث است^۱. حالا تا به این مسئله مفصله از طرف تجربه نگاه می‌کنیم آن وقت ایراد ادله مجربۀ بالغه، اثبات حقیقت امر را کافی باشد: امروز هیجده دولت اروپا نصارا هستند، و متفقاً می‌خواهند به ملت اسلام غالب شوند، ممالک آنها را تصرف کنند، و مذهب خودشان را انتشار بدهند، و عواید خودشان را مرعی الاجرا نمایند؛ یعنی مساجد ما را کلیسا بسازند و ما را عبد و تبعۀ خود بدانند و بکنند. در

۱ - یعنی خدا و قرآن همیشه بوده و به وجود نیامده‌اند و بقیۀ چیزها همه بعداً بوجود آمده و قابل تغییراند.

این صورت البته ما باید جهاد بکنیم. بفرمایید افراد مسلمین، که بنده و حضرات جالسین شربت خور حواشی است، به حمله و دفاع سرباز معلم^۱ و تفنگ ته پر و توپ، که هر دقیقه دوست و پنجاه گلوله به يك فرسخ مسافت می اندازد، قادر هستیم؟! می-توانیم به جهاد برویم؟! و اگر نرویم اسیر می شویم، مغلوب می گردیم، و مذهب و وطن ما بهره غالبین می شود. در این صورت تکلیف این است که به حکم قانون جهاد را بر همه جوانان بیست ساله ما واجب بکنیم؛ که هر ساله چندین هزار به قرعه دعوت شوند. به نام هر کدام که قرعه درآمد دو سال، در رکاب، علم جنگ را بیاموزد و مرخص شود. حین لزوم تحت سلاح آید، وطن و مذهب خود را از تجاوز اجنبی حفظ نماید. حالا با چماق و نیزه و تبرزین حفظ ملك و ملت ممکن نیست؛ واجب است که مجاهدین مسلح داشته باشیم، و برای مخارج نگه داشتن آنها مبلغی از هر تبعه، به عنوان مالیات جهادیه، هر ساله اخذ نماییم و صرف لشکر و سرکردگان او بکنیم.

آقا فرمود مگر ما سرباز نداریم؟! گفتم بلی، داریم. تبعه برای آنها پول می دهد، ولی چون قانون اخذ آن پول و خرج او را نداریم، پول سر بسته به کیسه دیگران می رود و سرباز گرسنه و بی لباس و بی اسلحه می ماند. اگر این قانون را مرتب و مبسوط وضع نماییم هر کس حق، و در صورت تجاوز، حد خود را بداند و از دستگاه قضاوت عسکریه مجازات یابد، در این صورت مگر خدای نخواسته به وجوب جهاد تحریف می کنیم؟! یا ترتیب و تنظیم او بدعت گردد؟! فقط طرح او و صورت اجرای او در طبق اقتضای عصر منظم و مضبوط می شود.

یکی از احکام شرع ما زکات است. حالا تمول ما ده هزار شتر و صد هزار گوسفند و صد هزار نخل نیست، که ما ده يك اورا به واسطهٔ دوسه نفر عامل از عین جنس اخذ کنیم، و به احتیاج فقرا مصروف نماییم. امروز نه جمعیت ما جمعیت قدیم و نه دخل ما دخل قدیم و نه ضرورت و احتیاج ما مثل قدیم است. این بود که با الطبع سهولت جنس به نقد، بیمانع و دافع بدعت و تحریف، به عمل آمد. اگر ما ادای اورا به اسم مالیات، به نظم و ترتیب بیاوریم مگر بدعت و تحریف می شود؟ مگر نصوص تکالیف شرعی ما به وسع طاقت نبود، و نباید، و نیست؟ یکی از احکام ما ذبح قربانی است. مسلمین سالی شش کرور گوسفند را می کشند هر چه مصرف نشد قدید^۱ می کنند یا گندیده می اندازند. از صرف این بیست و چهار کرور تومان در يك روز، جز اینکه فقرا سیر خورند و برخلاف عادت ناخوش بشوند، فایدهٔ دیگر ندارد. اگر در هر جا ادارهٔ قربانی و اشخاص منتخبه تعیین گردد؛ هر کس پول گوسفند خود را به آن اداره تسلیم نماید، که به اطلاع ادارهٔ گوشت سالانه به فقرا داده شود و مبلنی اضافه بماند، بعد از ده سال ثروتی جمع شود که فایض^۲ او به رفع احتیاج جمیع فقرای اسلام کفایت بکند. و گوسفند که امروز محتاج اله ناس است در يك روز چندین کرور تلف نکرده^۱ بمانند و تولید کنند و تکثیر یابند و ارزانی لحوم^۳ را به فقیر و غنی یکسان نمایند و آسان بکنند، چه صدمه و بدعت به حکم هزار سالهٔ ما می رسد؟ . . . یکی از احکام ما فطره است. اگر سکنهٔ ایران سی کرور باشد و بیست کرور فطره دهند داشته باشیم سالی دو کرور تومان می شود. اگر این

۱- گوشت خشك کرده و نمك سود کرده.

۲- بهره و سود است. ۳- گوشتها.

مبلغ را بقاعده بگیریم، درموقع خرج کنیم، بعد از ده سال در وطن ما لفظ فقیر محتاج فطره تکلم نمی‌شود. آن وقت از این دو مبلغ ثروت ملی - قربانی و فطره - خزانه‌ها در هر جا احداث گردد، کسبه و زارعین از آنجا استقراض بی‌فایض کنند، امور صنایع خود را وسعت دهند، دخل خود را بیفزایند، حاصل خود را به متمولین بی‌انصاف به قیمت نازل سلم ن فروشند، املاک مایه معیشت خودشان را به رهن بیع لازم نگذارند، و در همه دهات مکاتب و مدارس بسازند، اطفال را مجاناً تعلیم بدهند...

و اگر نتیجه این اقدامات ساده و حتمی را شرح دهم، و از ترشح این قطرات رسوم اسلام دریای استغنائی آینده و امواج سعادت و رفاهیت حال عموم فقرا، و در صورت رفع احتیاج، انتشار يك نوع دیانت معنوی و دفع مناهای و ملامهی و رفع اکثر معایب مولد ضرورت را نقشه نمایم، و هر مسلم ذیشعور و منصف جزئی تأمل بکند داند که اقتضای هر عصر و رأی گذشته و آینده است. و اگر اینها را نفهمیم و ندانیم و نکنیم، و در حالت هزار سال قبل بمانیم، و اندکی این جهالت را ادامه بدهیم آن وقت نه اسلام خواهیم داشت و نه احکام و عواید او. ملل اجنبی از این غفلت ما منتفع می‌شوند؛ ما را غلبه می‌کنند، و کشتن گوسفند قربانی را در خارج شهر محول به اجازه و اداره حفظالصحه و تنظیفیه نمایند، و رفته رفته از صعوبت اجرای او امر متروک گردد. باید مسلماً معترف باشیم که عصر ما عهد عتیق نیست؛ ما در دوره جدید هستیم. پنجاه سال قبل سفر مکه يك سال می‌کشید، میان شام و مدینه پنجاه روز فاصله بود، بعد از آنکه راه آهن حجاز یادگار سلطان عبدالحمید خان ثانی، خدا را ملکه و سلطان تمام شد از اسلامبول تا مکه معظمه پنجاه ساعت راه می‌شود، و طی الارض موهومی ما حضر

عمومی گردد. بعد از اتمام شدن خط بغداد، اگر از شهر ارومی^۱ بیست فرسخ راه آهن بسازیم و وصل راه بغداد نمایم، از تبریز روز دهم به مکه معظمه و روز سوم به کربلا و نجف اشرف می‌رویم. در هیجده روز اعمال حج و زیارت عتبات عالیات را تمام به انجام رسانیم و به خانه برگردیم، حوادث سفر خودمان را به اعیان و اقوام حکایت می‌کنیم. آیا به خیال احدی از نیاکان واجداد ما امکان این محال خطور می‌نمود؟ یا اینکه حالا که بنده می‌نویسم به تصور اکثر جهال می‌گنجد؟! همه اینها را افسانه و گوینده اوراد یوانه نخواهند شمرد؟! اگر اینها چنین است و چنان خواهد بود، بفرمایید ببینم که عواید و قواعد هزار سال قبل به اقتضای امروزی ما نسبت بینا و کور و ظلمت و نور نیست؟! همه شرایع آسمانی و قوانین زمینی فقط برای سهولت زندگانی بشر وضع شده! وقت است که ما قدری خدا و رسول را بشناسیم، معنی احکام را بدانیم، بدعت و تحریف را از اصلاح و تکمیل فرق بدهیم، و معتقد باشیم که همه شرایع و قوانین برای هدایت، یعنی ارائه صراط المستقیم زندگی نوع انسانی است نه برای تراشیدن صعوبت و تردید و اشکال و نادانی...

آقا فرمود چه مضایقه، همه اینها صحیح است ولی دو فقره آخری قربانی و فطره، خود شما می‌دانید که بدعت می‌شود. اساساً قول شما از تقسیم امروزی قربانی و فطره بسیار خوب، همه کس فهم و واضح است اما از ما هیچ کس دور این کار نگردد. زیرا که ما نیز به رقابت همدیگر، که وسیله اسباب شورش جهال را به دست مدعی ندهیم، در اکثر جا امساک می‌کنیم. واضح بگویم؛ وقتی شخصی مکتوباً از من استفتاء نمود که ما پشم و پنبه خودمان

را هزار فرسخ می بریم و به فرنگی می فروشیم و ماهوت و کرباس همین پشم و پنبه را به قیمت گزاف از آنها خریده، باز هزار فرسخ می آوریم در وطن خودمان می فروشیم، و دو چاردو اشکال بزرگ می شویم. یکی اینکه جنس خودمان را می فروشیم منی یکتومان، و همان جنس را می خریم منی ده تومان. دوم مال پاك می فروشیم مال نجس می خریم؛ سودای حلال را با سود حرام مبادله می نماییم. اگر اذن بدهید در ایران کارخانه بسازیم، از فرنگستان اوستاد چیتساز و ماهوتساز و مکانیک بیاوریم. وقتی که خودمان یاد گرفتیم آنها را، یعنی خارجه را، بیرون بکنیم. بعد از آن اقلأ از رفع ذلت احتیاج از چلواری پاك کفن، از ماهوت پاك جبه و قبا می دوزیم . . . تا در مجلس، من سائیرین را استمزاج نمودم، نه اینکه قبول نکردند، فردا برای من در محکمه های خودشان هنگامه ای چیدند و داستانها بافتند! حال آنکه معاشرت اهل کتاب را همه انبیاء و اولیاء می کردند، و خدام اهل کتاب، که از مسلمانان مزد بگیرند، تابع حکم و اوامر او بشوند، و به او تعظیم نمایند در حکم تابع اسلامند. اما نمی توان اشخاص مفروض را حالی نمود. اگر من تنها بودم فتوا می دادم و ایران را بعد از ده سال از همه چیز فرنگستان مستغنی می نمودم. شما خیال نکنید که ما از فهم اقتضای عصر و اصلاح نقایص پربیخبر و بیخردیم، نه! عیب کار همان اغراض است. من تا کنون با هر کس از این قبیل صحبت نموده بودم، به این وضوح و جامعیت این مطلب را کسی تقریر نکرده بود. اکثر از من می ترسیدند، اما نه! شورای امور دخل به مواجهه او ندارد. ما همه آنها را باید بشنویم، بسنجیم، بدانیم، هر چه ممکن

می‌توانیم دو بیست و چهل جور حروف و علائم ملل وحشی و متمدن یا قدیم و جدید عالم را تشکیل نماییم. حقیقت این همه خطوط متباینه و لغات مختلفه از یک نقطه بیش نیست. البته در این تشکیل حروف هجای جدید، در طبق مخرج تلفظ واجب و مفید است که، هر کلمه را بی‌قرینه درست بخوانیم. آقا گفت ما اعراب داریم. اگر می‌خواهید بی‌قرینه بخوانید اعراب بگذارید. گفتم اولاً اعراب برای زبان عرب وضع شده، زبان ما غیر از عرب است. دوم معرب بودن کلمات وقت زیاد می‌خواهد، و آنقدر دشوار است که استقرار او در مکاتبات فارسی ممکن نیست. سوم اگر اعراب از قلم بیفتد باز نقص اولی باقی می‌ماند. چهارم اعراب که داریم ناقص است. اگر ما به ترکی «گل» را که به معنی آبدان است مضموم بنویسیم «گل»، می‌شود و مخالف مقصود معنی می‌دهد. لفظ «گودال» و «بدو» و «برو» چطور خوانده می‌شود؟! اگر به همه اینها متحمل شویم نقطه بندی خطوط ما کافی است که ابجد ما را براندازیم و از نو بسازیم، تا از زیادی یک نقطه «سور» ما «سوز» و «رحمت» ما «زحمت» نشود. اگر اوقات اطفال ما به جستن اعراب و پیدا کردن نقطه و کاوش قراین مصروف می‌شد باز نقلی نبود. از دوایر و زوایای خط، که هر نویسنده به میل خود می‌سازد، چه بکنیم؟ صورت معین خطوط ما کو؟! خط امروزی ما نه هراغلیف^۱، نه خط میخ نمارده^۲، و نه خط کیان و یونان، نه چوب خط یادگار جان‌ابن‌جان، و نه خط کوفی اعراب است. اگر ما او را اصلاح نماییم؛ یعنی نقطه را براندازیم، اعراب را داخل کلمه بکنیم، زوایا را قائمه بسازیم، و اطفال را از این

۱- هیروگلیف. خطی که به جای کلمات شکل اشیاء را رسم

می‌کرده است...

۲- نموردها.

مرض مهلك استعداد و وقت که نزد ایرانی هیچ معنی ندارد
آسوده نماییم و خلاص کنیم، که آنچه در ده سال یاد می گیرند
در چهارماه بدانند، و طلاب ما که در سی سال عالم و فقیه می شوند
در هشت سال بشوند، چه ضرر به عالم اسلامیت و انسانیت دارد؟
مگر خط که الان ما داریم خط عصرائمه ماست؟ یا اختراع ابن مقله^۱
و ریحان^۲ و میر^۳ و درویش^۴ و سنگلاخ^۵ است؟.

بعد از همه این توضیحات مفیده، منظور اصلی احیای این
خیال معجزمال تفسیر الفبا اتحاد مذهب سنی و شیعی دین اسلام
است، که به این واسطه رفع اختلاف منتج ضعف مخرب ارکان
استقلال دول اسلام حاصل می شود. عداوت و عصبیت مصنوعی، که
سلطین صفویه و آل عثمان برای پولتیک جهانگردی خودشان
سر زده اسباب نکبت و انقراض قریب الوقوع امروزی اخلاف
خود را فراهم آورده اند، مبدل به محبت طبیعی آسیایی و مشرقی
مسلمانی گردد. دو فرقه معتقد قرآن و توحید، که در این دوره
منوره باز مال و جان یکدیگر را مباح و عرضشان را تباه می دانند،
همدیگر را می شناسند، ما نوس می شوند، وحشت اسلاف و حسد
دیرینه را حربه قاطع دشمنان دین ما نمی کنند، کتب سابقه را
از تغییر الفبا متروک دارند، با خط جدید تألیفات مشید^۶ بنای
توحید اسلام از طرفین انتشار می دهند. بعد از اندکی از نسج و
الفت سیصد میلیون ملل اسلام قدرت مدهشهای تشکیل گردد، که
در مرکز او امور عالم فیصل یابد و او امرش را حکمرانان دنیا
اطاعت می کنند. اگر برای حفظ اسلام و جوب این اتحاد مسلم

۱- از ۲۷۲ تا ۳۲۸ هجری قمری می زیسته او مظهر حسن
خط و مخترع خط ثلث و تویع و نسخ است. ۲ و ۳ و ۴ و ۵ -
خوشنویسان و ابداع کنندگان خطهای موجود فارسی.
۶- بلند و محکم.

است، شهدالله غیر از تغییر الفبا و ترک کتب قدیمه، هیچ نوع اقدامات
بالغه و طنپرستان و مذهب دوستان، یا قوت و کفایت تهیه جنگ و
سرباز و توپ و تفنگ، پیشبندی نشر نصرانیت و انقراض اسلام را
قادر نباشد؛ و مسئولیت تعویق اجرای او در محضر خدا و رسول
و مظهر ملت فقط به عهده روحانیان اسلام است و بس.

در این بین آقا قهوه خواست. آوردند خوردیم. چند نفر
از شهر تازه وارد شدند، دست آقا را بوسیدند. یکی جوان بود.
آقا روی او را بوسید، در پهلوی خود نشاند، احوال مادرش را
پرسید. معلوم شد خواهرزاده آقا است؛ اسمش میرزا علی اکبر.
خیلی مقبول و مؤدب به نظر آمد. آقا از یکی پرسید در شهر
چه خبر است؟ گفت منتظر ورود حجت خدا هستند. نه تنها مردم،
به خدا درودیوار شهر در غیبت چهارماهه شما می گریست. آقا
فرمود مرحبا! چون در آینه محبت شما هجرت من این طور
جلوه نموده، قسم شما متعلق به مصداق ذهنی و صحیح است.
آقا از من پرسید که جناب مهندس باشی، شنیدم حالا
سفاین در نواف بحار ازدویست فرسخ مسافت به واسطه اسباب جدید-
الاختراع می توانند با سواحل مخا بره نمایند، اگر مشرف غرق
و خطرند استمداد کنند و گرنه نقاط سکون و عبور خود را اطلاع
بدهند. این فقره صحیح است؟ اگر معلومات او را دارید مرا
حالی نمایید. گفتم «مارکون»^۱، نام جوان بیست و دو ساله
ایتالیایی، چهار سال قبل در کارخانه اسباب تلگراف سازی لندن
دستگاه جدیدی اختراع نمود که با آن اسباب (آپارات)، بی واسطه
سیم ممتد، میان دو نقطه مأموله^۲ می توان مخا بره نمود. الان

۱- مارکونی مخترع ایتالیایی از ۱۸۷۴ تا ۱۹۳۷ زندگی
می کرده. در سال ۱۸۹۵ با استفاده از امواج الکترو مغناطیسی هر تیز
تلگراف بیسیم را اختراع کرد. ۲- مورد نظر، آرزو شده.

دولت ایتالیا و انگلیس در بنادر و کشتیهای خود آن آلت را دارند و با اطلاعات صحیحهٔ آخری از پانصد فرسخ مسافت مخا بره می - کنند . اساس دستگاه جدید «مارکون» تقریباً همان تلغراف عادی است ، ولی در سواحلی که این تلغراف را درست کرده اند چند ستون در جنب یکدیگر نصب کرده اند، که یکی از آنها در وسط و صد ذرع ارتفاع است . مفتول یاسیم سایر ستونهای پست دور او را به هم وصل نموده ، از سر ستون صد ذرعی پایین آورده ، در خانهٔ تلغرافچی به آن دستگاه وصل نموده اند . هر وقت دکمهٔ آن دستگاه را حرکت حروف تهجی بدهند در نقطهٔ مقابل ، که باز ستونهای بلند منصوب است ، ماشین نویسنده حروف برقی را که از سر ستون بلند به سرعت سیر نور مستقیماً می رسد نوشته به صاحبش می رساند . چگونه که در تلغرافهای معموله قوهٔ الکتریک (کهربایی) یا برق حامل صور حروف از روی سیم لغزیده و به سرعت سیر نور می رود (هر ثانیه بیست هزار فرسخ) می برد ، در دستگاه بیسیم جدید قوهٔ برق همان صور با اعلام حروف را از آن بلندی تا نقطهٔ مأمولهٔ خودش ، از روی هوا ، با جریان خود حمل می نماید . اول «ستاسیون» تلغراف «مارکون» را میان سواحل امریکا و انگلیس در مسافت دوست و پنجاه فرسخ ساختند . تلغرام اول را خود «مارکون» به پادشاه حالیهٔ انگلیس «ادوارد هفتم» کرده ، و به کشف چنین حقیقت تالی^۱ معجزه ، که در عصر و مملکت او به عمل آمد ، پادشاه را تبریک نمود . آقا تعجب نمود . فرمود آخر چگونه بیسیم یا واسطهٔ دیگر این مخا بره را از این مسافت می کنند ، این را تشریح نمایید که من حالی بشوم . گفتم تشریح طرف علمی این مسئله را مقدمات زیاد لازم است . باید

اول قوه برقیه را بدانیم، بعد از آن تولید او را بفهمیم، و بعد از آن ببینیم که کائنات چگونه این قوه را هم تولید می کند و هم حمل می نماید. به این ترتیب می رویم تا می رسیم به جایی که «مارکون» جوان رسید و شناخت و ساخت. آن وقت معنی آیه شریفه را، که می فرماید «ولا یحیطون بشئی من علمه الا بما شاء» حالی می شویم، و گرنه بیشتر از این تفصیل وضع تألیف ما را تغییر می دهد و از احاطه اطلاعات بنده خارج است.

وقت نماز رسید. برخاستیم، وضو گرفتیم، با آقا نماز جماعت را خواندیم، فارغ شدیم. از آقا استدعا نمودم اذن بدهند مرخص بشویم، شب را بده «سنور» برویم، منزل خود را قدری نزدیکتر نماییم. آقا از وداع ما تأسف نمود، به هر یک از ما یک تسبیح تربت بادت خود مرحمت فرمود. بوسیدیم و گرفتیم و روانه شدیم. رسیدیم بده. خانه کدخداری پیدا کردیم. دو ساعت به غروب مانده بود. اسم کدخدا، عبدالله بک است. مرد بیسواد و زبری است. ما را پذیرایی کرد، منزل مهیا نمود، شیر و تخم مرغ و نان هر چه خواستیم آورد. نمی شناخت که نوکر باشیم. گمان می کرد که با این اسلحه و پیادگی به خریدن گوسفند از این صفحات، برای بردن روسیه، آمده ایم. چون بردن گوسفند از سرحد ایران قدغن است برای خود وعده مداخل مبلغ معتنا بهی دوست و سیصد تومان داده و باشوق غریبی جست و خیز می کرد، صحبت می نمود، سخن از کفایت خود در بیرون نمودن گوسفند زیاد از سرحد ایران و تغافل نمودن قراسورانها^۲ می گفت. گاهی

۱- آیه ۲۵۵ از سوره بقره (. . . و خدا است که از آنچه در پیش روی خلق و در پس آنان است آگاه است) و آنان به چیزی از دانش او نخواهند رسید مگر به آنچه او خود بخواهد. . . .

۲ - نگهبانان راه و قافله - به اصطلاح امروزی ژاندارم.

سکوت می کرد ، از حالت ما اشتباه می نمود که شاید نوکردیوان باشم . در آوردم پنج قران دادم که اینها را مصرف بکنید ، بعد باز هر چه لازم شد می دهم . یکجا آسوده شد که مأمور یا نوکر دیوان نیستیم . چون نوکرهای ایران به هر جا بروند اول تعلیقه^۱ خودشان را نشان می دهند ، تحکم می کنند ، امر می فرمایند ، همه چیز می گیرند اما هیچ چیز نمی دهند . کدخدا مشعوف و مست نفع بزرگ خدا داده ما متکلم وحده شده بود . از عدل و انصاف خود به رعایا متصل نقل می کرد . هی منتظر شد که ما از خرید گوسفند حرفی بزنیم ، تکلیف به او بکنیم و معاونت او را استدعا نمایم نشد . آخر پرسید که شما از کجا می آید ، چکاره هستید ، کجا می روید ؟ مصطفی می خواست جواب بدهد به فرانسه گفتم هیچ نکو . گفتم مسافر هستیم امشب شما اسباب استراحت ما را فراهم بیاورید صبح زود روانه می شویم . گفت به چشم ، واهمه نکنید ، اگر میل به خرید گوسفند دارید من برای شما می خرم ، می برم در خارج سرحد به شما تحویل می دهم . به هر گوسفند از شما يك منات می گیرم . از این يك منات يك قران مال من است باقی مال «شندوارخان» امین سرحد . شما با هیچ چیز کار ندارید . گفتم ما خریدار نیستیم ، مسافریم ، امشب می مانیم فردا می رویم . کدخدا مأیوس شد . بعد از اندکی گفت از حاکم حکم جدید رسیده هر کس شب در ده بماند اسم و مقصود مسافرت او را پپرسم و در دفتر مخصوص که فرستاده اند بنویسم . از سرکت این نظم جدید حالا نویسنده داریم که عرایض ما را می نویسد . سابق چون نویسنده نداشتیم بایست خودم بیست فرسخ راه بروم ، چند روز بمانم تا به خان سرتیپ که ده سنور مال اوست عرض خود را

۱ - منظور حکم مأموریت است .

برسانم . پرسیدم جمعیت این ده چقدر است؟ گفت دوهزار نفر .
 حمام داریم ، مسجد داریم ، دكاكين داریم ، چهارسرباز می‌دهیم .
 سالی سیصد خروار گردو از این ده فروخته می‌شود . گفتم پس
 در مسجد ملا ندارید ؟ گفت چرا داریم ، حاکم شرع ماست ،
 نماز می‌خواند ، تلقین می‌دهد . سی سال است در اینجاست اما
 خطش بد است . سه سال قبل برای من عریضه نوشت ، فرستادم .
 خان سرتیپ پس فرستاد که نتوانستم بخوانم ، کدخدا خودش
 بیاید . پرسیدم وعظ می‌کند ؟ گفت شکیات و سهویات را به همه
 اطفال ما یاد داده ، این چیزهاش بد نیست . عمداً صحبت‌را طول
 می‌دادم که مارا نشناسد . گفتم عموجان ، خان سرتیپ کیست ؟
 گفت نمی‌شناسید! ؟ پسر امیر صاحب جم است . گفتم نمی‌شناسم .
 گفت چطور نمی‌شناسی ، هزاروپانصد شتر پادشاهی در اباجم
 اوست! ... شما که در کاروانسرا مجتهد آقا را دیدید ، پیش او
 جوان هیجده ساله ندیدید ، دو روز است به استقبال آقا آمده ؟
 گفتم چرا خوشگلی متکبری دیدم . گفت آری ... آری ...
 خودش است ! پرسیدم ده تیول آنهاست یا ملك موروثی ایشان
 است؟ گفت می‌دانی ، این ده اول مال کنزالدوله بود ، رسید به
 دخترش قمرنسا خانم . امیر صاحب جم او را به زنی گرفت . بعد
 ازدوسال خانم مرد . خان سرتیپ پسر اوست . این ده از مادرش
 به او مانده .

بعد کدخدا به يك نفر ، که در بیرون بود ، گفت برو به میرزا
 بگو قلمدان و دفتر را بیاورد ، اسامی مهمانها را ثبت نماید .
 چند دقیقه گذشت جوان مزلفی آمد . سلام داد ، گفت چه می‌فرمایید ؟
 کدخدا گفت هر دفعه باید پی تو آدم بفرستم تا پیدا شوی؟ می -

بینی که مسافر آمده چرانمی آیی اسامی آنها را ثبت کنی! میرزا نشست، قلمدان را نهاد و دفتر را گشود. پرسید اسم شما چیست؟ گفتم محسن. گفت کجایی هستی؟ گفتم سمنانی. گفت سمنان کجاست؟! کدخدا گفت من بافوج به خراسان می رفتم، سمنان و دامغان را دیده ام، بنویس. پرسید چکاره هستی؟ گفتم مهندس. به روی کدخدا نگاه کرد که شاید کدخدا در راه خراسان این صنعت را نیز شنیده... از کدخدا جوابی به اسکات^۱ میرزانرسید. میرزا گفت شوخی نکن، بگو چکاره ای؟! روزی پنجاه نفر از این ده عبور می کند به زیارت می رود؛ بقال است، نجار است، کفاش است، آهنگر است... من صنعت مهندسی نشنیده ام. راستش را بگو چکاره ای؟ مرا خنده می گرفت، خودداری می کردم، اما حسین نتوانست. بنا کرد به خندیدن. میرزا بر آشفت، گفت بچه آدم نیستی، چرا عبث می خندی؟! به که می خندی؟! به نوکر پادشاه!.. گفتم جناب میرزا، این رفیق ما قدری خفیف^۲ است، شما متعرض او نشوید. گفت آخر بگو چه بنویسم؟ گفتم بنا. گفت پس چرا اول نمی گفتی! رفقا را پرسید. گفتم ماهمه بنا هستیم وهمه سمنانی. نوشت، تمام کرد. بعد گفت نفری يك قران رسوم دفتر، و حق زحمت مرا هر چه می خواهید، بدهید. گفتم رسوم دفتر یعنی چه! حق الزحمه چرا؟! ما پی شما نفرستادیم شما ما را زحمت دادید، معطل کردید، بی تقصیر استنطاق نمودید! میرزا گفت فرمان خان سرتیپ است، سواد داری بگیر بخوان. گفتم فرمان طفل سرتیپ را چه می دهند و چرا بخوانم؟! دولت ما سرشماری نفوس تبعه خود را نکرده نفوس نویسی عرض راه چه حقه بازی است! میرزا با صدای بلند گفت فضولی نکن، پول در بیار! من

۱- ساکت کردن، قانع کردن. ۲- سبک.

سکوت نمودم. کدخدا گفت مشهدی، پاپی نباش. خوب است که به اختیار بدهی. میرزا ازدولت مواجب نمی گیرد، مادرش را که نمی تواند مکید، باید از آینده و رونده بگیرد! اینجا آدمهای بسیار بزرگتر از شما می آیند منزل می کنند، هر چه می خواهند می دهند و می روند. اگر در خانه من نبودید شما را برای تعرض حکم دولت تنبیه می کردم، با این اسلحه ویراق راهزنان مغلولاً^۱ به شهر می فرستادم...

منظور من نیز همین بود که اینها را به جسارت و وحشیگری بیاورم و تماشا بکنم. پول در آوردم رسوم دفتر و دوقران نیز به میرزا دادم. برخاست برود، از چانتا^۲ تذکره مرور خودمان را که اسامی و شئونات ما را نوشته و به حکام عرض راه امر معاونت و اجرای همه فرمایشات مرا مرقوم نموده اند، در آوردم. به میرزا گفتم این را بخوانید من سواد ندارم. میرزا باز کرد. قدری ایستاد و آهسته می خواند. دیدم دستش لرزید، رنگ از رویش پرید، افتاد پای من. گریه می کند، مرا به خدا و رسول سوگند می دهد که از تقصیر او در گذرم. کدخدا مثل قالب پیروح سر پا ایستاده لاینقطع به من سرفرود آورده، سجده می کرد، و مثل دیوانه حدقه چشمانش سرخ شده و بیرون برجست. هردو را تأدیب کردم، اطمینان دارم، مرخص نمودم. شب آسوده خوابیدیم، از این «کمدی» طبیعی ذکر کردیم، خندیدیم. رفقا صبر مرا تحسین کردند. صبح زود کدخدا اذن خواست، داخل شد، سرفرود آورد. پنجقران را باهفت قران میرزا تقدیم کرد. گفتم پول را بردار. بر نمی داشت. می گفت ما بندگان شما هستیم،

۱ - بسته به غل و زنجیر.
 ۲ - چننه، کیسه اسباب
 شکارچیان و درویشان.

هرچه داریم تصدق سر شما باشد. ده قربان خاکپای شما . گفتم دروغ نگو ، ده مال سرتیپ است، تو چرا قربان می کنی. هفت قران را به میرزا دادم گفتم اینها ملوث شد، غیر از توبه دیگری حرام است.

در این بین پیر مرد فقیری آمد ، به کدخدا گفت پسر من جان می دهد ، می میرد. از این مهمانها پیرس شاید دوایی به او بدهند یا بگویند . کدخدا با چشم و ابرو اشاره سکوت می نمود ، پیر نمی فهمید، اصرار می کرد . کدخدا از ترس من نمی توانست به او تغییر کند . آخر پیر مرد برگشت ، به من گفت ای مسافر ، به خاطر خدا پسر بزرگم می میرد. اگر عاجی می دانید بگویید. اگر بمیرد گاواهن ما زمین می ماند. پرسیدم ناخوش کجا است؟ نشان داد. احمد را با محبره دواجات برداشتم ، رفتم . دیدم جوان بیچاره ده روز است تخلیه نشده . میزان الحرارة گذاشتم چهل درجه حرارت داشت ، مشرف به موت بود. احمد «کلستر» درست نمود ، طبیعت مریض به فعل آمد، حرارت تنزیل یافت . چهار ساعت این معالجه ما طول کشید . مادر مریض دست و پای مرا می بوسید ، دعا می کرد. به احمد گفتم امشب اینجا می مانم، فردا از صحت او مطمئن می شوم و می رویم . زیرا بهتر از همه اعمال حسنه طبابت مرضا و عود صحت آنهاست. به صدق این سخن «فکانما احیاء الناس جمیعاً» کافی است. غذای خفیف برای مریض ترتیب دادیم ، که چند روز با همان قرار پرهیز نماید . گنه گنه زیاد برای او حاضر کردیم ، برگشتیم به منزل نهار

۱- آیه ۳۲ از سوره مائده ، (و از آنرو به بنی اسرائیل حکم کردیم که آن که کسی را بدون اینکه کسی را کشته و یادر زمین فساد کرده باشد بکشد مانند آن است که تمام مردم را کشته باشد و آن که نفسی را حیات بخشد) مانند آن است که تمام مردم را جان داده است...

خوردیم . بعد از ظهر دوباره عیادت کردیم، از صحت او آسوده شدیم . معلوم شد در این ناحیه شصت پاره ده، و تقریباً شصت هزار نفوس ساکن است، يك نفر طبیب نیست . مرضای این ده را، چون گذرگاه است، گاهی از مسافر و در اویش معالجه می کنند و کمتر ازدهات حواشی می میرند: هرچه خواستم حسابی از توفای ده ساله و سکنه این ده دست بیاورم دو ساعت کدخدا انگشت خود را دهن گرفت و اسم خانه های ده را ذکر نمود و مرده های هر کس را بر شمرد باز چیزی حالی نشدم . این قدر دریافتم که از هزار نفر چهل نفر وفات می کند.

در روسیه ، که نسبتش به اروپا نسبت ایران و روسیه است، به هیجده هزار نفر و پنجاه فرسخ مربع مسافت يك نفر طبیب است. در ایران به پانصد هزار نفر و صد فرسخ مربع يك طبیب نیست. در آلمان به دوهزار نفر در بیست فرسخ يك طبیب دارند. مصطفی با اینکه خودش حاضر است ، می بیند ، باز نمی تواند باور بکند که در میان هزار و پانصد نفر نویسنده نیست، خط ملای ده را نمی شود خواند ، بی اطلاع حکومت کدخدا از عابرین و مسافرین باج می گیرد ، به سیصد و پانصد هزار نفر مخزن دوا فروشی نیست ، طبیبشان زنان پیر یا دلاکان بی پیر و مخزن دوا فروشی همان توبره های صد ساله ادویه جات دکاکین عطاری است. نمی تواند حالی بشود که دستگاه «ستاتیسٹیک^۲» نداریم، دفتر نفوس نداریم، ولادت و وفات سکنه در هیچ جا ثبت نمی شود. حال آنکه هر چوپان می داند که کدام گوسفند او توأم زاییده، و همه بچه گوسفند یا بره های او چند است! من او را ساکت می کردم. گفتم در کاروانسرا آن آقای بزرگوار را دیدی؟ همه ایران و ایرانی حلقه انگشتری

۲- مرگ و میر. ۱- آمار.

آنهاست. آنچه در محك معلومات ایشان كم عيار است رايج بازار ملت ما نمى تواند بشود . كدخدا شب تداركشام ديده بود. خورديم، خوابيديم. صبح بازبه او پنج قران دادم. اقامه دو روزه ما خيلى ارزان تمام شد . روانه شديم. كدخدا نيم فرسخ ما را مشايعت كرد، راهنمايى نمود ، دست مرا بوسيد و مراجعت كرد.



قسمت ثالث



نزول ملك شموئيل به كمبیزدوم شاه ایران - ملكه ایران خود را مسموم کرده وفات می‌کند - سیفون وزیر اول زن خود را می‌کشد - حفر خزانہ و الواح دیوجانی - ویران شدن دره بایقو - صیادی و تفصیلات او - جعفر آقای کرد می‌خواهد مهاجرت نماید - جواد بك كد خدا - ورود شهر سمنند و حاکم او.

در دو فرسخی سنور دره عمیقی است که از میانش رودخانه «بایقو» می‌گذرد. شاهرآه بزرگ است، روزی هزار نفر آدم و دواب از آنجا عبور می‌کند. به رفقا گفتم پیش روی ما حالا دره بایقو است. اخبار قلعه قله کوه اورا که درالسنه سائرا^۱ است شنیده‌اید؟ مصطفی و محمد گفتند شنیده‌ایم، معروف است. حسین گفت من تاریخ قلعه بایقو را در کتاب «التکونین» تألیف «ابوالمعارف لامکانی»، که باخط خودمؤلف در کتابخانه «توهامات سیمرغی» محفوظ است، خوانده‌ام. ما حصل تفصیلات زیادش این

است که «کمبیز دوم» پادشاه ایران شبی در خواب دید ملکی بر او نازل شد، گفت چه خوابیده‌ای؟ برخیز برو به دره بایقو، بالای دره سرکوه قلعهٔ مخروبه‌ای هست. دوست قدم دور از دروازهٔ قلعه زمین را بفرما بکاوند. در آنجا خزانهٔ بزرگی مدفون است در بیاور، مذهب آشپرستی را ترویج بکن. هشت لوح طلای محکوک با خط «دیوجانی» در میان آنها است. آنها را بادست خود بردار که الواح مقدسه می‌باشند. مضمون الواح را جز «سیفون» وزیر و «پارزم» سردار دیگران ندانند. اگر خلاف این امر را بکنی مفضوب می‌شوی. کمبیز پرسید تو رسولی یا خود آمری؟ از کجایی؟ اسم تو چیست؟ و آن خزینهٔ مدفون مال کیست؟ گفت من از طرف زردشت روح‌الله مأمور به تبلیغ این رسالت هستم و یکی از ملایک خدام او می‌باشم. نام من «شموئیل» است. گفتم خود روح‌الله در کجا است؟ گفت در آسمان چهارم. گفتم من خط «دیوجانی» را آشنا نیستم. گفت تا آن الواح را دیدی غشاوهٔ چشمهای تو رفع شود. همه را می‌خوانی و اسرار خلقت را می‌دانی. هر کس آنها را ببیند می‌تواند بخواند. اینست سپردم که آنها را جز «سیفون» و «پارزم» کسی دیگر نباید ببیند و گرنه فسادی در زمین پیدا شود که روح‌الله به زحمت افتد و ترا سخت غضب نماید. کمبیز می‌گوید پرسیدم که اساس شریعت آشپرستی چیست؟ او را چگونه ترویج نمایم؟ گفت اساس همهٔ مذاهب خدا پرستی، و حرارت و نور اثر تجلیات وجود واحد و مربی کاینات است. شریعت روح‌الله معرفت شرف نفس، حفظ وجود، محبت نوع، مساوات تمامی خلقت.

از خواب بیدار شدم. دیدم از بسترم بوی گل آید، خاندا

بوی عطر پیچیده، چراغ طلا که بالای سر من می سوخت ده مقابل بیشتر روشن است. اندکی تأمل کردم که هیجانم ساکت شود و تأثیر خواب و نفوذ تحصیل خزانه بزرگ به اعصاب من قدری تخفیف یابد و پرتو صورت ملکوتی شمویل از آینه تصور من محو گردد. دیدم بوی عطر و زیادی نور شمع حقیقت دارد نه تصویری و نفوذ رؤیاست. خادم حرم را صدا زدم. ملکه را بیدار نمود آمد. خواب خود را گفتم. ملکه گفت عجب خواب دیده‌ای از رؤیای صادقه است. باید تدارك سفر را دید و عازم شد. امام مقصود و طرف توجه خود را به هیچ يك از ما خبر نده که طرف عزیمت ترا ندانند. پرسیدم اگر بدانند چه می شود؟ گفت هوای گنج رایگان مدعیان سلطنت را به طمع و حسد آورد. به تومی شورند، به مخالفت تو همدست می شوند. اگر غلبه هم نکنند مدتی امر ترا به تعویق اندازند. دوم ترویج مذهب جدید از اقدامات مخوفه است و اول مرحله او گذاشتن از تخت و تاج است. در «لاخاس»^۱، دالایلام^۲ کبیرتاشنید که تو می خواهی بتهارا بشکنی قبه «اولتور» موز^۳ را بر اندازی آن وقت به همه جا دعوت نامه ها نویسد، «آنکلیمون»^۴ بزرگ را بیرون آورد، به قتل و کفر تو حکم می دهند. بعد از آن گمان ندارم که جزمین صادق و معینی از همه ملک و ملت برای تو باقی بماند. نباید این کار را سهل شمرد. کمبیز گفت در این صورت رفتن من چه معنی دارد و خزینه‌ای را که بیم جان و ویرانی خانمان در او است چرا تحصیل نمایم! مرحبا به عقل و آفرین به محبت تو. از این خواب بد به کسی سخن نگویم و پی خزانه نمی روم. عجب مرا به اطراف کار آشنا کردی. تا این

۱- لهاسا. پایتخت کشور تبت. ۲- دالائی لاما پیشوای مذهبی مردم تبت. ۳- ؟ ۴- شاید «انگلیون» کتاب رسالت مانی باشد.

خبر منتشر گشت پسر «جان خو» که حالا به من تمکین نمی کند
آشوبی برانگیزد، پیش جنگ می شود. «لاما»ها طرفدار او گردند
و همان نقشه‌ای که الان می کشیدی از قوه به فعل آید. ملکه رفت.
کمبیز برخاست، بیرون آمد و بر تخت خود نشست. پرده دار پرده
را بالا برد. امرا و رجال به سجده افتادند. کمبیز متفکر بود به کسی
الفتات نفرمود. امرا متوهم شدند. هر کس از خود می ترسید که
حالا برق غضب پادشاه کدام يك از آنها را خواهد زد. کمبیز
برخاست. صف سلام برهم خورد. رجال نگران و دلگران متفرق
شدند.

پادشاه غرق خیال روز را به شب آورد، خوابید. همان
ملك دیشبی نازل شد. گفت کمبیز تو در او امر روح الله که ترا
برگزیده و می خواهد به واسطه تونشر مذهب پاك خدا پرستی را
بکند با زن ناقص العقل مغرض شور نمودی. حال آنکه در ملك تو
هیچ فتنه حادث نشود، هیچ کس مخالفت تیرا نمی کند. احدی از
قواد و رجال با تودل بد ندارند جز آن زن که تو او را صادق
می دانی و سخن او را به صلاح دید روح الله ترجیح می دهی. ملکه
اول ترا به رفتن ترغیب نمود که به اغراض او پی نبری بعد به
اقدامات تو موانع نشان داد و به ترك تاج و مرگ ترا تخویف
کرد، و کتمان رؤیا را توصیه نمود که وحشت تو زیاد گردد و از
مشاورین خیر خواه سخن صدق و ترغیب و تشویق نشنوی. گفتم
ای رسول روح الله ملکه دوست من است، سی سال از او
خلافی در حق من سر نزده، علت عداوت او را با خود نمی دانم.
تو مرا مأمور به امر بزرگی می کنی که اجرای او بی قتال و جدال
ممکن نیست. حالا که اساس مذاهب یکی است پس چرا می خواهی

۱- جمع قائد. فرماندهان و پیشوایان و بزرگان.

مرا به خدایان خود، و مردم را بر من بشورانی، رسم ستایش
 اجداد مرا بر اندازی و عمارت معابد ما را از نوبسازي؟ اگر از
 ملکه محبوب من خلافي نسبت به من می دانی مرا مسبوق بکن.
 اثبات قول خود را سند بین نشان بده، و گرنه مرا با پول تطمیع
 نکن. امتداد ایام صلح و آسایش تبعه برای پادشاه بهتر از خزاین
 مدفونه می باشد. من از صلاح ملکه تمرد نمی کنم و تغییر مذهب و
 آیین نمی نمایم. شموئیل گفت کمبیز، تو مرد بیقریحه و زودباور
 و ساده لوحی. روح الله می خواهد چشم ترا باز کند دل ترا وسعت
 بدهد و به کفایت تو بیفزاید تا این ملت جاهل و مظلوم را خوب
 اداره نمایی. اسرار عالم در لوح محفوظ به ما معلوم است. من
 ترا به عداوت ملکه مسبوق می کنم اما اول باید قسم یاد کنی که
 بر وی غضب ننمایی. گفتم زبان من بخشکد اگر من به او حرف
 درشت بزنم، نه اینکه غضب نمایم. هر چه می دانی بگو. شموئیل
 گفت تا قسم [یاد] نکنی نمی گویم. گفتم به آیین ثمود و صور اعظم
 قسم که غضب نمی کنم. شموئیل گفت تو هشت ماه قبل دختر
 خوانسالار خود نوشزاد را عقد نمودی. شب اول از تو به پسری
 حامله شد. این کار به ملکه بسیار ناگوار آمد، برای اینکه تو از
 حرکت و سیمای او رنجیدن او را نفهمی اذن خواست به زیارت
 «دالایلام» (روحانی اعظم) برود. تو اسباب سفر او را از هر باب
 بهتر و زودتر فراهم کردی، هدیه های گرانبها برای تقدیم دالا-
 یلام کبیر دادی. ملکه از این مرحمت های تو بیشتر متأثر می شد.
 چنان می پنداشت که از رفتن او مشعوفی. می خواهی در غیاب او
 با معقوده^۱ جدید آسوده عیش بکنی و تمتع نمایی. بعد از آنکه به
 کوه «تیقو» رسید از دالایلام استدعا نمود که نوشزاد را نفرین

۱- زن عقد کرده، زن عقدی.

نماید. دالایلام قبول نکرد، گفت نوشزاد به پسر ی از کمبیز حامله است. بعد از انقضای مدت می زاید، تربیت یابد، ولیعهد شاه می شود، به سلطنت می رسد، جهان را مسخر می کند و ممالک خود را با عدل و داد آباد می نماید. ملکه ناامید و مأیوس مراجعت نمود. هر روز در این خیال است که نوشزاد را مسموم کند، مردم را به تو بشورانند. وزیر اول تو سیفون به واسطه زن خود از خیال ملکه مطلع و شریک اقدامات او است. خواب ترا و تدبیر خود را به سیفون گفته، سیفون با زنش پرتو نیاز همراه ملکه غماز تو می باشد. غیر از این سه نفر احدی از اسرار آنها آگاه نیست. روح الله می فرماید که بیترس و توهم به کوه بایقو سفر بکنی، و او امر او را مجرا نمایی. اگر باز کسی را در حکم روح الله طرف شورا بکنی مغضوب می شوی، و تخت و تاج را وداع می کنی. حکم آسمانی را مخفی ندار، از هیچ کس ترس، راه تو مفتوح و دشمنان تو مغلوب می شود.

کمبیز از خواب بیدار شد. دید عطر و روشنایی دیشبی به همان قرار است. مبهوت و متحیر فکر می نمود، که ملکه را دعوت کند، خیانت او را بشمارد، یا سیفون و زنش را بکشد. شکستن قسم، یعنی نقض عهد را چگونه بکند؟ چگونه باز با آنها ملاقات نماید، و حضور اعادی خود را هر روز متحمل شود؟ کمبیز گاهی متوجه وجدان خود می شد. می دید که از شنیدن اخبار موثوقه شموئیل، محبت ملکه ذره ای درد او تنزل نشده و انوارش تاریک نگشته. هر چه در محروسه خیال سی ساله خود در حق ملکه کاوش علت داعی دلرنجی او را می نمود پیدا نمی کرد. می دید عقد نوشزاد به صواب دید و انتخاب خود ملکه شده، و تبعیت نوشزاد

با او امر ملکه هر روز درتزايد است. پس اين بد دلی ورنجش،
اواز کجا توليد کرد. چیزی نمی دانست و جستني نمی توانست، مگر
اینکه بار حیرتش سنگینتر و دل محزونش غمگینتر می شد.
ساعت بیدار شدن پادشاه گذشت. محرمان خوابگاه از پس
پرده نگران و منتظر بودند ولی بی اذن جرئت دخول نداشتند.
ساعت دیگر گذشت، خواجه حرم به ملکه خبر داد، ملکه تا پس
پرده خوابگاه آمد. آواز نمود قربانت شوم، مأذونم شرفیاب
شوم؟ کمبیز صدای ملکه را شنید، رنگ از رخسارش پرید.
بیتأمل گفت تو بروکاری که در دست داری تمام کن. ملکه چون
قالب بیروح به اتاق خود برگشت. چون صبح زود برخاسته،
خودش سمی تعبیه می نمود که داخل غذای نوشزاد بکند. متفکر
شد که پادشاه مرا بار ندهد، یعنی چه! به من بگوید برو کار خود
را تمام کن، چرا! پس یقین از کارهای من خبر شده! که خبر داده؟
سیفون منافق و خائن نیست، وانگهی از دیروز به حضور نیامده.
از تعبیه سم امروزی من حتی سیفون نیز مطلع نیست. اما پادشاه
معلوم است همه را می داند، از کجا می داند؟ از که می داند؟...
تصور ملکه مثل برق از يك گوشه خیال به گوشه تصور دیگر، و از
يك ظن به گمان و تحسر دیگر می دوید، ولی جز شدت نگرانی و
وحشت مرگ ناگهانی چیزی حاصل اونمی شد. کمبیز از امتداد
پریشانی خیال چنان آشفته حال شد که ضعف اعصاب مستعد
تولید مرض ماخولیای منتهی به جنون گردیده، نمی توانست
برخیزد یا در يك نقطه عفو و غضب سکونت نماید. در این بین صدای
خرق^۱ شدیدی شنید، متوحش از رختخواب برجست. دید دیوار
شرق خانه تا سقف منشق شده و از آن شکاف چشم انداز وسیع که

۱- پاره کردن و شکاف برداشتن.

گویی هزاران فرسخ طول دورنمایی اوست گشوده، از عمق آن مسافت، دایره منور بسیار بزرگ که در مرکز او صورت بینظیری چنان از زیر پرده زنبوری نمودار بود که گویی آفتاب از زیر ابر خفیف تابیده دایره قرص خود را تمام می‌نماید و خوشه‌های نور به اطراف می‌فشاند. تخت نور که این صورت متمکن بود خدام ملکوتی او را بالای سر خودشان حمل می‌دادند. شمویل باهشت ملك جميل مثل خود پیش روی تخت، هر يك شاخی از درخت طوبی در دست، تسبیح خوان می‌خرامند. در طرف بالای تخت از یمین و یسار دو ملك پره‌های خود را محاذی همدیگر باز و دیگری را بر چیده، دست راست یکی بادیست چپ دیگری، در فراز تخت، تاجی از نور گرفته، از پی تخت چندین هزار صور ملکوتی با ترتیب عجیب روان است. تخت وارد خوابگاه کمبیز شد. شمویل پیش آمد، گفت کمبیز این دیگر خواب نیست مکاشفه است. به صورت روح الله سجده بکن و ایمان بیار. از این حضور نور تو برافزاید، کار تو بالا گیرد و سلطنتت عالم نصیب اخلاف تو می‌شود. برخاستم، سجده کردم، ایمان آوردم. شمویل مرا نزدیک برد. حب کوچک آتشین به من داد. گفت بخور. روح الله از نور خود ترا قسمت داد تا سموم اعادی بر تو کارگر نباشد. به دهن گذاشتم، در این حال برقی زد و چنان ترکید که هرگز صدای چنین خرق شدید و مهیب نشنیده بودم. از ترس بیهوش افتادم. بعد از مدتی که ندانستم چند دقیقه بود به حال آمدم. دیدم دیوار خانه در صورت اولی است و از آن بساط کبریایی اثری نمانده. برخاستم در خود وجد و سروری یافتم که گویی پرتوی از مبادی عالیه بردل من تابیده و ظلمت غضب را مستور نموده. خدام را آواز کردم. اول شیرزاد، که مأمور حفظ رختخانه من است، در آمد. پرسیدم که امروز برخاستم دیر شد؟ عرض کرد بلی، همه بندگان

درباری نگرانند. ملکه آمد و برگشت، رجال در سلام منتظر دیدار پادشاهند. گفتم تو از پس پرده صدایی از این خانه شنیدی؟ گفت نه، فقط روشنایی از سایر شبها صد مرتبه بیشتر می نمود؛ خیال کردم همه چراغهای خوابگاه را که معمول شبهای زفاف و اعیاد است برافروخته اند. لباس پوشیدم، به تختگاه آمدم. امرا هر کس جای خود بود. سیفون عرایض خود را کرد. رسم سلام تمام شد. سیفون و پارزم سپهبدار را بالا خواستم. امر نمودم که پنجاه هزار سوار و سه هزار کلنگدار پس فردا حاضر اردوی بیرون شهر بشود. پارزم گفت تشریفات خدای جنگ را چگونه بکنیم، یعنی خدام معابد کی و در کجا حاضر رکاب شوند؟ گفتم ما به جنگ نمی رویم، با خدای جنگ کاری نداریم. درد دارم او را یکجا از زحمات اسفار آسوده بکنم. نه با کسی بجنگم و نه معاونت او را محتاج بشوم. پارزم گفت پادشاه من، فرمایش ترا نمی فهمم. تو صورت خدایان ما هستی، اگر با آنها کارنداری و آسوده می گذاری آن وقت صورت خدایی تو نیز محو شود. ملک تو ویران و تخت و تاج نصیب دشمنان می گردد. گفتم پارزم، هر چه امر کردم جا به جا کن. جسارت زیاد تو سبب عزل و منضوبی تو می شود. من به جنگ نمی روم که خدای جنگ را همراه برم و لا ما اهارا تیمار نمایم. امرا تدارک سه ماهه را ببینند، و روز پنجم به هر سو امر کردم روانه شوند. پارزم مرخص شد، به سیفون گفتم با تو کار دارم، در این جا باش تا من برگردم. رفتم به اندرون، ملکه را خواستم. گفتم تو چرا بیهنگام امروز مرا بیدار کردی؟ ملکه گفت وقت بیداری تو گذشته و آفتاب بلند بر آمده بود، از دیر خوابیدن تو نگران شدم. گفتم بامن بیا به اتاق تختگاه،

پس پرده روی صندلی بنشین، حرکت نکن، حرف نزن، منتظر باش. هر وقت ترا خواستم بر خیز و بیا. برگشتم از سیفون پرسیدم تومی دانی من پریشب چه خواب دیده‌ام؟ به صوراعظم قسم اگر راست گویی ترا می‌بخشم و از شأن تو نگاهم. سیفون به پای من افتاد. گفتم بر خیز جواب بده. گفت می‌دانم. پرسیدم از کجا می‌دانی؟ گفت از ملکه. گفتم ملکه می‌خواهد نوشزاد را مسموم کند و تبعه را بر من بشورانند؟ گفت راست است، همه را می‌دانم. گفتم این خیال فاسد ملکه از کدام وقت است؟ گفت بعد از برگشتن از کوه تیغو. گفتم در این باب چه اقدامی کرده‌اید؟ گفت مسموم نمودن نوشزاد را ملکه خودش مباشر است، من فقط دو مکتوب به دونفر از سلاطین «وسال»^۱؛ یکی به «آریان» هند و یکی به «کیوشان» خطا نوشته‌ام، که هنوز نفرستاده‌ام. غیر از این دو مکتوب قولاً و فعلاً حرکتی برخلاف پادشاه، نه از من و نه از ملکه، سر نزده. کمبیز گفت مر حبا، راست گفتی. بعد از آن ملکه را آواز کرد که در آید، نیامد. تکرار نمود، باز نیامد. کمبیز برخاست، پرده را برداشت. دید ملکه در روی صندلی همان طور که نشسته بود سرد شده، در دست راست نوشته‌ای دارد. گرفت و خواند. نوشته بود که ای پادشاه محبوب من، عوض محبت‌های سی‌ساله فوق‌العاده تو اهرمن مرا فریب داد. خیانت کردم، پی فساد افتادم، خدا به من غضب نمود. سمی که برای نوشزاد حاضر نموده بودم خودم خوردم که دیگر چشم انفعال من به روی تو نیافتد. خیال کردم شاید مرا از آن نیک نفسی معروف خود ببخشی، غضب نکنی، من سالها زنده باشم و در آتش ندامت و خجلت خود بسوزم. ترا به صور اعظم قسم می‌دهم روح مرا آزاد کن و از گناه من در گذر. پادشاه

۱ - تابع (این کلمه اصلاً فرانسوی است و در روسی این طور نوشته می‌شود).

تاج خود را به زمین زد. خود را به روی ملکه انداخت و چنان گریست که بیهوش افتاد. سیفون مکتوب ملکه را از دست پادشاه ربود که هیچکس نبیند. کمبیز به حال آمد ملکه را در روی صندلی به اطاق خودش بردند. پادشاه مکتوب ملکه را می‌جست، سیفون گفت پیش من است. نخواستم کسی از ماجرا مطلع باشد. البته راضی نمی‌شوید که ملکه بعد از مرگ متهم گردد و در انتظار، شخص اقدس پادشاه سبب مرگ ملکه محبوب خود معدودا شود. کمبیز سیفون را تحسین نمود. تشریفات دفن ملکه را به او سپرد، که اجرای مراسم سوگواری را در پایتخت و سایر بلاد محروسه، هر چه فرماید و امر نماید، مختار است. بعد از دو روز که ملکه را در تیزاب مرگ موش خیسانده بودند در آورده، روغن بلسان^۲ زده، در تابوت دفن قایم نموده، به مقبره مخصوص خانواده سلاطین بردند. دو کور نفوس از هر طبقه در تشییع جنازه حاضر شده بود.

کالسکه‌های دو اسبی دولتی و عراده‌های زره‌پوش جنگی زیاد از دو طرف معبر جزو تشریفات دفن ایستاده بودند. پانصد نفر خواجه تاشان حرم از پلاس‌خشن گیمه^۳ بی‌دست پوشیده، از جیب سینه خود به آهنگ‌حزین نوحه می‌خواندند و گاه بر سر می‌بیختند. پانصد کتیز لباس سیاه دربر، باموهای پریشان، مویه‌کنان سر و صورت خود را می‌خراشیدند. پانصد نفر خدام معابد بیرق‌های خدای مرگ را برافراشته با الحان ویموری، تلاوت الواح صاب را می‌نمودند. پانصد طفل ده‌ساله دارالترتیب پادشاهی، با البسه مخصوص عزواتا جهای سفید، مجمرهای دسته دار طلا دست گرفته روغن عبیر

۱- شمرده شود. ۲- درختی است که بیشتر در مصر می-

روید و شیر آن به روغن بلسان معروف است.

۳- يك نوع لباس گرانقیمت است.

ولادن بر آتش می نهادند و تبخیر می کردند. پنج هزار سوار زره - پوش قراول خاصه از زیر زره خفتان سیاه پوشیده، سر نیزه های خود را رنگ سیاه مالیده، ترکش و کمان را وارونه حمایل ساخته بودند. پنج هزار فلاخنچیان جوان فلاخنهای خودشان را با سنگهای سیاه رنگ از گردن آویخته و در سینه خود بسته بودند. پانصد نفر سرکردگان لشکر میل دبولقه های خود را روبه پشت سر نهاده بودند. کمبیز و شهزادگان با ده هزار سوار کماندار آخر مشایعت کنندگان تابوت ملکه بودند.

کمبیز از دفن ملکه فارغ شد، سان لشکر را دید، کلنگچیان^۱ چیره دست را ملاحظه کرد، به بارگاہ آمد. سیفون را احضار فرمود، گفت می بینی ایزد مرا چه تنبیه سخت نمود! از ملکه جدا شدم. می دانی که از آسمان به کجا مأمورم؟ باید بروم امانت روح الله را در آورم. اینک تاج و تخت و اساسه سلطنت و خانواده خود را با نوشزاد به تو می سپارم. هرگز به تو دل بد ندارم. تا زنده ام تو پیشکار منی. از صلاح دید تو تمرد نمی کنم. تو نیز وظیفه اعتبار مرا مقدس شمار. مأموریت خود را در حفظ ملک من با کمال صدق و صفا به انجام بیا. سیفون عرض کرد همه را چنان کنم که امر فرمایی ولی دواستدعای مرا قبول کن. کمبیز گفت می کنم. سیفون گفت استدعای اول من این است که فردا «بهمنیار» را در سلام جانشین خود قرار بده. مرا با خود ببر که بودن من در رکاب صلاح است. بهمنیار از سایر امرا رشید و امین است. حفظ ملک را در غیاب پادشاه به خوبی می تواند، و از عهد بر آید. دوم، امشب پاسی از شب گذشته مرا احضار بفرما تا پیام و عرض خود را بکنم. سیفون مرخص شد. از مرحمت پادشاه، مشعوف،

۱ - رسته ای از ارتش که اکنون رسته مهندس نامیده می شود.

به خانه خویش آمد.

زن سیفون پرتو نیاز، که در جمال و کمال معروف و بینظیر بود، بازینت تمام و آرایش کامل منتظر ورود شوهر مهربان خود. تا صدای سیفون را شنید به استقبالش دوید، بر آغوش خود کشید، از اوضاع دربار و حرکت پادشاه احوال پرسید. سیفون گفت محبوب من، اوضاع دربار خوب، مرحمت کمبیز به من صد بار از سابق بیشتر است. می خواست مرا جانشین خود نماید قبول نکردم. بهمینار جای من می ماند، من در رکاب همایونی ملازم خواهم بود. با تو می خواهم وداع آخرین را بکنم و رابطه محبت چندین ساله را قطع نمایم. پرتو نیاز گفت فرقت تو به من کافی است، دیگر به آتش وداع آخر و قطع رابطه ام چرا می سوزی؟ من مگر بیتو می مانم، همراه تو می آیم و هزار بادیه با تو می پیمایم. سیفون گفت به صور اعظم قسم که محبت تو اساس زندگی من بود. اگر می توانستم يك لمحه حذقه بلوری چشم خود را جز جلب و انطباع انوار منعکسه جمال زیبای تو به هیچ نقطه دیگر معطوف نمی داشتم و به هیچ سو و منظر نمی گماشتم. هر کس در عالم حیات بالطبع و الخلقه جاذب و مجذوب است جز من، که از تسخیر و غلبه عشق تو چون صورت بیجان، از وجود خود در گمان، و از شدت مجذوبی جز و بینشان بودم. ای کاش دهقان جهان تخم عشق را در مزرعه وجود بشری نکشتی، یا مکنون حقیقی ماده محبت را در هیولای انسانی نسرشتی. آن وقت گردون ورق عداوت را در نوشتی و آدم بهشتی مقیم خاک نکشتی. اگر نه مهر تو پر یوش اهر من چشم مرا نمی دوخت بر آتش خیانت و لینعمتم نمی سوخت. پرتو نیاز گفت ای گرانتر از جان من، ارغنون شکوه می نوازی. یقین از پرتو

نیازت بینیازی و عشق و محبت را بهانه می‌سازی. اگر من ترا به‌معاونت ملکه تحریر می‌نمودم هوای اقتدار و سعادت آینده ترا می‌پختم، انتقال تاج و تخت کل آسیا را نتیجه اقدامات تو می‌دانستم. مگر سلاطین عالم را طفرای سلطانی از آسمان نازل شده، مگر خدای بزرگ صد سایه بی‌وجود دارد، مگر از تاریخ نمی‌دانی که مؤسس آنها چپاولچی، آشوب‌انگیز، ودلیر، و یا رجال کافی صائب‌التدبیر بودند که اخلافشان هزار سال سلطنت دنیا را مالک شد؟ اگر می‌دانستم که تو مرد جبون هستی و از يك تهدید پادشاه اسرار خود و دیگران را فاش می‌کنی، ملکه را تصویب همدستی و معاونت تو نمی‌کردم، و اگر خود می‌خواستی نمی‌گذاشتم و مانع می‌شدم. در کارهای خطر یا باید جان سپرد یا گوی مقصود از میان برد، از این دو یکی ناگزیر است. اگر تو به اندازه عقل و تدبیر خود رشادت و شجاعت نیز داشتی راه مقصود تو بعد از فوت ملکه بهتر باز بود. پادشاه بی‌قریحه می‌خواست با دست خود تاج و تخت را به تو بسپارد، قبول نکردی. بعد از چهار ماه برمی‌گردی دست به‌منیار زیر دست خود را می‌بوسی و سلطنت او را تصدیق می‌کنی. کمبیز می‌خواهد صد و بیست کرور مردم ایران را تغییر مذهب نماید. مگر این کار سهل است؟ خدایان بر او غضب نمی‌کنند؟ برای نکبت او خدای بزرگ چنان آشوبی بر انگیزد و غوغایی برپا کند که جسد مرده او در صحرا طعمه بهایم گردد. مگر تو باور نمی‌کنی که خیانت خدا را نتیجه جز این نیست ؟

سیفون ساکت گوش می‌داد، تا سخن بدین جا رسید گفت به‌صورت اعظم که راست گفتم. خیانت خدا را نتیجه جز مرگ نیست. چون تو نیز خائن خدا بوده‌ای، مرا ترغیب نقض عهد و قسم و خیانت نموده‌ای قتل تو واجب است. این بگفت، شمشیر خود را

کشید حواله کردن لطیف پرتو نیاز نمود. سر نازنینش از يك ضربت ده قدم دور افتاد. سیفون گفت ای خدای بزرگ، قربانی مرا که به شکرانه حیات جدید و تو به شکستن قسم خود تقدیم نمودم، قبول کن. روح او را که خواص اهریمنی داشت به مالک دوزخ بسپار که از هیکل دیگر سر نزند، واغوی دیگری را به گناه ترك او امر تو نتواند، و این خون ریخته را در دل پادشاه آب خاموشی آتش خجلت و ندامت من کن. ای خدای کبیر، تومی دانی که با همه غنچ و ناز و عشوه دلفریب پرتو نیاز به سهولت معاونت ملکه و مخالفت ملک را متقبل نشدم. نتایج نقض عهد را شمردم، نصایح الواح صاب را خواندم، ولی بالاخره نفوذ دو زن عفریت خوی و ملک سیما مرا از راه برد؛ چشم هوشم را پوشید، گوش عقلم را کر نمود، وجدان روشنم را تاریک ساخت و فریفته شدم. تو آگاهی که در غیاب آن دو شیطان انس شرف انسانیت من چگونه مرا به سوء مال حق شناسی و وخایم سیئات^۱ ناسپاسی تنبیه و توبیخ می نمود. ای خدای، از کردار ماضی من در گذر، دیگر بار مرا به ناصح مغرض دچار نکن. بریقین من بیفزای و تیرگی تردید را از آینه قلب من بزدای، و گرنه خواص مذمومه در نهاد بشر طبیعی است و ضعف نفس انسانی در مباحثی سیئات مسلم است.

در این بین حاجب بار داخل شد. امر احضار پادشاه را تبلیغ نمود. سیفون او را روانه کرد. سر پرتو نیاز را شسته، به عطر و عنبر آماده، به سینی طلا نهاده با خود به حضور برد. تا وارد شد کمبیز گفت سیفون عرض خود را بگو، هر چه می خواهی مقبول است. سیفون گفت اعلیحضرت ولی نعمت، من امروز از خدای بزرگ استدعا نمودم که آبی بر شعله آتش انفعال من، که از

سیئات خیانت خود به پادشاه رؤوفی مثل تو در کانون سینه و دل من است و از عفو و اغماض نفس ملکوتی شاهانه هر لمحہ شدت انفعالش بیشتر است، به پا شد. خدای بزرگ استدعای مرا شنید و پذیرفت. اینک به شکرانه این اجابت سر قربانی خود را، که چون اهریمن، سبب عمده و فریب دهنده اصلی گمراهی من بود به حضور آوردم، ببین. توبه مرا قبول کن و به صداقت عبودیت من مطمئن باش. این بگفت، سرپوش سینی را برداشت و سر پرتو نیاز را پیش پادشاه به زمین گذاشت. کمبیز برآشت، گفت مگر تو به سخن من اعتماد نکردی که گفتم تو را تقصیری در نزد من نماند، همه را عفو کردم. دیگر چرا همسر عاقله خود را مقتول نمودی! سیفون گفت پادشاه، اگر او را نمی کشتم بایست خود را بکشم. اگر تو به من غضب می کردی بر من سخت گوارا بود، چون عفو کردی واجب شد خون زنی را که مصر و علت خیانت من بود بریزم. دیگر آنکه زن بیخرد شاید در غیاب ما سر مردن ملکه رامی گفت. مخفی منتشر می شد؛ امرا و رجال می دانستند، محرمانه صحبت می نمودند، اراجیف ترتیب می دادند، اشعار می نوشتند و از انتشار این گونه اخبار مردم به خیانت پادشاه جرئت و جسارت پیدامی کردند. برای پیشبندی این وقایع محتمله بایست او را بکشم و آسوده بشوم.

پادشاه روی سیفون را بوسید، سیفون دست او را بوسید و تجدید عهد نمود و تکرار یاد قسم کرد. روز دیگر بهمنیار را در حضور رجال دربار نیابت سلطنت داده به همراهی سیفون و سایر رجال ملتزمین رکاب، هشت روز بعد از حرکت اردو، عازم سفر گردید. روز سوم به اردو رسیدند. روز هیجدهم در کنار دره بایقو خیمه زدند. روز دیگر پادشاه و چند نفر از امرا سوار شده دور قلعه را گشتند. کمبیز نزدیکی دروازه شمال قلعه، جایی که قدری

بر آمدگی داشت به نظر آورده دور آن زمین را با قدم خود پیموده، از ابتدای آنجا تادروازه قلعه دوست قدم مساوی مسافت بود. به پارزم فرمان داد که فردا این زمین بر آمده را به همان صورت برآمدگی حفر نمایند، هر وقت به سنگ رسید به پادشاه خبر بدهند. پس از دستور العمل سوار شده، به اردو مراجعت نمودند. پارزم کلنگچیان را به کندن آنجا امر نمود. هفده روز هر روزه پانصد نفر می کند و پانصد نفر خاک کنده را بیرون می برد. هر شب از عمق کنده و پیشرفت کار به کمبیز خبر می دادند. گاهی کمبیز و سیفون پیاده و سواره می رفتند، دور کنده را می گشتند و تماشا می کردند. شب هیجدهم کمبیز شوئیل را در خواب دید. گفت فردا از طرف جنوب سنگ اول سرپوش خمهای مدفون باز می شود. محض اینکه او امر تو در قلوب رسوخ یابد و مسموع گردد بامداد برخیز، از جنوب غربی به انحراف دو درجه گوشه سنگ بزرگی در دیوار کنده نمایان است. امر کن زمین را بکنند. امرا و رجال را نشان بده که اینجا در خزانه است. بعد از نیم ساعت همانجا سنگ بزرگی پیدا شود. دور سنگ را خوب پاک کنند، که از گرفتن به زیر زمین خاک نریزد. سنگ را بردارند. اول خودت داخل می شوی. بیست و چهار خم پراز طلا می بینی، بعد از بیرون آوردن خمها زیر خم دهم و یازدهم و دوازدهم و سیزدهم را نشان بده. قدری می کنند، به سنگ سرپوش می رسد، بردارند. خودت داخل می شوی. چهار صندوق سنگی، که در هر یک دولوح مقدس نهاده شده، بادست خود بر می داری و به سیفون و پارزم می سپاری. آن وقت همه می دانند که تأیید تو از آسمان است. الواح را به چادر خود ببر و طلاها را در چادر دیگر جا بده و برای آنها صندوق حمل مهیا بکن. بعد از انجام اینها ترتیبات ثانوی را به تومی گویم.

کمبیز بیدار شده، به قرار مأمور کنز^۱ محفور^۲ حمل چادر مخصوص والواح را به چادر خویش آورد. در هر خم صد هزار طلای مسکوک «دیوجانی» بود.

در این بین بر حسب احکام کمبیز، که به سلاطین اطراف از پایتخت نوشته شده بود، از جانب پادشاهان سند و ختا و مانجور و مغول و نمرود و فرعون و آسور سفرای باهدیه‌های گرانبها متوالی وارد اردو شدند. رسوم استقبال سفرای به عمل آمد. بار حضور یافتند، پیشکش‌ها را تقدیم نمودند، مجالس مهمانی و عیش ترتیب دادند که به آن شکوه کسی یاد نداشت. رسولان سلاطین علی‌قدر مراتبهم انعام و نوازش یافتند و مرخص شدند. صندوقهای حمل خزانه پانصدانه ساخته شد. هیجده روز منتظر دستورالعمل ثانوی و رؤیت شموئیل گذشت، تا شب نوزدهم شموئیل به کمبیز گفت فردا کوچ بکنی، رو به پایتخت عزیمت نمایی. الواح را بخوان، اسرار او را نشر نکنی تا وقت افشای او به تو الهام شود؛ نقشه معبد جدید را به تو بنمایم، حکم کسراصنام^۳ و نشر مذهب پاک زردتشتی را بیاورم. کمبیز از خواب بیدار شد، از نگرانی آسوده گشت. صندوق الواح را گشود. لوح اول را برداشت، دید بسیار سهل و آسان می‌خواند.

لوح اول

ای دیوجان، در مرکز فضای قدمت محروسه الوهیت خود

۱- گنج. ۲- حفر شده. ۱- شکستن بتها

پرتو متحرکی، ابر مانند، آفریدم که از شدت حرکت به امر من گاهی جزوی از خود متجزا نموده به فضا می افکند. همان متجزا نیز متحرك می شد، کرویت می گرفت تا فضای وسیع از کرات متحرکه پر گردید.

از حرکت کلیه آنها قوه ای بنام «اپیر» یا روح الارواح تولید نمودم که خلل و فرج کائنات و بعد فضا مخلا نماند، و رابطه جذب و دفع آنها را، که بهم نخوردند، از هم در نروند و از مدار خود منحرف نشوند، اسباب استقامت و اعتدال باشد. از حرکت روح الارواح تولید نور و حرارت نمودم و آنها را به تربیب کاینات مأمور فرمودم. ترتیب تربیت را به مراکز بیشمار تقسیم داشتم. اسم مرکز را شمس و مرکز اول را شمس الشموس نهادم. به هر یک از شموس مساحت مخصوص در فضا معین کردم. برای آنها سیارات، و سیارات را اقمار قرار دادم که اقمار دور سیارات، و سیارات به دور شموس، و شموس به دور مرکز حقیقی یا شمس الشموس بگردد، تا از این گردش منظم و مستقیم همه جزو لایتهای کاینات بالسویه سهمی در تولید قوا و حفظ کلیه وجود داشته باشد. زمین مسکن بنی آدم را یکی از سیارات کوچک شموس مریخی تو نمودم. کره قمر را همراه لاینفک او قرار دادم که در پنجاه هزار فرسخ مسافت به دور زمین بگردد تا شبها روشنی آفتاب را به اراضی مظلمه وسیله اقباس^۱ بشود، و اسباب سهولت معاش باشد. بعد از آن، کرات متحرکه را به تولید مواد گاز و ترتیب مایعی و سیالی و قبول صور و انجماد امر نمودم تا تکمیل جسد کلیه ماسوا از هیولای سیصد و شصت و سه عنصر بسیط دوره گازی و مایعی و انجماد حاصل گردد. و حدوث قدمت را آیت واجب تعریف خویش و

هدایت ممکنات نمایم . وبعد از تشکیل طبقه منجمده کرات ،
 حرارت محبوس داخل آنها را امر تزلزل دادم تا از ناف به
 سطوح خویش به قوه وولکانی^۱ (معربش هلکان است) ، جبال مرفوعه
 براندازند و سلاسل معادن برافرازند و از صعود بخار گرم به فضای
 بارد^۲ تولید میاه وافر نموده فرج مخلائی خود را پرکنند ؛ و
 آنها را بخار نامیدم تا تعدیل هوای نسیم و سیرسفاین و نزول
 امطار^۳ ، درخور اقتضای مخلوق ، استقرار یابد . ای دیوجان ، این
 تشریح عالم خلقت را به زبانی که تو بفهمی می گویم ، و به خطی
 که تو آشنا هستی می نویسم .

لوح دوم

بعد از آنکه زمین مسکن تو با سایر افلاك تکوین خود
 را تکمیل نمود ، قوه انبات^۴ بر او دادم . هوای نسیمی به دور او
 پیچیدم ، فصول اربعه او را مقرر داشتم ، در هوای نسیم تشکیل
 برف و تگرگ و تموج خلق کردم . آن وقت کره زمین را مثل
 سایرین استقلال دادم که در مدار خود بگردد ، هر چه دارد به خود
 بدهد و از خود بگیرد ، و مستعد تعیش حیوان بشود . در این دوره
 آدم را از خاک خلق کردم ، شرف و تکریم دادم ، تعلیم اسما نمودم ،
 و صراط المستقیم قوانین خلقت را به او نشان دادم ، و سزای

۱ - آتشفشانی .

۲ - سرد .

۳ - بارانها .

۴ - رویندگی .

مسئولیت تمرد احکام مرا در خود او قرار دادم . در فضای قدرت خود پستی و بلندی و جهات نیافریدم ، زمان و مکان خلق نکردم ؛ همه اینها در موجودات است نه در وجود . حرکت بشری تولید زمان و مکان و جهات می کند ، اگر متحرك نباشد همه آنها معدوم است . هر چه مخلوق است حادث است و متغیر ، مگر قوانین من که تقدیرات است و واجب و قدیم .

لوح سوم

ای دیوجان ، از قانون ترکیب عناصر هیولای کائنات را استعداد استحاله ، یعنی ایجاد صور و اجساد دیگر دادم ، و او را اساس تغییر و حدوث نمودم تا جسد کبیر موجودات هر لمحہ به واسطه همان قانون استحاله تغییر یابد ؛ یعنی چیزی از یکی بکاهد و به دیگری بیفزاید ، و اسم او را علم کیمیا نهادم . قوانین خلقت را علم خود قرار دادم ، موجودات را مظاهر آن نمودم . اسرار وجود را از احصاء بشری مخفی داشتم ، و آنچه خواستم بدانند در قلوب رجال خویش نگاشتم و انکشاف اکثر آنها را در اعصار آینده وعده گذاشتم . مطلع انوار معلومات را افق مخصوص و شرق معین نیافریدم ، زیرا در کاینات نقطه ای نیست که مطلع انوار معلومات یا مظهر آیات نباشد . ای دیوجان ، همه کائنات را منور آفریدم ، آنچه برای بنای بشر تاریک می نماید پرده چشم اوست نه ظلمت اجساد ، و هر چه بنی آدم می بیند تجلیات منعکسه اجساد است نه عین اجساد . در هوای نسیمی محاط افلاک ، ذرات حامل اصوات

خلق کردم که اصوات را حفظ کند و حمل نماید، و ذرات حامل نور آفریدم که پرتو الوان سبعة را به نبات و جماد و حیوان تلقیح نماید و صور متباینه را اسباب تشخیص گردد. کلیه موجودات دفتری است که در صفحات او سیر هر لمحہ ذرات ، از قدم به حدود و از غیبت به شهود ، مثبت می شود، و هر چه ثبت شد محو او محال است زیرا که او را لوح محفوظ نامیده ایم.

لوح چهارم

ای دیوجان، بندگان از من چنان می ترسند که از سلاطین جبار می ترسند. گمان می کنند که من بر آنها غضب می کنم. وسعت رحمت مرا نمی بینند، نعمت حیات و وقت و نشاء فیض و قسمت خود را نمی فهمند که من به آنها عطا فرموده ام. در خلقت چیز بد نیافریدم که به من بد نماید. خوب و بد در میان انسان و نسبت به وجود ایشان است نه نسبت به غنی سبحان، عبادت را به من از بیم غضب می کنند یا طمع جنت نه از روی محبت و استحقاق من به عبادت. بنی آدم غضب را خود به خود دعوت می کند، هر وقت از صراط المستقیم انحراف نمود مفضوب می شود. زیاد می خورد مریض می گردد، محتاج طبیب و تلخی دوا می شود. ولع می کند ضعف مغز و بدن از عمر او می گاهد. اینها همه غضبی است که خود می کند و از من می بیند. اگر بنی آدم گمراه نباشد نیک و بد را در نفس عمل می شناسد نه در خوف سزا و طمع جزا. شکر را در رضای من از خود می داند نه در رضای او از من. معنی عبادت را

در معرفت نفس و محبت نوع می فهمند نه در عادت بیحضور و کلمات نوظهور . خفت و ثقل گفتار و کردار خود را در میزان وجدان خود می سنجد نه در تصدیق و تکذیب این و آن.

لوح پنجم

اگر ناشرین ادیان مبعوثین من هستند پس همه حق گویند و طریقه واحد می پویند . واگر دیگران با عناوین مختلفه خدا می خواهند و خالق می جویند ، چون جز من خدای دیگر و خالق مکرر نیست البته مقصود و مرجع توجه آنها بازم منم . ای دیوجان ، وحدت الله را ذرات کائنات گواه است ، زیرا که موجودات مرکب از ذرات است ، و هر ذره ای فی حده هم واحد و هم حامل وحدت می باشد . پس ذره ای در کائنات نیست که منکر خود یا منکر وحدت من گردد ، واگر منکری پیدا شد همان وجود او اقرار اوست .

لوح ششم

هر کس بگوید از حکمت سؤال نیست گمراه است ، آنچه

قابل سؤال نیست حکمت نباشد . باید اعمال حکیم را کاوش نمود،
 و اسرار او را پیدا کرد و حالی شد و گرنه تعبد و تقلید کورانان
 انسان را در تاریکی جهل و ظلمت عصیبت گمراه می کند. اگر
 می خواهی بدانی که موجودات چگونه به هم محتاجند و استغنائی
 عالم تجرید از آنها چطور سلب شده و مجبور استعانت یکدیگر
 می باشند بین دانه اگر آب و خاک و حرارت و نور نباشد نمی -
 روید، خاک و آب و حرارت بی تخم نه برک آورد و نه بار می دهد،
 آب اگر خاک نباشد دانه را می پوساند و فاسد می کند ، حرارت
 بی آب همه را می خشکاند و می سوزاند و معدوم نماید، اگر انسان
 و حیوان تنفس نمی کرد ذغال نمی بود ، اگر ذغال نبود ساقه و
 شاخه درخت و نباتات دیگر نمی شد، اگر نبات نبود انسان نمی
 توانست زندگی نماید زیرا که تنفس نبات تولید حموضت^۱ می -
 نماید و باعث حیات انسان و حیوان می شود. در خلقت، بی تناسب
 چیزی نیست . درد هر ذره آفتابی است، و اگر بیماری می بینی
 که آن ذره همه کاینات است . همه موجودات متحرک است، اگر
 ساکن بود تغییر نمی یافت، اگر تغییر نمی یافت حادث نمی شد ،
 و اگر حادث نبودی بایست قدیم بشود ، و بدیهی است که نیست.

لوح هفتم

اجساد موجودات را جسد کبیر مغناطیسی خلق کردم که

۱ - به معنی ترشی است.

همه اجسام بزرگ کوچک را جذب کند و به خود بچسباند . در اجساد کوچک قوه ای آفریدم که درمقابل جذب اجساد بزرگ دفاع نماید، و مقیاس شدت و ضعف جذب و دفع آنها را مربع مسافت قرب و بعد خود اجسام قراردادم. فضلات آب روی زمین را به حرارت آفتاب امر تبخیر نمودم و ذرات میاه^۱ خشکیده با ابخره^۲ مائی را به هوای نسیمی سپردم که هنگام اقتضا به صورت نم و باران به اراضی بریزد . و در صعود ابخره^۲ مائی به هوا تولید برق را تعبیه نمودم تا هوا را خرق نماید و به نزول باران مستعد بکند . و در آینده تحصیل قوه برقیه را، که در جمیع اجسام تولید و حمل او تعبیه شده، به علمای عهد دست آموز می کنم که از آن قوه پرتو برافروزند، صدا و اقوال و الحان را به هزاران فرسخ تبلیغ نمایند، و بنی آدم را در سرعت سیر و سفر و تهیه ما حاضر تسهیلات بزرگ فراهم آورند.

لوح هشتم

انسان را چهار گونه آفریدم: سفید، سیاه، سرخ و زرد . لغات و السنه آنها را مختلف نمودم، طبایع آنها را تباین دادم، در طبق هوای مسکن آنها لباس و غذا مهیا کردم، ایشان را [به] اقوام و ملل منشعب ساختم . هر چه تکثیر بنی آدم و امتداد ایام بر احتیاج و محذورات آنها برافزود، به دفع و رفع و تکمیل معیشت،

۱ - آبها. ۲ - بخارها.

معلمین اولوالعزم برایشان گماشتم . نمی بینی اول الاغ و اسب و شتر بار بستند و بعد به عراده نشستند؟ در آینده قانون طیران را به آنها تعلیم می کنم و سرعت طی الارض را نشان می دهم. اینها آن وقت می شود که ابنای بشر معنی وقت و مسعودی نشاء فیض را می فهمند ، از حیات خود مستفید می شوند، اتحاد ماهیت خودشان را اعتراف نمایند، بنی نوع خود را مخلوق یک خالق و مأمور آمر واحد می دانند، اختلاف صوری به اتحاد معنوی تبدیل گردد ، هر کس صلاح خود را در صلاح غیر داند ، و محبت دیگری را محبت خود شناسد ، بساط مدنیت چیده شود و ریاست عدل و صدق استقرار یابد ، قضاوت و اقامه شهود لازم نگردد و نقض اقوال و عهد از کسی سر نزنند.

حسین این حکایت خوش را با نطق فصیح و بیان دلکش تقریر نمود . ما را چنان مشغول کرد که ندانستیم دو فرسخ راه را چگونه پیمودیم . به کنار دره رسیدیم ، خواستیم برویم بالا ببینیم از کنده کمبیز علامت پیدا است یا نه. معلوم شد اقلاناً هشت ساعت باید وقت خود را ضایع نماییم، شب در صحرا بمانیم. منصرف شدیم . این دره بسیار تنگ و عمیق است. اگر آن طرف کسی سخن گوید می-توان شنید اما فراز و نشیب او را که راه تنگ و معوج و مشکل و مخوف و متوحش است در سه ساعت باید طی نمود . دوبار گیرا با هم نمی توانند عبور بکنند، باید یکی از پی دیگری بیاید. در این بین از طرف مقابل ششصد قاطر بارکش پشت هم بایک جرگه مستقیم داخل راه شدند . چون برای ما امکان عبور نبود مجبوراً برگشتیم . باید منتظر بشویم تا کاروان بگذرد و بعد ما برویم متوجه حرکت قاطرها بودم؛ تاچه هارا کتابی درست کرده بودند،

۱- منظور حیوان بارکش است.

بیشتر ازدو وجب ضخامت نداشت و گرنه به دیواره راه برمی -
خورد و بارکش را به ته دره پرت می نماید. در این راه جزا ستر،
که ناخنش دوام کنند گوده های سنگی ده هزار ساله این معبر
جهنم را دارد، حیوان دیگر نمی تواند بار بکشد یا خالی بگذرد.
عرض راه در هیچ جا بیشتر از نیم ذرع نیست، به اندازه پهنای
قدم قاطر. سنگ حلب سراسر به عمق نیم ذرع گود شده و طول
راه به يك سلسله گود مستوی المسافه می ماند، چنانکه حیوان بارکش
یا پیاده راه رو باید با تأمل و دقت پای خود را از يك گود بردارد
و به گود دیگر بگذارد.

اگر در شمردن یا پیمودن این چندین هزار گود سهو نماید
یا پایش در یکی به ته نرسد سر قدم تا بن دره می غلطد و جسدش
طعمه وحوش گردد. از بالا نگاه می کردم پیشاهنگ قاطر جوان
فربه خوشکلی بود، طوری بادقت و آرام قدم خود را از گود
یا پله می کشید و به دیگری می نهاد که از تفرس او تعجب می کردم.
سایر قاطرها در سلسله طولانی پشت سر او طابق النعل بالنعل مثل
سواره های پرمشق با نظام می آمدند. در هر قدم صدای تنفس ثقیل
که مشعر سنگینی بار و صعوبت سبیل بود از همه آنها به آهنگ
مخصوص شنیده می شد، چنانکه گویی خود موزیک می نوازند و
رقص می کنند. در هر پنجاه قدم پیشاهنگ می ایستاد، نفسی چند
می کشید، سایرین نیز تا حیوان آخری در جای خود این اقامه و
عبور را به طوری منظم می نمودند که در یکجا سر بارکش دومی
به دم اولی بخورد، گویی علامت مخصوص در حس آنها تعبیه
شده بود که لمحۀ قیام و ذهاب پیشاهنگ را می دانستند. چشم انداز
دره و صعوبت راه، بی مبالاتی صاحب ملک از متاع آ زیر دستان،

جهل ملت به فواید تسطیح معابر و تسهیل مسالك، حالت بارکشیهای
 بیزبان، درجه تحمل انسان و حیوان به هر گونه مخاطرات و
 صعوبت مرا مشغول نموده بود. اسب خیال به هر سو عنان گسیخته
 می‌دوید، و برق تصور از زیر ابرهای حیرت و تعجب فضای وهم را
 پرتو درخشنده می‌افکند، و وسعت بساط موهومی سلیمان را در
 بارگاه تمدن سلاطین امروزی عالم منور می‌ساخت و محسوس
 می‌نمود. راه آهن افریقای مرکزی و سودان و حبش را به نظر
 می‌آورد، سیر جهازات تجارتي رود نیل را تا جبل القمر تذکره
 می‌نمود. هزار و پانصد فرسخ طول يك خط راه آهن سیبری را،
 که هیجده روز مسافر در رختخواب می‌خواهد، استحمام می‌کند،
 نماز می‌خواند و می‌خورد، در سفره دو ساعت می‌نشیند، و ساعتی
 ده فرسخ طی مسافت می‌کند، و قدرت انسانی را در دفع موانع و
 تحصیل معلومات که بتواند پلهای یکفرسخی بسازد و هزار کرور
 مصارف سهولت امور معاش خود بکند به یاد می‌آورد، و گریوه‌های
 دیگر را که تار سیدن مقصود بایست عبور نمایم نقشه می‌کشیدم.
 می‌دیدم که در ایران فقط وجود خلق بدل کرده اندورنه
 که ملك - همان ولایت کیخسرو است و ملك قباد؛ همین که آن
 وقت نصف دنیا را ملك بودند و از نصف دیگر باج می‌گرفتند حالا
 به سه چهار شهر اکتفا می‌کنند و به این قدر راضی هستند که تاج
 دارند و خراج از تبعه خود می‌ستانند.

در این بین صدای غریبی شنیده شد، بلافاصله کوه و زمین
 به تزلزل آمد. ترکیدن و خرق شدیدی مسموع گشت. دود و
 گرد غلیظ برخاست. سنگپاره‌های هزارمنی را به اطراف پشت هم
 می‌پراکند. گمان کردم آسمان ترکید و هزاران «آیرلت» به

زمین ریخت یا افسانه منجم هولاندی، که می گفت زمین به ذوذ-
 نبی^۱ برمی خورد و از هم می پاشد، صورت وقوع یافت، یا زنجیری
 که زمین را به آسمان بسته می دانستند پاره شد و حالا ما به ته
 لامکان می افتیم، یا هر دو شاخ گاو زمین در هم شکست و گاو و
 ماهی را به ته دریای تسلسل برد و غرق نمود! هوا چنان تاریک
 شد که رفقا همدیگر را نمی دیدیم. تا خواستیم هوش خود را جمع
 کنیم و حادثه متوحشه را در تصور خودمان ترسیم نماییم صدای
 خاراخار ممتدی، صد بار از اولی سختتر، چنانکه هزار توپ در
 يك لمحہ از باتاریه^۲ های بنادر « پورت سموت » انگلیس یا
 « شربورخ » فرانسه انداخته شود، یا هزار برق هوا را در يك
 دفعه چندین فرسخ خرق نماید، پی هم می شدت می کرد، هی
 زمین را متزلزل می ساخت. هوا تاریکتر می شد و ما را از وحشت
 و اضطراب چیزی حالی نمی گشت. تا پانزده دقیقه این حالت
 طول کشیده، بعد کم کم صدای مهیب ساکت شد. دوره ما و روی
 دره روشنی گرفت. افق نظری ما اندکی صفا یافت. آنچه در
 اول معاینه دیدیم نمی توان به تحریر آورد. معلوم شد که پای يك
 قاطر لغزیده خود داری نتوانسته از بلندی هزار ذرع افتاده. از
 اتفاقات سیئه و برخلاف رسم معمول جلو پنج قاطر متعاقب را به
 همدیگر بسته بوده اند، بعد از افتادن اولی دیگران نیز افتاده،
 بار آنها صندوق پاترون (دینامیت) باروت خاکستری بوده، از
 شدت حرکت پاترونها تر کیده، کوه را مثل سیماب به حرکت
 آورده و متزلزل نموده. از این تزلزل کوهپاره برجسته معلق،
 که از روی او عبور قافله را خط راه باریکی افتاده و چشم عابری
 غیر معتاد را بسته از اومی گذرانند، تر کیده. دوست قاطر باردار

۱- ستاره دنباله دار. ۲- آتشبار (کلمه فرانسوی).

و شانزده نفر جلو دار که عبور می نموده همه افتاده. بار قاطرها اجزای ناریه بوده، زلزله دومی را احداث کرده و خرق شدید ثانی که شنیدیم صدای او بوده.

حالا چشم انداز ما در میان رودخانه بزرگ دره، تل سنگ و خاک، لاشه سبب قاطر، چندین جسد مرده آدمی است. باز از هر سو طراق و طراق ترکیدن پاترونها جسته جسته شنیده می شود. پل پایین خراب شده، پیش جریان آب بسته. حالت دلخراش غم انگیزی اشک ریزی، مهندس حوادث نقشه زده که نادیده، از گفتن و خواندن، صدیک او را نمی تواند دریابد.

از آن نقطه عبور ما ممکن نبود. لابد ما ندیم برگردیم به سنور، بلد برداریم که ما را از نقطه دیگر عبور بدهد. حین حرکت دو نفر سواره رسید، موانع را دیدند به ما گفتند دو فرسخ پایینتر از اینجا راه دیگر هست، اما پل روی رودخانه نیست، باید از آب بگذرید. پی سواره ها را گرفتیم. چون پیش آب از بالا بسته شده از رود به سهولت گذشتیم. احمد به من گفت. بین بز کوهی است، بالای تپه پیش روی ما می چرد. دیدم، تفنگ را راست کردم زدم. پوستش را کشیدم هر دورانش را برداشتم باقی را به جا گذاشتم و گذشتیم. مصطفی نگاه به من کرده گفت ای حکیم فاضل، خدا به تو رحمت کند. گفتم یعنی چه! گفت حکیمی می نویسد که دانستن هندسه و تحصیل فیزیک و شیمی خواص بهایمی ابنای بشر را اصلاح نمی کند، زیرا بنی آدم را جنبه بهایمی از سایر حیوان بیشتر است، حالا ملتفت شدم. دیدم شما با این تغییر ظاهر و دعوی تزکیه باطن و وفور معلومات و خستگی راه و زحمت پیاده روی، که روی هم داعی رقت دل را کافی است، تا صیدی، که قدرت دفاع نداشت [و] مغلوبی او و غلبه خود را می دانستی، دیدی زدی کشتی. از گوشت او، که وقت کندن پوست شیر غذای

بچه‌هایش از پستانهای او جاری بود، قدری برداشتی و باقی را برای طعمه و حوش و سبع دیگر تهیه گذاشتی، و علایم وجد زدن نشانه و تحصیل گوشت از ناحیه شما به هر بیننده واضح می‌نمود. از این عمل ناصواب نه به خود حساب دادی و نه از خود حساب بر گرفتی، گویی این حیوان ذی‌روح که آسوده در صحرای متعلق به خودشان برای بچه‌هایش تحصیل رزق می‌نمود روح نداشت، لذت آزادی را نمی‌دانست، معنی اطمینان را نمی‌فهمید. فقط برای حفظ نفس شما در این صحرای گشت که او را هدف نمایی، بچه‌هایش گرسنه و بی‌پرستار بمانند و اسیر سایر بهایم گردند. اگر الان ده نفر کرد مسلح دور ما را بگیرند، ما را بکشند و جسد ما را بیاندازند که سباع و وحوش طعمه سازند، در انظار دیگران ما مظلوم معدود می‌شویم. عوض خون ما صد کرد مقتول سر دار و دهن توپ می‌شود، حال آنکه اگر اد به ما آن کرده باشند که شما الان به این حیوان کردید و عوض گوشت که ما خواهیم خورد آنها اموال ما را می‌بردند. اگر چنین است بفرمایید چرا باید اگر اد را کشت. تفاوت ما که چندین سال تربیت شده و تعلیم گرفته‌ایم با آن اگر اد وحشی چیست؟ گفتم این رقت شما درست نیست، من در این عمل تابع حکم «احلت لکم صید البر و البحر» و ذبح قربانی بوده‌ام. شما بفرمایید که بز وحشی کجا معنی «من قتل نفساً» کجا؟ بنی آدم چه نسبت به بز کوهی یا اهلی دارد؟ از این حیوان و امثال او عالم تمدن را چه فایده! اگر وجود او از موجودات معینه مفقود بودی چه نقض به اداره کاینات می‌رسید، اما اگر انسان نبود تعریف حقیقت مجهول می‌ماند و تعریف فاعل

۱- شکار خشکی و دریا را بر شما حلال کردیم.

۲- آیه ۳۲ از سوره بقره. به پاورقی صفحه ۱۱۱ رجوع کنید.

و مفعول مجعول می‌شود. اگر انسان نبود بار سنگین امانت الهی را حامل که می‌گشت، و تکالیف بشریت را عامل که می‌بود؟ اگر انسان نبود «ولقد کرمانا» شأن نزول نمی‌داشت. وانگهی ما به حکم قانون «حفظ وجود» هر روز باید هر قدر معینی «آزوت» یعنی ماده مولد اللحم تغذیه نماییم تا قوا مستعد اداره بدن، و بدن ما مستعد ایفای وظایف و تکالیف مأموریت محبت نوع و مواسات جنس گردد. مسلماً هر کس گوشت نخورد بدن او از ابدان گوشت خور ضعیف می‌شود، کمتر تولید خون نماید، مغزش قابل تصور ژرف عمیق و ایجاد خیالات نافع نباشد، و از این رو عقلش بالغ مقامات عالی و نایل درجات قصوی^۲ نمی‌شود. به تجربه معلوم است که عقل کامل در ابدان سالمه متمکن می‌شود و تولید گردد، پس درجات قوای ابدان مقیاس درجات عقول ایشان است. مصطفی گفت شصت سال بیشتر نیست که این بیانات طبی شما منتشر شده و علمای کیمیا وجود و منافع آزوت را پیدا کرده‌اند و فن تجزیه و تفریق را دانسته‌اند. این همه طوایف و امم که در قرون سالفه چندین هزار سال طلوع و غروب نموده‌اند بیشتر غذای نباتی و مطبوخات بی‌گوشت می‌خوردند و دو مقابل معاصرین ما زندگی کردند، مگر آثار محیر العقول و اقوال تاریخی ایشان اثبات کمال عقل و قوت بدن و شجاعت و سایر اخلاق ممدوحه آنها را نمی‌کند، که در این دوره تمدن به اکثر آنها تاسی و تمثل می‌کنیم و از اتیان^۳ نظیر آنها عصر ما عقیم مانده. مگر نبات و اشجار و شیر و روغن و تخم برای غذا یعنی بدل مایتحلل تن انسان کافی

۱- آیه هفتاد از سوره اسراء. گرامی داشتیم [فرزندان آدم را، و آنان را بر خشکی و دریا نهادیم و از لذایذ روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات فضیلت بخشیدیم].
 ۲- آخر. عالی.
 ۳- آوردن.

نیست که مثل وحشیان افریقا گوشت ذیروح بخوریم یا مثل انگلیسیان برای تماشا آدم را به خوردن آدمی واداریم! حکم قرآن که صید بروبحرا تیول بنی آدم نموده معنی دیگر دارد. نبی ما (صلعم) مأمور شد اعراب و وحشی را که به صید ابنای جنس خود مشغول بودند، به صیادی وادارد که خسارتش کمتر به عالم تمدن باشد، واز مبادله پوست و شاخ و روغن صید دریا و صحرا که بی مایه تحصیل می کردند منبع منفعت برای اعراب باز بشود، طریقه تجارت را بدانند تا باملل اجنبی آشنا شوند، از سیئات و حشیکری، سفک دما و قتل نفوس بازمانند، عواید شنیعه را متروک دارند که بعد از تحصیل ثروت و سامان نشر تمدن و هدایت گمراهان سهل و آسان گردد، زیرا هر جا که ثروت قدم نهاد معرفت و تمدن تالی اوست. همچنین ابراهیم خلیل از ذبح گوسفند قربانی پیشگیری و تغییر عمل قبیح و شنیع ذبح نفوس، که به عنوان نذورات و صدقات پیش روی اصنام^۲ معمول بود، مؤیداً موفق گردیده. و شما را چه مجبور نمود اسلحه، که برای دفاع با خود حمل می دهید، به حیوان بی آزار خالی کنید و صیدش نمایید، یعنی برای خوش آمد صنم نفس خویش تقدیم قربانی بکنید. پس چرا گاهی به شعر حکیم طوسی طالب ثراه متمثل می شوید که گوید:

«میازار موری که دانه کش است،

که جان دارد و جان شیرین خوش است».

من به مصطفی گفتم در اساس زمینه دقت شما شریک عقیده شما هستم، اما اکثر بیانات شما برخلاف مبانی خلقت است و مسموع نیست. صید و حوش، دون از اینک که موجب وجد و التذاذ یا منافع ما است، عمل صیادی برای حفظ وجود و نظم تمدن واجب

۱- ریختن خونها ۲- صنمها، بتها.

است. اگر بهایم را صید نکنیم کثرت یابند، ایلخی و گله‌های ما را پراکنده می‌سازند، مزارع ما را پامال می‌کنند، به بلاد و قراء می‌تازند. اطفال و رجال را می‌دزدند و می‌خورند، آسودگی ما را برهم می‌زنند. در آمریکا و روسیه سالی چند روز سکنه و لشکریان مشغول اعدام گرگ و خوک و خرس هستند که اهالی از صدمات آنها تنگ آمده. بلی اینکه نباید بخوریم، فقط صید یا اعدام و حوش و بهایم را به جنس مضر آنها مجاز بدانیم و معطوف سازیم صحیح است. اما در اینجا نکته‌ای به شما یاد آوری می‌کنم که جواب مسکت شما باشد و خوردن گوشت را واجب شمارید: شما می‌دانید که کره زمین منطقه حاره و معتدله و بارده و منجمده دارد، و می‌دانید که مخلوق این اراضی از انسان و حیوان در طبق هوای مسکن خودشان خلق شده. انسان اراضی حاره سیاه و سرخ و بی‌لباس، و هر قدر به منطقه معتدله نزدیک می‌شوند لباس خفیف سفید می‌پوشند. در تمام سال چون زمستان ندارند مزارع و صحاری ایشان سبز، فواکه و حبوبات زیاد و حیواناتشان بیمو و پشم می‌باشند. در منطقه معتدله چون فصول اربعه دارند لباس، و در شهر زمستانی ماهوت و پوستین می‌پوشند، حیواناتشان مو و پشم دارد. در تابستان اثمار و حبوبات دارند و در زمستان باید غذای دیگر تحصیل کنند. در منطقه بارده^۱ اراضی شش ماه زیر برف و یخ مستور، سبزه و فواکه یکجا معدوم، اهالی محتاج لباس گرم و پوستینهای دراز پشم. از این جهت حیواناتشان پرمو و پشم دارد، و اکثر ماهیهای دریای منجمده موی دارند؛ آنها را به اسامی حیوان بری مثل خوک و سگ و شیر و پلنگ و فیل دریایی تسمیه می‌کنند، و فی الواقع ماهی هستند و در آب زندگی می‌نمایند.

معلوم است عدم استمرار وجود فواکه و سبزیجات در اراضی معتدله و فقدان کلیه آنها در اراضی بارده، سکنه را به خوردن گوشت و روغن زیاد مجبور نموده، اگر نخورند زندگی نتوانند. برعکس سکنه اراضی گرم، چون خود هوا مولد خون است و اقتباس فیض آفتاب که اساس قوت غذا و زندگی انسان و حیوان است زیاد است بالطبع گوشت یا ماکولات آذوتی نباید بخورند، غذای ایشان بیشتر مبرد باید باشد. پس هنود که اکل حیوانی را موقوف و حرام کرده معلوم است بر حسب اقتضای همان اساس خلقت، یعنی حفظ صحت و وفور فواکه و لبنیات، بوده که از قلت و فقدان آنها بر حسب همان اقتضای حفظ وجود در اراضی معتدله و بارده خوردن گوشت واجب گردیده. آفریننده جهان، کاینات را در کمال تناسب و حکمت حیرت انگیز خلق کرده، و اسباب آسایش و حفظ وجود را بی کسر و نقص برای ایشان فراهم آورده.

احمد گفت من نه به صیادی شما دقت دارم و نه به شقاوت اکراد. مجاهده حفظ وجود و زندگی، در کاینات طبیعی است. موجودات هر کدام قوی است باید از ضعف دیگری منتفع بشود، کرات آسمانی هر کدام بزرگ است جاذب و نافذ دیگری است. زمین ماه را مطیع خود نموده، آفتاب سیارات و زمین را منظم به دور خود می گرداند، شیر اگر گاو بیند می درد، گرگ اگر گوسفندی دید پوستش را می کند، اگر درختی تناور شد درخت ماتحت خود را سایه افکند و می خشکاند، اگر علفی بلند روید مجاورین خود را مغلوب می کند، مگس غذای عنکبوت است، حیوانهای بحر غذای همدیگرند؛ غوك اگر مار بیند خود به سوی او می رود که طعمه او بشود، بنی آدم تا صیدی دید تیری به سوی او می اندازد، همه اینها طبیعی و مجبوری است. آفریدگار در دل سنگ آهن آفرید، آتش را قوه گداختن داد و در تعلیم استفاده او

«والناله الحديد»^۱ فرمود. اگر نبایست بریده شود نبایست برنده باشد. اگر بنی آدم از حوادث نمیرد از اجل حتمی می میرد. نبایست برق بزند و بسوزد، نبایست سیل از کوه برخیزد بلاد و قراء را ویران نماید، نبایست امواج بحار کشتی و ناخدا را طعمه ماهیان دریا بکند، تگرگ آدم و دواب و مزارع و اثمار و اشجار سبز و خرم را در دو دقیقه نابود نماید. پس عین حوادث ذات مقدرات و جزو معلومات الهی است. در این صورت «غیر تسلیم و رضا کو چاره ای».

محمد گفت آقا احمد جبری است. خوب در این صورت این وصایای ما مورین آسمانی چه لزوم دارد، محبت نوع و حفظ وجود برای چیست؟ پس عمر خیام خوب گفته است: «گر می نخورم علم خدا جهل بود». آن وقت تفاوت علم و جهل چه شد؛ بوجهل و بوالفضائل را چه بینونت^۲، شقی و سعید چه معنی دارد، دوزخی و بهشتی کیانند، حسنات و سیئات یعنی چه! از همه اینها گذشته منابع تکریم بشری چه شد، وجدان و میزان تشخیص نیک و بد را چگونه منکر می شوی، جزا و سزا را که هر روز به کرده و گفته های خود استقبال می کنی چه عذر می توانی بتراشی؟

احمد گفت گمان نداشتم دارای این همه معلومات منکر بدیهیات باشد. شما از مطلب دور افتادید. بلی شما که معنی نیک و بد و صواب و خطارا نسبی نمی شمارید و استعداد تشخیص حادثات یا مقدرات را ندارید و جزا و سزا را غیر از حوادث و مقدرات می دانید و نمی دانید که منی من همان او بی او و توئی تو است، در این صورت

۱- آیه دهم از سوره سبا: [وما از فضل خود به داود بهره دادیم. ای کوهها و پرندگان با او هم آواز شوید] و آهن را برای او نرم کردیم. ۲- تفاوت، جدایی.

بدیهی است که بافهم قاصر خودمان باید تولید دوقوه مستقله مقتدره بکنیم. در تعیین اشیا و تعریف مقدرات دو مدیر متحر که را ایجاد نمایم و دو موجد متباینه^۱ را انحراف بکنیم و فساد^۲ «لو کان الهة» را منکر باشیم و در تعدد وجود واحد گمراه بشویم. مگر خود خیر و شر و نفع و ضرر یا علم و جهل در عالم نسبت کافی نیست که چیز دیگر نیز بر وی بیفزاییم، و معانی دیگر و تفصیل مکرر بتراشیم. مگر ما می دانیم که هستیم، چه هستیم، «به کجا بودم، از این پیش در این دیر که بود - یا کجا آمدم و آمدنم بهر چه بود»، سبب خلقت ما چیست، این آمدن و رفتن چند روزه چه معنی دارد، این گروه مختلفی که به جان هم افتاده کیستند، این بینونت فاحش خلقت از کجاست؟ اگر منم پس چرا مختار نیستم، اگر اوست من چرا حامل حوادث ایام هستم؟ اگر خلقت منور است این ظلمت فوق تحدید از کجاست، اگر اقتباس انوار فیوضات با استعداد است مرکز قسمت استعداد را نشان بدهید! پس صعوبت اوهام ما همان است که خودمان برای فهم خودمان می تراشیم و بس.

احمد را تحسین کردیم، محظوظ شدیم. شب را بایست در صحرا بمانیم. هوا تاریک می شد. جای بافرهتی و چشمه خوبی پیدا نمودیم. رحل اقامت انداختیم، خواستیم چایی درست کنیم، کباب بپزیم، هیمه و ذغال نداشتیم. رفقا رفتند چیز سوختنی پیدا کنند، دیدم احمد صدامی کند که از دور آتشی نمایان است، یقین کاروان است. اسبابهارا چیدیم، رفتیم، رسیدیم. معلوم شد این مصیبت زدگان تنمه کاروان مدفون دره با یقوه هستند که آن طرف پل مانده، بعد از وقوع حادثه برگشته فردا با همین راه که ما آمدیم می روند. چایی

۱ - مخالف، ضدهم .

۲ - آیه ۴۲ از سوره اسراء (چنانکه شما می گوید) اگر خدای

دیگری وجود می داشت (راه را بر خدای عرش می بست).

خوردیم، کباب پختیم، راه فردای خودمان را تحقیق نمودیم، خوابیدیم. صبح رفقا از خستگی دیروزی نمی‌خواستند برخیزند. گفتم برخیزید، «خواب نوشین بامداد رحیل - باز دارد پیاده را زسبیل»، برخیزید. من که مرکز این هیئت هستم بیدارم، شما که اجزای من هستید چرا در خوابید؟ احمد برخاست سلام کرد. گفت وظیفه مرکز استقرار است و بیداری، وظیفه اجزاء آسودگی و فرمانبرداری... نماز خواندیم، روانه شدیم. کاروان دوساعت زودتر از ما کوچیده بودند. امشب بعضی اطلاعات از حاجی رضا نام جلو دار اصفهانی که سیصد قاطر مال او بوده تحصیل کردم. مرد پیر باهوش بود. می‌گفت من از این راه صد بار عبور نموده‌ام، از آن کوهپاره آویزان، که دیدید چطور افتاده، همه وقت وحشت می‌کردم. گاهی قاطرها را يك يك از روی او عبور می‌دادم. گفتم راهی که ما دیروز آمدیم و شما امروز خواهید رفت راه خوب، بالنسبه هموار و عریض است، منتها يك پلى از روی رودخانه بسازند صد مرتبه از آن دره نیران که ویران شد بهتر می‌شود. گفت آری درست می‌فرمایید. این راه دو عیب بزرگ دارد؛ یکی این است که پهنای آب بیشتر است، پل بیست چشمه باید ساخته شود، صد هزار تومان خرج لازم است. دولت از این عوالم بیطرف است، از تجار هم کسی نیست که خیراتی بسازد؛ دوم اطراف این معبر همه اگر اد چادر نشین هستند، کارشان دزدی و راهزنی است. چقدر مالهای مردم را برده‌اند، خونشان را ریخته‌اند، مثل معروف را می‌دانید که گویند آنچه از بار افتاد از کار افتاد. چون سرحد دول مجاور نزدیک است روز روشن می‌برند در بازار آنها می‌فروشند، یا با حاکم محال قسمت می‌کنند؛ آسمان دور، زمین بی‌صاحب. حالا بفرمایید من مال مردم را ببرم به غارت بدهم، پیش که بروم، از کجا استمداد نمایم و منتظر استعانت که بشوم!

این است که آنجا راه غیر مسلوک مانده. همان دوسواره دیروزی که شمارا راهنمایی کرده اگر از اسلحه شما نمی ترسیدند یقین شما را لخت می کردند. در وطن ما هرچه در راه برند، اگر مال ملت خارجه است دولت غرامت اورا می کشد، اگر مال تبعه ایران است، هرکس تعاقب کند دیوانه است. هرچه ازدزد باقی مانده صرف حمالی می کند و حرف خالی می شنود، آخرو ل می کند. گفتم عموجان، تنها نباید حکومت را مقصر نمود، شما هم تقصیر دارید. سید قاطرو پنجاه نوکر که شما دارید چرا پنجاه تفنگ ته پروهزار پاترون همراه ندارید؟ چرا یک مشق محصور می مختصر را نمی دانید که هر وقت اکراد بیایند مال ببرند جان بدهند؟ دزدی در همه جای دنیا هست، مخصوص اکراد ایران نیست. در طرف قفقاز مسافرین از مال و جان خود ایمن نیستند، میان ترنها دزدی می کنند و آدم می کشند. در شهر بادکوبه از قرار اطلاعات موثوقه در سال ۱۳۲۰ هجری سید ودوازده نفر را در خود شهر کشته و پانصد هزار تومان (۳۲۰۰۰ منات) رشوت داده اند. آنچه در بلاد اروپا در یک روز می کنند در ایران درده سال واقع نمی شود. شما خبر از خارجه ندارید. این شکوه شما راجع به بی کفایتی تبعه است نه به رشوت خوری حکام و بینظمی مملکت ایران. حاجی رضایک نگاه عجیب به من نمود، گویی می شنیدم که در دل خود می گوید عجب آدم نافهم است! بعد از اندک تأمل آهی کشید، گفت آقا، «ما کجا بیم در این وادی وحشت تو کجایی، اگر من ده نوکر مسلح درست بکنم فردا همه قاطرهای مرا از دست من می گیرند. اگر در راه قافله را اکراد زدند، چون من مرغ خانگی هستم سید و کنند موی من آسان است. در میان روز روشن تادر خانه حضرت والا رسیدن لختم می کنند. اگر آنچه دارم بدهم دست نمی کشند؛ می زنند و مطالبه آنچه ندارم می کنند

تا زیرچوب جان بدهم... شما چه می‌فرمایید؟ در خارجه، تبعه به حکم قانون اطمینان مال و جان دارد. هرکسی از حکومت اذن می‌گیرد اسلحه نکه می‌دارد و حفظ خود را قادر است، به جنایت یکی دیگری را زیرچوب نمی‌کشند. استغفار بکنید، از تطبیق ایران و ممالک خارجه توبه نمایید. کیست و کدام. بی‌غیرت است که عبث وطن خود را تقبیح و توهین بکند. کدام ایرانی پیش‌عورت‌ریقه حفظ مال و جان خود را نمی‌داند؟!...

از این سخنان که شب از حاجی رضا شنیده بودم، تا راه افتادیم فکر می‌کردم، یاد می‌آوردم و از مغلوبی خود منفعل می‌شدم. خیال می‌کردم مرد چاروادار بیسوادی است، ولی معلوم شد ایرانی طبیعی مرد مجرب و دانا و از حالت ملك و ملت خود با خبری بود. نیم فرسخ رفته بودیم احوال حسین برهم خورد، معلوم شد شب برخلاف عادت در صحرا بی‌چادر و جای مسقف خوابیده تصرف هوا شده. اوقات ما تلخ شد. پیاده نمی‌توانست بروم، چارپا نداشتیم. یکقدم یکقدم به او دلداری می‌کردم و همراهی می‌نمودم. کار ما مشکل شده. اینک ما می‌رویم بیراهه است. منتظر استقبال کاروان و پیدا کردن مال سواری نمی‌توانستیم بشویم، مگر رجال الغیب به امداد ما پایی بردارند و دری گشایند. پیش‌رو دره کوچکی بود، پایین آمدیم. زیرسنگ بزرگ، پیاده فقیری نشسته پا پوش خود را کنده پنبه می‌زد. ما را مسلح دید، ترسید. گفت آقا والله من چیزی ندارم، آدم فقیر هستم. از دست حاکم شب از ده گریخته‌ام. دو روز است پیاده می‌آیم و از گرسنگی طاقت رفتن ندارم... من گفتم عمو جان، ما مسافر هستیم نترس. به مصطفی گفتم نان بزرگی در آورد بایک تکه پنیر داد به او، چشمش روشن شد. گفت ای سید سیاه قربان جدت بروم! پرسیدم در این نزدیکی آبادی هست؟ گفت قبل از شما سه نفر کرد پیاده از من

گذشتند، می‌خواستند مرا لخت کنند، چیزی پیدا نکردند. می‌خواستند مرا بکشند در دل خود به سید سیاه يك من گردو نذر کردم که هر وقت به خانه برگشتم بدهم، تا این نذر را کردم یکی از اکراد گفت برویم فردا به پسر عروس می‌آید، نمی‌خواهم خون بریزم... مرا گذاشتند و گذشتند. یقین در این نزدیکی او به اکراد هست. پرسیدم چرا از دست حاکم گریختی، چه تقصیر داشتی؟ گفت قربانت شوم، من چه تقصیر می‌توانم بکنم. دزد نیستم، مال مردم خور نیستم، فقیر هستم مشغول کسب و کار خود. عموزاده من سرباز بود، از کرمان گریخته، حالا مرا گرفته حبس کردند. دو تا گاو با پنجاه گوسفند خود را فروخته دادم دست نکشیدند. بعد از دو هفته باز بردند. باغ خود را رهن گذاشته پنجاه تومان گرفتم دادم. فردا شب پیاده گریختم که باز می‌آیند می‌گیرند. دیگر چیزی نداشتم بدهم... خدا این ملك را ویران کند و جان ما را خلاص نماید... سخن پیر مرد چنان به من تأثیر نمود که تا کنون کمتر تظلمی به من تا این درجه مؤثر شده. گفتم عموجان، نفرین نکن. من این مظلومی ترا به جایش می‌رسانم. به من دعا کرد و پرسید آقا، قربانت شوم حالا که زود است چرا می‌خواهید منزل بکنید؟ گفتم رفیق ما ناخوش شده. گفت آقا والله اگر هفت شاهی به سید سیاه نذر کنی الان صحت یابد! پیر مرد را گذاشتیم. بالای دره دو راه بود؛ یکی به سوی شمال و یکی به سوی مشرق. طرف مشرق معلوم بود که راه بسیار کاره است؛ آینده و رونده زیاد بوده، با آن راه رفتیم. مقابل، بلندی کوچکی بود به روی او درآمدیم. دیدیم از دور تقریباً در مسافت ربع فرسخ در دامنه کوه چادر زیاد اکراد نمایان شد، مشعوف شدیم. حسین را قرب آبادی قوت قلب داد، رفتیم رسیدم. صد سگ درنده ما را استقبال کردند؛ حمله می‌نمودند، روی ما برمی‌جستند، پارس می‌زدند.

از چادرها دیدند. چند نفر دویدند دور ما را گرفته بردند. پرسیدند در میان ما آشنا دارید؟ گفتم مهمان خدا هستیم، ما را به چادر بزرگ قبیله ببرید. رفیق ما مریض است، امشب ما را منزلی بدهید تا فردا ببینیم چه می‌شود. ما را پیش چادر نگه داشتند، پیر زن محترمه‌ای بیرون آمد. دعوت نمود، داخل شدم، نوازش کرد. ناخوشی حسین را گفتم. دختر بزرگ خود را فرمود در چادر مهمان رختخواب درست کند. به ما دلداری داد، گفت از اتفاقات، ما يك مهمان طبیب فرنگی نیز داریم، با صاحب من به شکار رفته، الان می‌آیند. نترسید. من خودم تا دو ساعت دیگر او را معالجه می‌کنم. گفتم یکی از رفقای ما طبیب است، دواجات هم داریم. فقط برای ما منزل مرحمت بکنید، به زحمت زیاد شما راضی نمی‌شویم. قبول نکرد ما را گذاشت، حسین را برد. علفی مثل چایی دم کرد، دوفنجان داد خورد، رویش را قایم پوشید. تا حاضر شدن دوا دخترش با پیه بز پشت و زیر پای حسین را مالش داد، در چادر را انداختند، حسین خوابید.

در این بین چند نفر سواره وارد شدند؛ یکی صاحب خانه و رئیس قبیله و دیگری همان حکیم فرنگی که صورتاً به آلمانی شبیه بود، و دیگران اکراد ملازم بودند. اسم صاحب خانه جعفر آقا است. ما را خوشامد زیاد کرد. حکیم فرنگی را معرفی نمود، از شکار خود صحبت می‌نمود، به مرد رشید و معقولی می‌ماند. اسلحه ما را نگاه کرد، اسلحه خودش را نشان داد. می‌خواست اگر بفروشیم تفنگهای ته پر ما را بخرد. مأموریت خودمان را گفتم، حکم خودمان را نشان دادیم، شناخت. براحترام ما برافزود. حسین عرق نمود، لباسش را عوض کرد، برخاست، شوربای جوجه برای او و نهار مفصل برای ما حاضر شد، خوردیم. جعفر آقا ما را با طبیب خاطر شب نگه داشت. گفت من شما را تا يك

هفته نمی گذاشتم بروید، به شکار می بردم، اسب دوانی برای شما ترتیب می دادم. اما پس فردا می کوچم به خاک عثمانی می روم. گفتم چرا ترك وطن می کنید؟ گفت درست است به من نیز سخت دشوار است، اما نمی توانم زندگی بکنم. پدر بر پدر به دولت خدمت و اطاعت کرده ایم، مالیات داده ایم. تاکنون هم ما خدمت می کردیم هم دولت احترام ما را نگه می داشت، حالا کار رنگ دیگر گرفته؛ پیشکار آذربایجان، والی کردستان، آدم لخت کنان تهران ما را مجبور به ترك وطن می نمایند. نه من تنها سایرین نیز می روند. این تغییر حکام که هر شش ماه یکی عزل و دیگری نصب می شود نه در ایلخی ما کره، نه در کیسه ما دینار، نه برای جهیز دختران ما قالیچه و سجاده گذاشت؛ هیچ کس از حالت خود مطمئن و آسوده نیست. بازار تمام رواج است، هر چه می گوید و می نویسد چون بهانه مداخل است مسموع است. یقین بدانید سگ نیز از جای مألوف خود نمی رود، اما چه بکنم. حب وطن اگر هم واجب است «نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم». اگر کوچ نکنم، آخر این ماه مرا به تبریز خواسته اند، پنج هزار تومان را از کجا بیاورم خرج دو ماهه خود بکنم. می بینید که این زندگی ما کرایه مردن نمی شود. جعفر آقا رفت بیرون. من به دکتر به زبان آلمان سلام دادم، احوال پرسیدم. معلوم شد دکتر زبان نمسه را نمی داند. چون فرانسه است بالطبع از شنیدن زبان نمسه اکراه دارد. با فرانسه جواب داد که حمد خدا را از بدبختان آلمان نیستم، از خوشبختان فرانسه هستم. گفتم ببخشید، سیمای شما بیشتر به آلمانی شبیه است. با فرانسه صحبت کردیم. سبب سیاحت او را پرسیدم. گفت من از طرف جمعیت «باکترولوژیای» پاستور پاریس تعیین شدم که از آسیای روس و مخصوصاً ایران چندبار مار زهر دار کشنده تحصیل نمایم. چون از سایر نقاط که

مارهای قاتل دارد تحصیل کرده‌اند، مگر از این صفحات. به تهران آمدم، سفیرفرانسه حکم برای من گرفت و دونفر نوکر و دواب مسافرت مرا تهیه نمود. دوروزاست به اینجا وارد شده‌ام. میزبان مهربان آنچه پذیرایی و مهماننوازی مشرق‌زمین است در حق من مبذول می‌دارد. چندتا مار جوان از همان جنس که طالب بودم دیروز گرفته آورده‌اند. یکی يك تومان قیمت گذاشته‌ام. يك نسخه مارعجیب گرفته‌اند که تاکنون به حکمای حیوان معلوم نیست و درهیچ‌جا مثل او وجود ندارد. ازاین تحصیل مفید بسیار خوشنود هستم. بعد احمد که طبیب خوب و درفرانسه تحصیل کرده، و خود پاستور را دیده و مدرسه او را آشناست خودرا نشان داد، گرم صحبت شدند. دکتر خوشوقت شد. پرسیدم مارگزنده را زنده خواهید برد یا مرده؟ گفت برای ما زهر آنها لازم است. اگر اینجا بگیرم تا پاریس برسد تبخیرمی‌کند تغییر یابد قابل تجزیه نمی‌شود. باید خودشان را زنده ببرم که به کارآید. احمد گفت تجزیه زهرمار را مکرر کرده‌اند، مواد تجزایش معلوم است. دکتر گفت از زهرمار حالا دکتر «کلمت» تعبیه فاد زهری به مارگزیدگان نموده، که مثل سایر مایعات تلقیحی، استعمال می‌کنند و مریض مسموم را مداوا می‌نمایند. چون شما طبیب هستید البته می‌دانید که این مایعات جدیدالتعبیه امراض مسری و مهلك اساساً دو قسم است؛ اول برای اعدام میکروبهای مضر است، و دوم برای بیطرف یا بیضرر نمودن سموم مولده آنها است. بعد از آن که معلوم شد که حدوث و شدت امراض مهلكه از خود میکرب و تکثیر آنها نیست بلکه از سمومی است که از آن میکربها تولید می‌شود علمای فن اوقات خودرا مصروف به تکمیل معالجه دومی می‌کنند، یعنی می‌خواهند سموم میکربها را بی‌ضرر نمایند.

«برینغ»^۱ آلمانی درتأیید معالجه خنق (دیفتری) کشف نمود که درمقابل میکرب و تولید سموم مهلکه آنها، طبیعت مرضی تولید يك ماده مدافعه می کند که در دماء^۲ سالمه وجود ندارد، و اساس معالجه خود را بر این نهاد که در خون حیوان سالم همان ماده دفاع را تکثیر کند، بگیرد، و به ابدان مرضا تلقیح نماید، و خون مریض را به سرعت و کثرت تولید ماده دفاع (قوت فاد زهری) مستعد نماید. همین طور کرد و شد. تصور «برینغ» و نتایج مبرهن او برای علمای «باکتر ولوژیا»، مفتشین ذرات ذیروح، اساس جدید گردید و جولان اسب کفایت و زحمات ایشان را میدان وسیع باز کرد. از روی همین اساس متین، دکتر فرانسوی «کلمت» خواست فاد زهری برای مارگزیدگان (هرساله از روی اطلاعات رسمی در هندوستان دویست هزار و در سایر جزایر صد هزار نفر آدمی کشد) تعبیه نماید. به همان طریق که دکتر «رویه» فاد زهرخان را در خون اسب تکثیر می نمود، تحصیل کرد. بعد از این مارگزیده را اگر با «متد» یا دستورالعمل کلمت معالجه نمایند مرگ مسموم هرگز مسموع نخواهد شد.

جعفر آقا برگشت. شام مفصل خوردیم. رفتیم دریک چادر، شش رختخواب درست کرده بودند. دکتر به رختخواب خود مسبوق بود، ما نیز پهلوی هم مثل مهتابیهای ایران دراز کشیدیم. دکتر چون فرانسه دان پیدا کرده بود متصل حرف می زد، نمی گذاشت بخوابیم. من دوسه بار شب به خیرگفتم بلکه سخن کوتاه کند، دیدم چون فردا ده فرسخ پیاده طی نخواهد کرد اشاره را نفهمید. آخر گفتم مسیو دکتر ما باید صبح زود برخیزیم و پیاد

۱- برینگ. از این شخص اطلاعی به دست نیامد.

۲- خونها

چند فرسخ راه برویم، ببخشید. با وجود تصریح باز گفت پاردون، آخر شما نگفتید که کجا می‌روید، این هیئت علما به چه مأموریت پیاده سفر می‌کنید یا سیاحت می‌نمایید. گفتم مسیو هیچ در این دو ماهه سفر ایران زبان فارسی را بلد شده‌اید! گفت کم کم. گفتم پس چرا زیاد حرف می‌زنید؟ گفت خوب. گفتم نه خوب نیست، بد است. گفت کم کم. بی‌اختیار مرا خنده گرفت. دکتر حاجی بابا یادم آمد که در شهر «توقات» او را معالجه می‌کرده، دکتر نبوده از عوامان ایتالیا بوده به خاك عثمانی آمده خود را دکتر به قلم داده از زبان عثمانلو يك كلمه انشاءاله و يك كلمه ماشاءاله را می‌دانسته است. حاجی بابا به او گفته بود دکتر ناخوشی من خیلی زیاد است. گفته بود ماشاءاله. حاجی می‌نویسد گفتم چه می‌گویی، ظرافت می‌کنی، این مرض مرا می‌کشد! گفت انشاءاله. بعد معلوم شد که غیر از این دو کلمه چیزی نمی‌داند و از دکتری جز اسم دروغ بهره ندارد. خوابیدیم. صبح جعفر آقا از ما زودتر بیدار شده بود، سحر خیز است. برخاستیم نماز خواندیم، چایی خوردیم. می‌خواستیم روانه بشویم از طرف جنوب راه گردی برخاست، از کوه سواره زیاد سرازیر می‌آیند. جعفر آقا دورین را در آورد نگاه کرد و گفت بچه‌ها یکی سوار بشود برود ببیند اینها کیستند؟ سواره رفت و برگشت، گفت امان‌اله خان است، به شما مهمان می‌آید. جعفر آقا اسب خواست، از ما استدعا نمود که امشب بمانیم. گفت این خان نجیب و مهمان محبوب است، آدم خوش صحبتی است، دیدن و ملاقات او عیب ندارد. يك روز استراحت بکنید، مریض شما نیز بیاساید. قبول کردیم، ماندنی شدیم. بعد از دو دقیقه پنجاه سوار روی رکاب آمد. جعفر آقا و سایرین به استقبال مهمانها اسب انداختند، ملاقات نمودند، وارد شدند. امان‌اله خان پیاده شد، راست به سوی من آمد. از دور گفت «وین عجب بین که

چه نوری ز کجا می بینم». خان مهندس باشی، سلام عليك! بنا کرد به بوسیدن من. با رفقا نیز همین محبت را کرد. رفتیم چادر، نشستیم گفتم بنده به حضور حضرت عالی شرفیاب نشده‌ام، به این لطف بیسابقه بسیار متشکرم. امان‌اله خان گفت چه می فرمایید! سابقه ما وجدانی است، عکس شما پیش من است. شمارا در آسمان می‌جستم در خاک به دست من آمدید. به ختم مسعودی این سفر خود حضور ملاقات شمارا فال نیک گرفتم. جعفر آقا هیچ تهیه‌ای بهتر از وجود شما نمی‌توانست به من تعریف نماید. مگر حبیب‌اله خان خواهرزاده من با شما در مدرسه آلمان همدرس نبود؟ یادم آمد، تجدید عرض اشتیاق ملاقات نمودیم. از حبیب‌اله خان احوال پرسیدم. گفت نپرسید بهتر است. امیر مرحوم^۱ برای ایرانی دری به سوی علم و ترقی باز کرد و بساطی چید. بعد از مرگ او آن در بسته و آن بساط بر چیده و رشته امورات تدبیرملکی از هم گسیخته و پاشیده شد. هر کس در خارجه تحصیل خود را تمام کرد و به وطن خود برگشت معلم احمق شد یا مأموریت ناشایستی به او دادند، یا بی‌کار و بی‌نان کوچه‌های تهران و آستانه این و آن پیمود و غصه مرگ شد! حبیب‌اله خان هم جزو همان اشخاص است، اما چون املاک دارد طوری گذران می‌کند و برادرزاده‌های خود را تعلیم می‌دهد. کار ایران ما چنین است. گفتم تقصیر دولت نیست. دولت از این جوانان نوتریت برای ملت ایران منتظر آثار حسنه و انتشار معارف بود ولی مایوس شد. ناصرالدین شاه مرحوم مکرر می‌گفت:

«ما از اینها چشم یاری داشتیم خود نبود است آنچه ما پنداشتیم»

۱ - میرزاتقی خان امیرکبیر که در زمان صدارتش عده‌ای را برای تحصیل به اروپا فرستاد.

آنها که از فرنگستان برگشتند، جز چند نفر، همه در ایران فرنگی‌مآبی و نشر اراجیف و تقبیح رسوم و عواید اجدادی نمودند. مردم را اسباب تنفر از علم و معلومات شدند. معایب اکثر آن نفوس خبیثه چشم‌اندازی بود. در فرنگستان هر... خورده بود خود می‌دانست، در ایران نیز گوشت و خوک و خرچنگ می‌جست، زیر خم شراب آرامه می‌خوایید. حسین گفت در پاریس درمهمانخانه بزرگ يك نفر ایرانی دیدم قرآن کوچک بازوبندی به تپه کلاه فرنگی خود دوخته بود و سرمیز نهار گوشت خوک می‌خورد. گفتم قرآن که تو به کلاه خود دوخته‌ای گوشت خوک را حرام کرده، چرا می‌خوری؟ واگر معتقد نیستی با قرآن چه کار داری؟ گفت نمی‌بینی که از و با هر روز پنج هزار نفر می‌میرد؟ قرآن مرا حفظ می‌کند! بعد شنیدم شراب زیاد خورده، در کوچ افتاده، به مریضخانه برده‌اند، جان داده. همان قرآن و سایر مرده ریگش را به سفارت ایران تسلیم کرده‌اند. گفتم سرکار خان، آثار علم اول باید در خود حامل او بروز نماید. پاکی عقیده، حب وطن، پرستش سلطان، تهذیب اخلاق از آثار علم است که مفرنگان ما ندارند. امان‌اله خان گفت صحیح است، حبیب‌اله خان هم همین را می‌گوید. اما شما می‌دانید که خواهرزاده من از آنها نیست، و دارای همه محسنات است که شما ذکر کردید، به او چراکاری نسپردند، کفایت او را نیاز نمودند! نگویید! دولت نه به نیک جزا می‌دهد و نه بد را سزا. جوان عالم با صد آرزوی خدمت وطن برمی‌گردد، او را تابع طفل بیسواد پانزده ساله می‌کنند؛ باید هر روز پیش او بایستد یا بنشیند، سخنانی که ما همه مسبوق هستیم بشنود. تا موجب برای خودش بگذراند و محل پیدا کند سمسار و بقال اسبابهای منزل او را بار حمال می‌نماید. بعد از آن اگر زیر خم آرامه نمیرد چه بکند! حکایت مضحکی برای شما نقل می‌کنم.

حبیب‌اله خان می گفت از پاریس آمدم، رفتم به حضور. بعد از چند روز مرا به معلمی یکی از شهزادگان درجه اول تعیین نمودند. يك روز رفتم، تاظهر نشستم، بیرون نیامد. تشنه و گرسنه برگشتم. روز دوم رفتم، بیرون آمدم. پرسید اسم شما چیست؟ گفتم حبیب‌اله. گفت زبان فرانسه را خوب می‌دانی؟ عرض کردم بلی.

– یعنی خوب می‌دانی!

سکوت کردم. قاه قاه خندید: «پس تو چطور معلمی!» گفتم من در دست اجازه معلمی را دارم. گفت عربی که قطعاً نمی‌دانی، لامحاله فارسی را خوب می‌دانی! عرض کردم هم فارسی می‌دانم هم عربی. گفت نه نه، تو به معلم شباهت نداری. امروز وقت گذشته، فردا بیا زود بیرون می‌آیم، ابتدا می‌کنیم. فردا رفتم، دو ساعت منتظر شدم، به هر کس التماس کردم آمدن مرا به حضرت والا عرض نمایند قبول نشد. غلام بچه‌ها پیش روی من کشتی می‌گرفتند، با یکدیگر بازی می‌کردند، ظرافت می‌نمودند، قبیح می‌گفتند. از پس و پیش فضح می‌شنیدند. آخر خواجه وارد شد، آدمها تمکین کردند. از او خواهش کردم، فرستاد آمدن مرا خبر داد. مرا از دالان سنگی به حیاط طویله بردند. حضرت والا ایستاده اسبهارا تماشا می‌کرد. سرفرود آوردم. گفت در فرنگستان هم اسبهای معقول است؟ گفتم بلی هست. گفت حالا قوچهارا سر می‌دهند می‌جنگند، تماشا می‌کنیم، می‌رویم. بعد از آن دو نفر غلام بچه را گفت کشتی بگیرند، هر کدام فایق شدید انعام می‌دهم. بعد قوچها ربع ساعت جنگیدند. آخر یکی گریخت میان طویله، دیگری نیز پشت سر گریزنده به طویله رفت. حضرت والا حکم کرد او را گرفتند. بیرون آورده، سرش را بریدند که چرا ندانست طویله او مقام امنی است! اوقات من تلخ شد. بعد به من گفت مرخص، فردا بیا! برگشتم، دیگر نرفتم. بعد از دو روز

وزیر معارف پی من فرستاد؛ گفت چرا پیش حضرت والا نمی روی؟
مامضا^۱ را حکایت کردم. گفت چندان پاپی نباش. البته از فردا
برو، هر وقت میلی دارد می خواند. گفتم سرکار وزیر، این چه
فرمایش است؟ اگر شما علم مرا محترم ندارید تنزیل قدر شماست.
من نمی توانم شرف خود را مکدر نمایم و نام معلم را به نوکری
عوض نمایم! وزیر گفت، با این عقیده، در ایران برای شما
مأموریت نمی دهند. می خواستم به واسطه حضرت والا برای شما
اسباب کاری فراهم بیاورم. گفتم نه شیر شتر نه دیدار عرب! اگر
زحمات پانزده ساله و تعلیمات فنیه من حق توسط تعیین مأموریت
مرا ندارد، در چنین ملکی اگر وطن من و مسکن اجداد من نبود
يك روز توقف نمی کردم. برخاستم برگشتم. و از آن روز تا کنون
خانه نشین است! حالا آقای مهندس باشی چه می فرمایید، دو نفر
یا ده نفر از فرانکستان بد بیرون آمدند دیگران چه تقصیر دارند؟!
شما يك نفر از آنها به من نشان بدهید که شایسته زحمات و معلومات
خود، از دولت و وظیفه و مأموریت گرفته باشد. گفتم چرا، هستند.
بعضی هستند که هیچ زحمت نکشیده، زبان فرانسه را در دستفروشی
یاد گرفته اند و حالا از مقربین محسوبند. بنده در اینکه هنوز
ایران طالب علم و عالم نیست، که توزیع مکافات را در خور استحقاق
نماید، شريك قول شما هستم. ولی بعد از این، رجال ما برخلاف
ایام گذشته حرکت می کنند. گفت خدا بکند که چنین باشد، اما
این وعده ها را هزار بار شنیدیم و این بشارت ها را صد بار خواندیم،
بعد از دوازده روز همان کاسه و آش و یخنی لواش بود، و در افسوس
برگشت ایام گذشته صد بار یکبار یکبار گفته ایم. نهار خوردیم،
پیاده به گردش رفتیم، برگشتیم. سرشام نیز صحبت های زیاده

نمودیم. مرد آگاهی، خوش حالتی است. رفتیم خوابیدیم. صبح بیدار شدیم، خدا حافظ نمودیم. تکلیف اسبهای سواری نمودند، قبول نکردیم. دونفر بلند همراه ما کردند که تا ده بایسنقور با ما برود، از راه برگردانیدم. از اکراد فهمیدم که امان‌اله‌خان آمده است جعفر آقا را نگذارد بکوچد از طرف دولت اطمینان بدهد، استمالت نماید.

تا ده بایسنقور کسی را در راه ندیدیم. معلوم شد که از راه کاروان و تردد خیلی دور افتاده‌ایم. به ده رسیدیم. ده بایسنقور در کنار رودخانه کوچک «زردآب» نام واقع شده؛ چشم‌اندازش قابل تعریف نیست، بی‌فضا و فرح است، اما بسیار آباد و معمور است. دکان، حمام، دو مسجد، سه هزار نفر جمعیت دارد. ملك ذئب‌الوزاره پسر حذر الممالك نواده خلاء الملك معروف است که میرزا حبیب اصفهانی در تاریخ وفات او گوید:

«اگر چه مرد و خلق از وی بیاسود

خدا رحمت کند خوب آدمی بود.»

خانه کدخدارا پیدا کردیم. وارد شدیم و پذیرایی نمود، مهماننوازی کرد. در آوردیم پول دادیم برای ما آذوقه و مایحتاج بخرد، گفت ده ما از منازل عرض راه نیست؛ ما هنوز به فروختن نان خود معتاد نشده‌ایم، از خدا می‌خواهیم مهمانی وارد بشود و گوشه‌خانه محقر مرا منور نماید. سروسامان خوب داشت. چایی، سرشیر، کره و نان تنور سفید آوردند. سرشیر اینجا معروف است. گامیش زیاد دارند، چون وفور آب و چمن‌گاه زیاد اینجا برای نگه داشتن گامیش بسیار خوب است. روغن خوب و زیاد از این ده بیرون می‌برند. ششصد خانوار روی هم، از تقریر صاحب‌خانه، اقلا دو گامیش دارند و اقلا ماهی دو خروار روغن درست می‌کنند. اسم کدخدا جواد بك است؛ صاحب سواد، خوش خط بسیار. از

قرار تقریر خودش مرد باکاره و با کفایت است. از اداره خود تفصیلات به من نقل کرد؛ حیرت نمودم. محض اینکه روغن و سایر حاصل خودشان را به سلم نفروشدن و ارزان ندهند، به ضمانت پانزده نفر ریش سفید، سیصد تومان استقراض نمود، برای خودشان بیت المال درست کرده اند. به قدر احتیاج هر کس قرض می دهند. این احتیاج بیشتر وقت دادن مالیات است، از هر کس دارد می گیرد، ندارد از بیت المال قرض می دهد، جمع می کند، یکدفعه می برد تحویل داده قبض می گیرد. دفاتر متعدده نشان داده همه را با نظم و ترتیب، بی نویسنده و میرزا، خودش ضبط و ثبت می نماید. می گفت گاهی کسی دختر به شوهر می دهد یا به پسر عروسی می کند، برای سی و چهل تومان در به در می افتاد. مال خود را به نصف قیمت، بعضی گامیش خود را که مایه معیشت اوست، می فروخت. بعد از درست شدن بیت المال همه اینها موقوف شده، مردم در خود ده رفع احتیاج می کنند. هیچ کس حیوان خود را نمی تواند بفروشد. هر کس از سایر دهات بخواهد به جماعت داخل شود، اگر صد تومان استطاعت مالی ندارد، قبول نمی کنیم؛ یعنی صاحب ملک نمی کند. تا کنون پی اخذ مالیات ما مأمور نیامده. نمی دانید این يك فقره بیت المال^۱ چقدر به ما سهولت داده، و هر ساله هزار تومان ثروت جماعت ما را برافزوده. اوایل مأمور، پی مالیات می آمد؛ يك ماه می نشست، روزی پنج تومان خدمتانه و چقدر رشوت می گرفت، مردم را به فروختن مال و حیوان خویش مجبور می نمود. همراه مأمور از شهر آمده می آمدند، به مردم پول می دادند، سلم می خریدند، یا تنزیل ده و بیست و پنج می گرفتند. من

۱- البته خواننده توجه دارد که این «بیت المال» ساخته تصور

نویسنده و از آرمانهای اوست.

آن وقت جوان بودم همه اینهارا می دیدم و به من تأثیر می کرد. حمد خدا را حالا همه این معایب رفع شده. اما باز هر چه باشد آدمهای ماعوام هستند، معنی زحمات مفیده را نمی دانند، بی خبرند، بی شعورند؛ نمی دانید همه اینهارا با چه زحمت و کلفت^۱ درست کرده ام. حالا در خیال افتتاح يك مکتب خوب هستم. چند نفر از پیرمردان میل همراهی ندارند. می خواهیم مالیات مخصوص، از هر خانه سالی يك تومان، بگذاریم که پول داخل بیت المال گردد، و به اطلاع امنای منتخبین به مخارج مکتب و مواجب معلم صرف شود.

ما خیال می کردیم که در ایران نیستیم، در آلمان هستیم، و از پروفیسور ایکونوم^۲ درس می خوانیم^۱ شخصی که هیچ از این عوالم سهل و ساده منتج ثروت و سعادت در وطن خود ندیده و نشنیده، چگونه به این نکات پی برده و آنها را اجرا نموده! و صندوق جماعتی را چه خوب اسم محبوب و شرعی «بیت المال» نهاده! و مباشرین آنها را از ریش سفیدان ده با اکثریت آراء انتخاب نموده! زبان ما تندگر^۳ دعای این مرد عجیب و طنپرست بود. تحسین و تمجید و ترغیبش می کردیم. می گفت از اتفاقات سیئه دو سال است دچار بلای بزرگی شده ایم و همه خیالات آینده را برای ما محال نموده. گفتم چه بلا؟ گفت در سرحد اراضی ما ده کوچکی «تارچیق» نام است او را پیرارسال ورثه های حاجی کزخان ثقة الکذا بین نتوانستند نگه دارند، فروختند به رستم العلماء پسر امام جمعه. با طول^۴ بایسنقور و تارچیق زمین بیطرفی داریم که هزار ذرع عرض و صد هزار ذرع طول اوست. اهالی طرفین

۱ - مشقت، سختی. ۲ - اکونومی، اقتصاد.
 ۳ - شاید سناگر بوده. ۴ - در طول. در مرز.

آنجا را نمی‌کاشتند و علفش را نمی‌درویدند، همین‌طور می‌ماند. در تابستان‌های خشکسالی سقایت^۱ می‌کردیم و در پاییز و زمستان حیوانهای هر دو ده در آنجا مخلوط به هم می‌چرید. پارسال آدمهای پسر آقای امام جمعه همه آن اراضی را شخم کردند، تخم پاشیدند. اراضی عقیم صدساله پنجاه بريك بهره دارد. حالا، یعنی امسال تقریباً همان قدر زمین ده ما را شخم کرده، کاشتند! - آدمهای ما رفتند، با چماق استقبال کردند، از خنجر و تفنگ سخن گفتند! سوار شدم رفتم شهر، خدمت آقا. هر چه خواستم حالی کنم نتوانستم، یعنی نخواست حالی بشود! عرض کردم آقا، آخر شما حاکم شرع هستید، قباله دارید در بیاورید. زمین متعلق به تارچیق تا گره آخری معین است! آقا تغییر نمود که به قول من باور نمی‌کنی، یعنی می‌خواهم جای دیگری را غصب کنم، یا آدمهای من حد خود را نمی‌شناسند!؟ به جان رسیدم، گفتم بلی، نمی‌خواهند بشناسند! فرمود فضولی نکن، ترا تنبیه می‌کنم. برو، صاحب ملك بیايد با من مرافعه بکند! رفتم پیش ذئب‌الوزاره صاحب ملك. گفت به رضای خدا برو هر جا را که می‌خواهند حالا سرحد قرار بده که بالا نروند! من چه بکنم یا چه از دستم برآید. پادشاه از عهده این طبقه نمی‌تواند بیايد!.. از این فقره اوقات بر ما حرام شده، نمی‌دانم از دست آقا چگونه جان زنده به دربریم! گفتم نمی‌توانم باور بکنم که آقای امام جمعه با پسرش این بی‌حسابی را جایز بداند. اراضی بیطرف و املاك دیگران را تصرف کند. جواد بك گفت آقا، حق دارید باور نکنید. این بی‌حسابی را اهل درخانه^۲ هم نمی‌کند. اما اگر این فقره تصرف املاك و دخول سرحد دیگران، که ملاهای ملك ما می‌کنند تفتیش گردد، آن وقت حتی

۱- آبیاری. ۱- دربار.

به مرده آنها نیز مبرهن شود که این آقایان جمیع املاك مردم را مجهول المالك و متعلق به خود می دانند. گفتم امسال بذرمزارع شما چگونه بود؟ گفت خوب بود. چه فایده همه دربن چاه می پوسد. گفتم چرا نمی فروشید؟ گفت اگر به بازار بفرستیم قیمت گندم را باید کرایه بدهیم. راه ما را دیدید؛ با خر و استرچه می توان حمل نمود، از این جهت زراعت زیاد نمی کنیم. آن قدر می کاریم که می خوریم و تخم نگه می داریم. با وجود این الان دوهزار خروار گندم در ده ما موجود است. گفتم بزرگ بکارید، شاهدانه، نخود، ماش، آفتاب گردان، اینها برای شما مال التجاره می شود. گفت ما به آن چیزها عادت نکرده ایم. گفتم از کفایت و درایت شما بعید است. خودتان مباشر باشید، تخمهای خوب تحصیل کنید. گفت اگر ما مداخل جدید برای خودمان پیدا بکنیم آن وقت باید از دست صاحب ملك بگریزیم. وقتی خواستیم مرغابی و قاز نگه داریم که گوشتش را بخوریم، مویش را بفروشیم، ملکدار از هر دانه مرغ سالی يك پنا بادا مالیات خواست. این فرمایش شما درجایی است که رعیت مالك باشد، جز پادشاه کسی را نشناسد، نترسد، آن وقت هر کس در توسعه زراعت و تزوید ثروت خود بذل مساعی می کند. با این عدم اطمینان و دستگاه استبداد، اگر کسی معدن طلا پیدا نماید خاکریز می کند، و گرنه زیر چوبش می کشند که هر چه گرفته ای بده. گویا شما ایرانی نیستید، تبعه خارجه هستید. ایران را پای مملکت خودتان می برید. در يك ده باد کوبه (سابونچی) شخصی در حیات خود چاه مثقبی کند انبند. از عمق دو یست ذرع روزی دو یست هزار خروار نفت فواره زد بیرون ریخت. صاحب چاه در سه سال صاحب چندین کروار دولت شد. نه

يك وجب از ملك او كاستند و نه دينارى از وى مطالبه نمودند نه به خانه حاكم شرعش كشيدند و نه براى او وارثهاى جعلى پيدا كردند. چه مى فرماييد! «اگر دردم يكي بودى چه بودى». گفتم من ايرانى و ايرانى زاده هستم و به ايرانى بودن مفتخرم. اينها كه شما مى گوويد گذشته^۱. به شما اطمينان مى دهم اگر كسى معدن الماس هم پيدا كند حكومت معاونت مى نمايد؛ مهندس مى دهد، تشويق مى كند. جواد بك گفت آقا، ببخشيد اين اطمينان را به هيچ كس ندهيد. زيرا اطمينان شخصى موقتى و محدود است. و دير نبايد. شايد صدرى يا وزيرى، يا خود حاكم جزوى سر كار آيد؛ شخصاً پاك نفس و طبعاً و طندوست باشد، به كسى صدمه و آزار نرساند، و تا يك درجه معاون پيشرفت امور ترقى باشد. تا چنين شخصى از ميان رفت جاى او ديگرى نشست، همه بر هم خورد و نابود گردد. اگر شما مى توانستيد به همه ايران اطمينان دائمى و عمومى بدهيد آن وقت از معادن استعداد و كاردانى و كفايت ايرانى جواهر افتخار و شرف انساني تحصيل مى شد و به بهاي معجزه آسمانى مبادله مى گشت، تا چه رسد به زخارف زمين و جماد معادن ثمين.

گفتم پس براى آسودگى شما سرى به شما افشا مى كنم، ولى به كسى نگوويد تا وقت آن بر آيد. مقرر شده است كه به واسطه يك هيئت موثوقه، اراضى ملاكان ايران قيمت شود، آنها را به تبعه تقسيم نمايند كه در عرض سى سال هر كس سهم خريد قسمت خود را به ضمانت دولت ايران به صاحب ملك ادا كند. اگر كسى بخواهد نقد بگيرد، با تنزيل صدوسه هروقت مختار است

۱ - نويسنده خود را در آينده اى كه آرزو دارد قرار داده

است.

از بانك پادشاهی پول خود را اخذ نماید. بعد از این نباید در ایران ملاك باشد، همه اراضی شخصی یا خالصه دیوانی باید به تبعه فروخته شود که خود تبعه مختار و مالک باشد. آن وقت سرحد اراضی با نقشه و خریطه معین گردد، و دست اجحاف متنفذین بسته شود...

ازده بایسنقور تاشهر «سمندر»، از این راه که مامی رویم، چندین فرسخ آبادی نیست. باید شب در صحرا بمانیم و آذوقه سه روزه را برداریم. کدخدای مهربان همه مایحتاج ما را از ما کولات لذیذ حاضر نموده بود. بار مصطفی را گرفتیم. هر چه پول دادم قبول نکرد. چیز قابل همراه نداشتیم؛ از میان جامه‌دان تسبیح کهر بایی داشتم، در آوردم، گفتم این را از من یادگار نگه دارید. جواد بك گفت به چشم، اما بفرمایید بدانم که این یادگار گرانها را از کدام شخص محترم حفظ بکنم، چون مهمان هر قدر بماند تاروز رفتن و مشایعت نمی‌پرسیم کجایی و کیست، چه می‌کند، کجا می‌رود. ما از ادب و حسن اخلاق و گشاده رویی و معقولیت او متحیر بودیم. گفتم پس من به شما يك یادگار دیگر می‌دهم و روی او نام و نشان همه ما را می‌نویسم. يك قطعه عکس فتوگرافی هیئت ما را، که در شهر انداخته بودیم، در آوردم و نوشتم: «به کدخدای خوب و رستاقی^۲ متمدن، که به اسم جواد خود مسما است^۳، یادگار می‌دهم و استدعا می‌کنم که خدا امثالش را زیاد بکند». دادم خواند، ما را شناخت. از قصور پذیرایی خود عرض انفعال نمود، افسوس خورد. ما گفتیم محبت شما از حد میزبانی گذشت و به بذل و کرامت رسید. مگر می‌خواستید

۱- گنجینه‌ها. ۲- روستایی، دهاتی.

۳- جود یعنی کرم و بخشش، و منظور این است که اسم جواد برای او که مردی کریم است متناسب است.

دیگر چه برای ما بکنید. بالاخره استدعا نمود که دوبار کش و يك نفر نوکر همراه ما بفرستد که در دومنزل صحرا چادر و ذغال و فانوس و قابلمه داشته باشیم، از منزل آخری برگردانیم. چون هوازدگی حسین و نابلدی و صعوبات دیگر منزل پیراهه را دیده بودیم با کمال میل قبول کردیم و ممنون شدیم. جواد بك نیم فرسخ مارا مشایعت کرد. واقعاً اهل اینجا به او پرستش می کردند و احترام پدران می نمودند. دو شب در صحرا ماندیم، ولی هیچ گونه زحمت و قصور نداشتیم. از منزل آخری نوکر و دواب را برگردانیدیم. اسم نوکر همراه ما اسد خادم قابل و مؤدب و مجاهد بود. مارا از خود ممنون کرد. پنج تومان انعام داد؛ ابا می نمود، اصرار کردم، دستم را بوسید، برگشت. بعد از ظهر وارد شهر سمندر شدیم.

این شهر یکی از بلاد معروف ایران و مدفن یکی از اولاد ائمه شیعیان است. مردم از اراضی دور به زیارت می آیند. سی هزار نفر سکنه دارد، اما مثل سایر بلاد اسواق کثیفه، مساجد مخروبه، قبرستان زیاد، دکا کین چوب بست تنگ و تاریک و دود اندود، مزبله و عفونت اجساد مرده متلاشی حیوان اهلی در معا بر افتاده. با سایر اراضی معروف ما تفاوت ندارد. جز صحن مطهر زیارتگاه در هیچ جای دیگر علامت جارو کشی و تمیزی دیده نمی شود. برای مسافرین، منازل آدم و طویله دواب در يك محوطه می باشد. مله، کنه، عقرب، رطیل، مورچه، شپش رستاقیان نا تمیز که هر روز از اطراف به اینجا وارد و صادر می شوند اسباب زحمت عمده ورود و اقامه این شهر است؛ خصوصاً به آنها که معتاد این زندگی فوق تحمل انسانی نشده اند. شهر را گشتیم، یکی بدتر از دیگری بود. آخر شخصی از تجار مهمان نواز، بی سابقه، مارا به خانه خویش دعوت نمود. اتاق مفروش به ماداد، جابه جاشدیم.

رخت‌های ما چرك است، باید رختشوی پیدا کنیم، به حمام برویم. در منزل را بستیم رفتیم بیرون. دم بازار دیدم ازدحام است؛ میر غضب حاکم گوش يك نفر سید را بریده در بازار می‌گرداند، ازدکاکین پول می‌گیرد، خون از سروصورت سید جاری است. اگرچه ما چون ایرانی هستیم مسبوق این حدود و هوایدوحشیانه وطن خود بودیم، ولی گمان می‌کردیم چون حالا دور ترحم و ترقی است کارهای ایام جاهلیت متروک و جزو اخبار تاریخی شده. معلوم شد که نیست! از این عمل قبیح چنان برآشتیم که می‌خواستیم سید را برهائیم و فاعل را بزنیم. در این بین از يك طرف سی و چهل نفر سید معمم با چماق رسیدند. سید را کشیدند، گرفتند، میر غضب و عوانان دیگر را مشرف موت زدند، حاکم را می‌شمردند، به مردم لعنت می‌کردند؛ که ناموس ندارید و غیرت ندارید. تاکی متحمل این همه ظلم و بیداد خواهید بود. تاکی دردست این حاکم بیدین و دیوانه و مست و بیرحم و سفاک اسیر خواهید ماند؟! غوغای بزرگ برخاست، هنگامه‌ای متوحش چیده شد. از آن طرف در سرگلدسته‌های امامزاده حاکم را با اسم و لقب نفرین می‌کردند. داد می‌زدند، فریاد «یا جدا» می‌کشیدند. از رئیس و مرئوس کسی را نگذاشتند که لعن و نفرین و دشنام نگویند. این غوغا تا دو ساعت از شب گذشته ممتد بود. برگشتیم به منزل. صاحبخانه نیز از ترس، حجره خودش را بسته در آمد. احوال پرسیدم. گفت آن سید یکی از خدام روضه مطهره است. حاکم شهر به شکایت يك نفر بقال، که آشنای پیشخدمت اوست، گوش سید بیچاره را بریده بود که این فتنه برخاست. این اول کار این دیوانه نیست. چندی قبل يك نفر از دیگری عارض شد، فرمود بیاورند. بعد از چند دقیقه پرسید مقصر را آوردند؟ فراشا گفتند الان حاضر می‌شود. آخر سخن را گوش نداد؛ به خیالش که مقصر

حاضر است، گفت ببینید. عارض را، که حاضر بود، جای مقصر بستند. چوب زدند، ناخنهایش را ریختند. بعد حالی شد که چه غلط کرده! شخصی در شهر کاشی، که در تحت حکومت این دیوانه است، در تابستان با اهل بیت خود به ده می کوچد. به بنای همسایه خود می سپارد که سر بام خانه های او را اندود نماید. بنا کار می کرده، پسر سه ساله اش از پی پدر آمده، لب حوض حیاط بازی می کرده به حوض افتاده، تار سیدن پدرش خفه می شود. دفنش می کنند. صاحبخانه می آید، از فوت پسر پدرش را تعزیت گوید. تسلیت می کند و پنج تومان پول می دهد. این حاکم بدبخت می شنود. بنا را می آورد، می گوید پسر تو در حوض فلان حاجی غرق شد، به من شکایت بکن، خونبهای پسر ترا می گیرم. بنامی گوید صاحبخانه چه تقصیر دارد، در شهر نبود. حوض را من پر کردم برای اندود نمودن بام، پسر من خودش افتاد. قضای الهی بود، من از که شکایت بکنم! امر کرد بزیند. بنا گریخت، در بست نشست. آخر صاحبخانه پنجاه تومان داد، گریبان خود و بنا را خلاص نمود! تاجری پارسال وفات کرد، متمول بود، دو پسر داشت. حاکم خواست دو برادر را در سر قسمت ارث به مخاصمه بیندازد؛ هر دو را سوا سوا دعوت نمود، خلوت کرد. برادر بزرگ گفت آن کوچک من است، هر چه می خواهد می دهم. کوچک گفت برادر بزرگ جای پدر من است، من از او هر گز جدا نمی شوم. مقصودش به عمل نیامد. شخصی دیگر که سیصد تومان به متوفی مقروض بود، او را صدا کرد، گفت تو به فلان حاجی سیصد تومان قرض داری، ادا بکن. گفت سند مرا بدهید الان تسلیم می کنم. حاکم گفت من از خودم به تو قبض می دهم. مقروض گفت قبض ترا صاحب طلب از من قبول نمی کند. ها! پدر سوخته فلان فلان، قبض مرا قبول نمی کند که حاکم شهر و داماد شاه و پسر صدر اعظم!

بزیندا! زدند. پول را در آن مجلس گرفت، ول کرد! ...
میزبان آن قدر از این اخبار دلسوز برای ما نقل نمود،
اگر بنویسم عقل باور نمی‌کند که چنین اداره در دنیا هست، ولی
به خدای واحد که همه بیان واقع است. می‌گویند زوجه محترمه‌اش،
که از بنات^۱ مکرمه شاه مرحوم است، از فضایح شوهر خود تنگدل
بوده و به پدر تاجدارش شکوه می‌نموده. بعد معلوم شد از تهران
تلفراف رسیده، حاکم ورئیس‌التولیه را خواسته و رفته‌اند. بعد
از انتشار این خبر آشوب فرو نشست مردم آسوده مشغول کار خود
شدند.

سه روزماندیم، از رنج‌راه قدری برآسودیم. چون حمامشان
خیلی کثیف است رفتیم بیرون شهر کنار رودخانه شست و شو کردیم.
به زیارت شرفیاب شدیم. رختشوی لباسها را آورد. بد شسته
بود؛ یعنی چرکینتر کرده بود. رختشویی در این مملکت معمول
نیست، اتو زدن را نمی‌دانند. ته کردن البسه شسته را با چیز
بسیار سهل و ساده که از چوب درست می‌کنند؛ به یکی که مدور
است چندین پارچه شسته را می‌پیچانند، با دیگری که پهن و
دندانه‌ها دارد او را تاه می‌زنند و اسمش را «کاتالکه» می‌گویند،
بلد نیستند. جوراب سفید تا سیاه نشود و نکندد، پیراهن سفید
تا سجاغ سیاه چرکی نگیرد عوض کردن او جائز نیست، دستمال،
که صدبار دماغ خود را پاک کرده و دو ماه از بازار حامل یا
لغافه میوه‌جات بوده، دیدم به سجده گاه خود گسترده، مهر
گذاشته، نماز کردند. قول حکیم آلمانی به خاطر آمد که می-
نویسد: «فقر روحانی ایران به جایی رسیده که می‌توان گفت جماد
منحرف کند.» هر وقت تاریخ گذشته ایران را می‌خوانم می بینم

دستگاه حفظالصحه و نظافت اجداد ما معروف آفاق بوده؛ اگر در کوچه حیوانی مردار می شد کوچه را چند روز می بستند و عبور مردم قدغن می گشت، جای لاشه را می کنند آهک می - ریختند. سفال اگر مردار می شد می شکستند، فرش و لباس پشمی را می سوختند. هرکس دارالولاده های قدیم ایران را می داند و بخواند می فهمد که جمیع آثار تمدن مغربیان از ایران اخذ شده و از خود ایران مفقود گشته، زیرا اول اساس پاکی و طهارت اطمینان دل بود حالا وسواس و تردید عدد و جبهای مشخص کرو ترتیبات تفسیل. حالا پاکی و ناپاکی، چون کفر و اسلام، در گفتار است نه در کردار. همه عواید ما معرب گشته و از میان رفته و معدوم شده، الان قدم به دوره مفرنگی گذاشته ایم. دوره معربی ما اجباری و با ضرب شمشیر بود ولی مفرنگی ما مختاری و برای پول. آیین قدیم ایرانیان و طندوستی و سلطانپرستی بود حالا وطنفروشی و خیانت پادشاه است...

مصطفی گفت باید قند و چایی بخریم، صبح زود خواهیم رفت دکانین بسته می شود. بر خاستیم آمدیم بازار. دکان عطاری در جنب دکان کله پنز بود! قند و چای خریدیم. من به دستمال کله پنز متوجه بودم که غساله^۱ ظروف خود پاک می کرد. اگر آن دستمال را شرح نمایم خواننده نفرت می کند، دلش بر هم می خورد، اما باز قطر کثافت او را حالی نمی شود. تصور بکنید که نیم ذرع کرباس يك سال است غیر از غساله^۱ دیگر و ظروف، آب دیگر ندیده و هر روز به چندین ظروف و دیگر سوده شده. کدام معلم هندسه می تواند وزن چرك و عدد میکروبهای او را معین نماید! هر چه در دکان اطراف می خوردند همه را میان بازار، زیر پای عابرین

۱ - آبی که با آن ظروف را شسته است.

می‌ریزند و می‌اندازند. دور آن حرم محترم که گنبد ایوانش از طلاست تاده قدم مسافت از محوطه این کثافات است که می‌بینیم، عجباً، جمیع بلاد متبرکهٔ اسلام گویی صنعت يك اوستاد است و طرحشان را يك نقاش وحشی کشیده!.. در سال ۱۳۱۷ هجری نویسندهٔ این سطور به مکه معظمه مشرف شدم، درجده ناخوشی و پا بود، حجاج را به ساحل بی آب و علف و سکنه، مسمی به «رأس الاسود» بیرون آوردند. برای تهیهٔ بارکش دوز روز بایست در این نقطه اقامه نمایم. آب را با قایق می‌آوردند، دور از ساحل نگه می‌داشتند. اعراب شنا نموده، ظروف خود را پر کرده، به کنار آورده می‌فروختند. اعراب در پیشدستی نوبت آب باهم دست و گریبان می‌شدند، میان آب می‌زدند [و] می‌خوردند. چند نفر غرق شدند. در کنار، هر کس آب داشت از دیگران پنهان می‌خورد، مجاور عطشان خود را ترحم نمی‌نمود! در اقامهٔ این دو روز از طبایع مردم و عقاید تقلیدی آنها به ثوبات^۱ و رای حفظ نوع و محبت جنس، و دلجمادی^۲ ایشان به حالت ابن السبیل که در زیر شمت درجه حرارت آفتاب آب می‌گفت و جان میداد، و از سایر حرکات ایشان پیش چشم ما نقشه‌ای عجیب ترسیم شده بود که به تحریر و تقریر نیاید.

در رأس الاسود از پسر شریف مکه به ذوالفقار بك، قونسول موقتی ایام حج که در اینجا بود، مکتوب رسید که ورود بنده را به علمین خبر بدهد که برای بنده تشریفات از سواره و کالسکه درست نمایند، قبول نکردم و به اصرار قونسول گفتم که بعد از فراغت اعمال می‌روم و دست شریف را می‌بوسم. با هزار زحمت به شهر مکه وارد شدیم. اگر شرح ملاحظات کلیهٔ خود را بنویسم

۱ - جمع مئوبه و به معنی پاداش است.

۲ . دلسنکی . دلسنختی.

کتاب دیگر باید، این مختصر گنجایش او را نباید. وانگهی اگر تفصیل کثافات این شهر مقدس مرکز دینی سیصد میلیان یا ششصد کرور مسلم ذره‌ای از لوث و جود رؤسای این بلد می‌کاست باز اجر زحمت نویسنده می‌شد، ولی در صحرای کبیر صدای «حی علی الصلواة» و حوش و سبع را دعوت نماز نمی‌کند. اگر «ان الصفا والمروة من شعائر الله»^۱، کلام خدا و آورده نبی است، پس دکان متعفن اطراف و این غوغای رجاله، و ازد و طرف با طول کوچه بساط فروش امتعه، و هزار سگ پلیدمفروش زیر پای هروله کنندگان، لایق شارع خدا و عبادت‌بندگان اوست؟ و در انظار خارجی دلیل خفت و کلفت مذهب پاک اسلام نیست، که در اثنای هروله قطار شتر جمعیت آنها را برهم بزنند؟ هر کسی به طرفی بگریزد، باز جمع شوند و در شعائر الله اجرای اعمال شرعی را بکنند؟ هر صبح چندین بار لوث طبیعی پیاده‌های بی‌مسکن کوچه خواب را از اطراف همان کوچه جمع نمایند؟ هر شب در صحن حرم از پانصد تا دو هزار نفر آدم بخوابد، نسوان با اطفال رضیع^۲ چه‌ها بکنند؟ و چه‌ها که قلم از تحریر او حیا می‌نماید شایسته نام گرامی مرکز اسلام است؟! ... در ورود مسجد الحرام يك ديوار پیش روی باب السلام سراسر بیت‌الخلا است؛ عفونت او را وارد و صادر^۳ هر روز استشمام می‌کنند. معلوم است والی و شریف هر دو مسلمانند، ولی «يقولون بالسنتهم ماليس في قلوبهم»^۴. بعد از ختم

- ۱ - آیه ۱۵۹ از سوره بقره، آداب صفا و مروه از شعائر خداوند است...
 ۲ - شیرخواره.
 ۳ - داخل شونده و خارج شونده.
 ۴ - آیه دهم از سوره فتح، [عربهایی که بر تو تخلف می‌کنند و به تو می‌گویند ما گرفتار مال و عیال هستیم برای ما طلب آموزش کن] چیزی را به زبان می‌گویند که در دلهایشان نیست...

اعمال، قونسول باز زیارت شریف را یادآوری نمود. گفتم عذر می‌خواهم، اصرار نمود. گفتم بنده خدا، شما هزار لیره به سفارت داده، این مأموریت را برای مداخل خود خریده‌اید، ملاقات شریف و والی برای نباشی شما لازم است، مرا چرا می‌خواهی داخل معقولات بکنی؟ گفت نخیر، کتاب احمد را عبدالسلام افندی برای شریف به ترکی ترجمه کرده، می‌خواست شما را ملاقات نماید. این قونسول سواد ندارد. مدتی در ازمیر تنباکومی فروخته. بعد، از یاری بخت بیشعور به جنرال قونسولگری ازمیر تعیین شده بود. اکثر قناسیل دهات عثمانی و بلاد ازمیر و اسکندریه و سنوب از این قماشند، ولی مکتب سیاسی جدید الاحداث از اول سال ۱۳۲۱، که اثر زحمات جوان عالم وطنپرست آقای میرزا حسن خان مشیرالملک کثر الله امثالهم می‌باشد، به اسامی این قبیل مأمورین شنیعه خط سیاه بطلان می‌کشد. سفرای مانیز آبروی دولت، که ناموس ملت است، و شرف شخصی خودشان را بعد از انتظام عمل تذکره به مداخل ناسزای تعیین ناسزایان عوض نمی‌کنند. صبح صاحبخانه آمد. انگشتر فیروزه به او هدیه دادم، تشکر نمودیم، روانه شدیم.



قسمت رابع



ورود قصبه چوبه - ملاقات میرزا محمود - دیدن مسلمانهای جدید - رسیدن کاغذ جات - شرح عید صد ساله انتشار انجیل - آمدن میرکریم و میرعظیم - پند نامه پدر میرزا محمود - سرچشمه علی - ملاقات الله یار خان سردار مبارک - آمدن قوان چیان - ملاقات مسیو زرژ فرانسه.

امروز منزل ما قصبه چوبه است. دو روز اینجا به یکی از رفقای مدرسه من، میرزا محمود، که چندین سال است ملاقات نکرده ایم، مهمانیم. به هر جا نوشته ایم کاغذ جات ما را به اسم او به اینجا بفرستند. محبت همدرسی و رفاقت طفولیت، اشتیاق ملاقات و مذاکره ایام شباب و لذت یادآوری وقایع ماضیه هرگز از امتداد زمان و هجرت طولانی فراموش نگردد، و انوار مهربانی و مودت اولی خاموش نشود. زیرا متعلقین مدارس چون نقطه توجّهشان علم و معلومات است آمدار الطباعه قلوبشان ملکوتی و روحانی است، از این جهت روابط مهربانی و مودت ایشان صمیمی و وجدانی می شود، وهمه وقت بی تغییر و تنزیل می ماند. رفیقیم رسیدیم. میرزا محمود در خانه نبود؛ در این نزدیکی آسیای طرح

جدید احداث نموده، خودش مخانیک^۱ خوب است، املاک غله خیز زیاد دارد، کار بسیار با بهره و منفعت درست کرده، تا آسیایک فرسخ تلفون کشیده. رفتم دم تلفون صدا کردم، روی همدیگر را قولاً بوسیدیم. گفت بعد از نیم ساعت فعلاً روی شمارا می بوسم. به خانه دستور العمل پذیرایی داد. نیم ساعت نکشید آمد. همدیگر را بوسیدیم، مکرر بوسیدیم. مشغول گرم صحبت شدیم. رفقا چون منتظر کاغذجات خود بودند پرسیدند، معلوم شد چند مکتوب به اسم همه ما هست، عذرخواست آورد، داد. اول چشم به خط برادرزاده خودم حمید افتاد که مدتی از او خبر نداشتم. زیاد مشغوف شدم. مکتوب دیگر از برادرم بود. پاکت سوم یکی از رفقای من، که جزئی رنجشی در میان بود، از تبریز نوشته. اول کاغذ حمید را خواندم. نوشته بود:

«عموی گرانبهای من، - امروز از امتحان دادن و دخول درجه پنجم فارغ شدم. می دانید که ماه آخر سال تعلیم به طلاب چه سان می گذرد. از هیجده علم و چهار زبان بایست امتحان بدهم. شکر خدا دادم، امتحان بلیغ دادم و تحسین زیاد گرفتم. فقط کثرت مطالعه و مجاهده در دادن امتحان اندکی مرا از یاد شما غافل کرد. این غفلت جزئی نیز از آثار نصایح پدرانۀ شماست که در تحصیل من بارها فرموده اید. خدا به شما عمر و صحت و به من توفیق خدمت بدهد. اخبار حوادث را در جراید می خوانید و همه را می دانید فقط قابل نگارش عید صد سالۀ انتشار انجیل است، که ۲۰ فوریه ۱۹۰۳ میلادی در لندن گرفتند. می دانید که لرد مایور حالیه لندن (رئیس شهر لندن) مسیو ساموئل مارکوس یهودی است. در تالار بزرگ بلدیۀ مجلس

باشکوهی چیده بودند. اکثرنجبای لندن و وزرای انگلیس حضور داشتند. مارکوس چون صاحب مجلس بود اول نطق نوازش مدعوین را نمود. گفت اعیان محترم، به شما معلوم است که امروز عید صد ساله جمعیت انتشارانجیل است، و می دانید که من یهودی هستم، ولی در این مجلس با کمال شرف و افتخار ریاست می کنم؛ زیرا از برکت علم و معارف ماهمه فهمیده ایم که ادیان هر قوم از فضایل روحانی و احترام عواید و از خصایص ممدوحه تمدن انسانی است. ایام جهل و تعصب گذشته و به دوره آزادی عقاید و احترام ادیان ملل داخل شده ایم، که مجلس امروزی یکی از آثار باشکوه اوست. بعد از مارکوس، «بالفور» صدراعظم نطقی نمود. خدمات جمعیت را در انتشارانجیل نشان داد. گفت انجیل را تا کنون، یعنی در این صد سال، به چهارصد زبان مختلفه ترجمه نموده و منتشر ساخته اند. این عید را نه برای انتشار کتاب و افتخار مذهب ما گرفته ایم. در عالم، مذاهب دیگر هست که اساساً از مذهب ما قدیمتر است، ولی با این کتب علاوه بر نشر نصرانیت نشر تمدن و تهذیب اخلاق نیز بعمل آمده. اگر ما بخواهیم طرف دیگر این کتاب را تشریح کنیم می توانیم، اما من به هموطنان خود مصلحت نمی بینم، زیرا که آن وقت ذغال فروش پیدا نمی کنیم (یعنی اگر بگوییم که این کتاب هفتاد سال بعد از رفع عیسی نوشته شده؛ یوحنا، لوقا، متی و مرقس نقل قول می کنند و دیگر، دیگر عقیده عوام متزلزل شود، به وسواس افتد و تبعیت و پیروی پیشوایان دین را نمی کنند).

برادرزاده متشکر شما، حمید.

بعد از آن کاغذ برادرم را خواندم؛ می نویسد:

« برادر محبوب من، بیست سال درسفر بودی. چون تحصیل می کردی به فراق صبر کردم، بگو حالا به کدام نوید آینده خود را ساکت نمایم؟ چرا این زحمت را قبول کردی؟ در هر قدم تو

يك مرگ ناگهانی است؛ تا بر گردی من از نگرانی می میرم. به خدایت می سپارم. مادرم نماز پنجگانه را ده بار می خواند که تورا بیشتر دعا کند. احوالات تازه این است که عباس کفاش همسایه ما به حسین سیاه فراش لله باشی يك جفت کفش پاشنه نخواب به هشت قران فروخته بود. حسین نسیه خواسته، عباس نداده. شب در دالان عباس آفتابه مس آورده پنهان کرده. صبح، عباس در دکان بی خبر فراشهار یخته حیاط او را کاویدند. از زیر سنگها آفتابه را در آوردند. بعضی می گویند برادر حسین آفتابه را با خود آورده و خود در آورده. بیچاره عباس را از دکان یکسر به حبس بردند، زنجیر زدند. بعد از دو هفته پنجاه تومان جریمه گرفتند. دکان و اساس البیتش را فروخت، اهل و عیالش را برداشت به روسیه هجرت نمود. اگر اینجا بودی به آن مظلوم کمک می کردی!.. پارسال همین حسین از حاجی یوسف بزاز برای عروسی دخترش بیست تومان چیت نسیه خواسته بود، حاجی یوسف نمی دهد. بعد از دو روز پسر حاجی یوسف را در کوچه با سه نفر فراش گرفته، يك بطری شراب به کیسه جوان بیچاره گذاشتند، کشان کشان از بازار پیش بیگلریگی بردند. پدرش را رسوا کردند. حاجی یوسف صد تومان مایه گذاشت تا خلاص شد. پسرش نتوانست با این رسوایی را بکشد، رفت و معلوم نیست کج رفت!..

زیاده چه بنویسم. برادر محب تو، ابراهیم.

کاغذ سوم را باز کردم. می نویسد:

« یا محسن قدا تاك المسی. هنوز بیکارم و از زندگی خود بیزار. به قول قایم مقام مرحوم « ماضی زمن والناس یستشفعون بی ». عهد مردان گذشته دوره امردان است. شعور و کفایت به چه کار، زیر کمرد بیار. آن سیه چرده که شیرینی عالم با او بود و معروف شما است سرتیپی را گرفت. که می تواند منکر قدردانی رجال ما باشد! می دانید چه شبها بیدار مانده بود! فمن طلب العلاسه الیالی!

خواهید فرمود سرتیپی بی فوج ایران حنیض بی اوج یا سراب
بیموج است. گیرنده مغبون است ندهنده، بلی ادر تعیین عمق حمق
بایع و مشتری قیاس بنده بی اساس است. بعد از این تلافی مافات را
حاضر. دعا گوی شما عبدالله.»

کاغذ حمید را به احباب دادم بخوانند، چون آن معنی کاغذ
برای ترقی خواهان خیلی مفید است؛ یهودی به اتحاد ادیان مختلفه
اعتراف می کند، صدراعظم انگلیس و هن صور ثلثه^۱ را تصریح
می نماید، و علویت درجه معارف انگلیس را از ترجمه کتاب به چهار
صد لسان مختلف نشان می دهد. هنوز معارف ما ترجمه قرآن شریف
را محصور استثنای الا المطهرون^۲ می دارند، و از پرتو انوار او
اقتباس دیگران و استفاده گمراهان را مانع می شوند، و نمی دانند
که در دنیا يك نفر عالم نیست که منکر شرافت کتاب آسمانی ما باشد.
«رنان»^۳ معروف فرانسوی می گوید اگر کسی بخواهد به کتاب
منزل اعتقاد بکند فقط قرآن است، زیرا این کتاب بی تحریف به
عصر ما رسیده و در حضور مبعوث تبلیغ او ضبط شده که کتب دیگر منسوب
بر آسمان این امتیاز را ندارند. رنان در اثبات وحی و نبوت معانی
دلپذیر آورده و ادله مسکت هر منکر اقامه نموده. می گوید آنها که
در دایره پیغمبر اسلام جمع شدند همه اشخاص معقول و مجرب
و کاردان و نکته فهم و مستعد بودند. اگر این آیات به او وحی نمی شد
ده سال چگونه می توانست آنها را فریب بدهد یا اغلوطه^۴ نماید؟

۱- پدر، پسر و روح القدس.

۲- منظور این است که کسی جز پاکان حق ترجمه قرآن را

ندارد.

۳. ارنست رنان مورخ، فیلسوف و نویسنده فرانسوی. از ۱۸۲۳

تا ۱۸۹۲ می زیسته است.

۴- با حرف کسی را به راه غلط انداختن و گمراه کردن.

در اثبات معجزه می گوید این شخص بزرگوار در چندین جا می فرماید «من بشری هستم مثل شما». در هیچ جا احیای اموات را دعوی نمی کند، میان آسمان و زمین خود را مصلوب نمی دارد، بعد زنده نمی شود. و همان قرآن را، که واقعاً تاکنون هیچ بشر مثل او را نیاورده، برای خود معجزه واقعی قرار داده. رنان در جایی می گوید دین حق آن است که عقل را قبول نماید و علم او را تصدیق بکند. چنین دین پاک فقط حقیقت اسلام و اساس متین او کلمه توحید است. رنان در رد و انکار الوهیت مسیح می گوید عجباً، امروزه حادثه که در عالم اتفاق افتد و واقع شود سرسخن اول او تاریخ ولادت مسیح است؛ تاجگذاری سلاطین، جنگ و صلح اقوام و ملل، بنای عمارات بزرگ و آثار عظیمه، وفات معارف و سایر وقایع تاریخی را از روز ولادت نامعلوم او ابتدا می کنند، ولی مابه این قدر امتیاز و احترام اکتفا نمی کنیم، می خواهیم او را جبراً خدای خودمان قرار بدهیم، و از او که جز بشر عاجزی نبود گرداننده این دستگاه عظیم خلقت بسازیم. در نزد عقل سلیم این مکر منتهای گمراهی نیست؟ بعد می گوید من با طبقه روحانی کار ندارم، زیرا که آنها در میان هر ملت هستند خودشان را وکیل خدا ساخته اند و از این ممر تحصیل معیشت می کنند. من با پیروان دیوانه آنها کار دارم که چرا حق و باطل را نمی فهمند؟ چرا هادی و مضل را نمی شناسند؟ به چه دلیل آن هیکل و کیل بی سند خدا را از من و خود شریفتر می دانند و نزدیکتر به خدا می شناسند؟ آنها هر چه به ما می گویند چرا خود باور نمی کنند؟! «توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند؟! اگر آنها روحانی هستند با تعلقات جسمانی چه کار دارند؟!». بلی در میان هر قوم اشخاصی هستند که از هر چه مردم را

نهی می کنند خودشان مرتکب آن امر نمی شوند، هر چه به اسم خدا می گویند خودشان به تقدس آنها معتقدند. این بزرگواران پدران روحانی هستند، همیشه از مردم در کنارند و خود را آلوده سیئات همجنسان دنیا دار و دنیا پرست نمی کنند. چون مردان خدا هستند سرکارشان با خدا است، هر کس آنها را دوست ندارد و طالب پابوسی آنها نشود انسان نباشد و ایمان ندارد. رنان می گوید تنظیمات طبیعی بشریت برادری و برابری و آزادی است (اما نه آنکه در مغرب زمین است) . برادریم به جهت اینکه همه اولاد آدمیم، برابریم به جهت اینکه امتیازی در ولادت و وفات نداریم، آزادیم به جهت اینکه کسی بفرماید یا خودمان بخواهیم که نشنویم، نبینیم، نفهمیم نمی توانیم. پس منی ما آزاد و از تحت ریاست خود و دیگری بیرون است. اقتضای طبیعی را مانع خلق نشده، و برای طیران مرغ خیال بشر طی دوره فضای واسعة خلقت از لمحه ای بیش نیست. همه شرایع آسمانی و قوانین ارضی فقط برای فهمانیدن این معنی وضع شده. مبعوثین هر عصری برای ارائه و تلقین همین معرفت یا عبادت روحانی برخاسته اند، و دانایان عصر را به تشریح و تعلیم او گماشته اند، که بشر را به این مسلك طبیعی هدایت بکنند و نصیحت نمایند. واقعاً اگر دانایان و پیشوایان که ناصح قوم هستند خود پند نگیرند و عارف حق نباشند چگونه می توانند یا چه حق دارند ناصح واقع شوند، و اگر بشوند البته هر روز اختلافی پیدا شود، فسادی بروز می کند و به جایی رسد که حالا هستیم. مردمان ساده لوح و عوام می بینند شخصی به او نصیحت و وعظ می کند؛ او را با انواع عقوبات شدید تهدید می نماید؛ که مال یتیم را نخورد خودش می خورد، دروغ نکوید خودش هم می گوید هم می نویسد، طالب شأن و جلال نشود خودش مثل سلاطین یدک می کشد و دربار دارد،

نماز نافله^۱ بخواند، روزه مستحبی بگیرد خودش ناهار ملوکانه می خورد، عوض نوافل به حساب گندم املاک خود واری می نماید و يك دقیقه از مشاغل دنیوی سرفارغ ندارد... در این صورت اگر مردم گمراه شود تقصیر ناصح نیست؟! اگر يك مجنون دعوی بایی بکند، کافر دیگر قرآن جدید بیاورد، مردم را فریب دهد؛ آشوبی در اسلام برپا کند و هزاران خونهای ناحق ریخته شود تقصیر کیست؟ یا عبدالوهابی^۲ در آید اسلام ما را بتپرستی بگوید، طایفه وهابی تشکیل شود، مواضع متبرکه را غارت نماید، خون مظلومین را بریزد مسئول کیست؟ پس باعث گمراهی هر قوم همان هدایت کنندگان است لا غیر. هادی و ناصح ملت اسلام آنها هستند که ما را به عبادت خدا و معرفت نفس و حفظ وجود و تشویق به تحصیل معارف و معلومات می کنند. هر هادی و ناصح که غیر از این بما یاد بدهد مضر و مهلك ملت اسلام است.

بعد از ظهر میرزا محمود مارا برد به تماشای آسیا. کنار رودخانه عمارت چهار مرتبه ساخته. از همان آب که آسیا را می گرداند چرخ برای چراغ الکتریک درست کرده و قوه مفت تحصیل می کند؛ هشتاد چراغ ده شمی می سوزاند. آبشار مصنوعی درست کرده، آبی که از آسیا بیرون می آید از چهار ذرع بلندی می ریزد روی سنگهای مفروش و در عرض شش ذرع مسافت در کمال صفا و طراوت جاری می شود. در جلو آسیا باغی کاشته، درختهای خوب پیوند کرده، میوه های درشت از هر قبیل به عمل آورده، تاك

۱- غیر واجب. مستحب.

۲- حمد بن عبدالوهاب بنیانگذار مذهب وهابی که مذهب رسمی عربستان سعودی است که از ۱۷۰۳ تا ۱۷۹۲ می زیست. زیارت عتبات را بدعت و کفر می دانست.

زیاد زودرس که از دوهو تکر،^۱ و فرنگستان آورده، ساباط^۲ قشنگ درست نموده تا بسیار خوب حاصل می‌دهد و فروش می‌شود. ازدو جفت سنگ چدنی روسی چهل خروار آرد بی سبوس بر می‌دارند، یومیه پنجاه تومان دخل می‌دهد. انواع مرغابیها و مرغهای هولاندی و جنس دیگر تربیت کرده، که جوجه‌های چهار ماهه‌شان نیم من گوشت دارد، تخم‌هایشان اکثر دو زرده دارد. از نتایج زحمات و مساعی او محظوظ شدم. هرچه در مدرسه از تصورات و آرزوهای آینده او شنیده بودم به اکثر آنها نایل شده. تمجیدش می‌نمودم. می‌گفت که بعد از مراجعت دیدم دستگاه خدمت قابل توجه نیست، برگشتم به خانه. اینها را با صد زحمت و مشقت فراهم آوردم. از فقدان آهنگر خوب، نجار ماهر، مزدور کارفهم نمی‌دانید چه خونا به کشیده‌ام. هم‌را خودم نقشه کشیده‌ام. (مدل) نمونه ساختم، نشان دادم تا درست کردند. سه سال است به کار افتاده. چون دخلش محسوس شد متمولین ما حسد بردند. خواستند بسازند چون خودشان علم ندارند ناتمام می‌ماند. رفتند از خارج اوستاد آوردند؛ فعلاً بازاری خود را مهندس آسیا ساز به قلم داد، مبلغی پول گرفتند. بالاخره فلان چیز را باید آورد، فلان اسباب را خریده. در سر هر ما یحتاج مختصر دو ماه معطل شدند، بعد از آمدن معلوم شد که تنگ یا گشاد، قصیر یا دراز است. نشد باید خودم بروم بیاورم. اوستاد رفت و دیگر نیامد.

«و آن دگر پخت همچنان هوسی

وین عمارت به سر نبرد کسی،
خانه جهل خراب بشود. سال و ماه گذشت و چیزی ساخته نشد.

۱. ۱

۲. ساباط راهرو یا دالان سرپوشیده میان دو خانه است. در اینجا معلوم نشد منظور چیست.

تنخواه خواهید، مردم خندید. حالا دیگر کسی آرزوی این نفع کم‌مایه را نمی‌کند. حالی شدند که صاحب کار باید عالم باشد، و گرنه کارخانه چینی‌سازی حاجی روشن می‌شود، کده سال سفر فرنگستان کرد و هر بار طور دیگر فریبش دادند، آخر غصه مرگ شد. یا راه - آهن محمود آباد^۱، که مزدور ماهی پنج تومان را عوض مکانیک آوردند، و تعمیر بندر را نساخته به راه آهن و حمل مهمات پرداختند، لوکوموتیف به آب افتاد و خراب شد. اگر خائن‌الضرب^۲ پانصد خروار مس سکه نمی‌زد یا به غش نقره مسکوک نمی‌فزود و با ثروت ایران مبادله نمی‌نمود از زیر خسارت او چگونه می‌رست و چندین کرورتر که می‌گذاشت؟ از میرزا محمود پرسیدم چرا خانه نشین شدی، خدمت شخصی خود را به خدمت وطن ترجیح دادی؟ در خدمت دولت هم می‌توانستی کارهای بزرگتر از عمل آسیا و احداث باغ ببینی. در روسیه شهزاده خانم قنادی است، ایمپراتور شراب می‌فروشد. در انگلیس و آلمان همه نجبا و مبعوثین تجارند، کارخانه دارند. فیلیکس فور^۳، رئیس جمهور متوفای فرانسه، دباغ بود. گفت این قصه سر دراز دارد و در دسر آورد. گفتم دل من گنجایش قصه‌های دراز و غصه‌های زیاد دارد؛ آخر می‌خواهم بدانم

۱- حاجی امین‌الضرب در سال ۱۳۰۴ ه.ق. امتیاز کشیدن راه آهن را از محمود آباد تا تهران گرفت، ولی در اثر اختلاف با متخصصین خارجی فقط تا آمل امتداد یافت، و همین قسمت هم بدون استفاده متوقف ماند.

۲- منظور امین‌الضرب معروف است که ضرب سکه خرد در زمان ناصرالدین شاه مدتی در انحصار او بود.

۳- بین سالهای ۱۸۴۱ تا ۱۸۹۹ می‌زیست. ابتدا دباغ بود و سپس تاجر و صاحب کشتیهای متعدد بود. در ۱۸۹۵ رئیس جمهور شد.

پدر شما وزیر، شما چرا به آسیا بانی قناعت کردید؟ گفت از پاریس، شما به بیروت رفتید. من با هزار شوق و آرزو به وطن آمدم، شرفیاب حضور شدم. روز دیگر در جزو عملة خلوت مرا جا دادند. دو سه روز گذشت، دیدم نه، این مدرسه هم درجات دارد. صبر کردم، دیدم اشکال و صعوبات ترقی مقامات عالیه و رای تحمل من است. گذاشتم و گذشتم، برگشتم به خانه. بعد از شش سال دوباره به تهران رفتم. آن وقت خواستند مرا به سفارتخانه پاریس تعیین کنند، مادرم راضی نشد. حالا دو پسر دارم. نمی خواهم آنها را تربیت بکنم. می بینم وطن ما محتاج مردمان عالم و با تربیت نیست. برای ایران غلام بچه های بیسواد به رجالی کافی است... گاهی فکر می کنم که کاسه جهل ملت ما پر شده، دیگر جای يك قطره خالی نمانده. البته بعد از این در رحمتی به روی ما بازمی شود، اقتضای وقت مرهونیت خود را می نماید، کارداران دولت که سر نوشت این ملت مظلومه و دیعه کفایت آنهاست مسؤولیت خود را می فهمند، آن وقت متاع فضل رامشتری پیدا شود، باز بهتر است که آنها را تربیت کنم. علی الحساب در این تردید هستم تا قسمت چه پیش آورد. گفتم اینها که می گویی همه صحیح است. بیشتر از تربیت یافتگان فقط در این تردید خود گمراهند، از زحمات خود پشیمان هستند، شکایت می کنند و حق ندارند. ایران ما چند وزارتخانه دارد. اگر هر تعلیم گرفته را وزارت بدهد باید پانصد وزارتخانه تشکیل نماید. وانگهی جوانی که در بیست و دو سالگی مهندس میخانیک یا دکتر شد این جور عالم بی تجربه را چگونه و در کجا می توان وزارت داد. مگر در اروپا و برای بیست و دو سال هست؟ مگر در سایر دول بعد از اتمام تحصیل تا در عضویت يك وزارت از دقترداری تا نایبی در ۲۰ و ۳۰ سال، تجربه را بر معلومات مکتسبی خود نیفزاید، در علوم و تنظیمات دایر وزارت خود چندین کتاب تألیف و انتشار ندهد، حسن توجه

و اطمینان ملت را جلب نکند. و معروف نگردد می تواند وزیر شود؟ زحمات تدریس و تحصیل معلومات را برای جلب ثنونات می کنند یا تصفیه روح و تزکیه نفس؟ مگر شما درس خواندید که به ملت منت گذارید و دولت را مرهون خود شمارید، به عرشه ریاست بنشینید، تیغ سیاست بکشید؟! وظیفه عالم بیغرض تربیت ارواح جاهله و نفوس کاهله است و گرنه تفاوت شما با آن حشر ' جهال که ازدکان صراف و بقال برخاسته و فعال هستند چه می شود؟ پس شما دعوی کدام شرف نفس را می کنید؟ آنکه داشتید یا آنکه تحصیل کردید؟! میرزا محمود فهمید که چه می گویم. گفت صحیح است، تحصیل علم برای شرف اوست نه برای خودنمایی و خودستایی و جلب منافع. اما ملتی که درجات ترقی خدمات، و مراتب تحصیل تجربه و نتایج او، فضایح و سیئات و تملق و دروغ و نشر شایع و ترهات است شخصی که شرف دارد چگونه می تواند آنجا معلم و مربی گردد؟ چه می فرمایید! مگر ما می خواستیم روز ورود ما را وزیر بکنند! نه، به همان شرف انسانیت قسم که نمی خواستیم. ما طالب همان ترقی متدرج و تحصیل تجربه و استحقاق ترقی بودیم و هستیم. اما در صورتی که ملت جاهل و دایره حشر بربر، رؤسا خائن و خودستا، دیانت معدوم، صداقت موهوم یقین بدانید که هیچ پیغمبر هدایت چنین قوم ضاله را قبول نمی کند و از میان ایشان که منتظر بلای آسمانی هستند می گریزد تا چه رسد به امثال بنده ناقص و ناهم. پدر من مقاله ای در شرح رجال ما مرقوم داشته، می دهم بخوانید تا بنده را تصدیق نمایید^۲ گفتم چرا بخوانیم؟ چیست که

۱- گروه انبوه.

۲- شاید اشاره به رساله مجدالدوله سینکی باشد که به اسم «رساله مجدیبه» چاپ شده است.

مانمی دانیم، کدام پرده است که ما از پشت او بیخبریم، تکرار بدیهی چرا بکنم؟ سخن من در این است که دوستان و وطن (پاتریوت) باید به وطن خدمت کنند. اگر موانع در پیش است رفع نمایند، صعوبات را متحمل شوند، در هدایت گمراهان به پیغمبر ما تاسی نمایند، از افعال حسنه و اقوال صحیحه محبت علم را در انظار جهال بیفزایند، و خود بین نباشند، فضیلت نفروشدند، جاهلان را به بی علمی توییح نکنند، منفعل ننمایند و گرنه جوان بیست ساله باید به مرد هفتاد ساله بگوید: «تو نمی دانی، تو نمی فهمی!» خون بشری این استخفاف را قبول نمی کنند و در واقع بی ادبی است، آقای من! چگونه مخالفت جهال به اقوال و افعال شما مؤثر است، در طبایع جهال عکس این را بدانید، به موسی کلیم قول^۱ این را امر فرمودند. در این بین خادم آمد گفت سید عظیم و میر کریم می آیند. میرزا محمود ابروی خود را چید، شانه های خود را بفشرد و لمحهای متفکر شد، گفت بیایند. معلوم شد منتظر استیذان نبودند، در پیش کرده را گشودند. با صدای بلند ومد سلام و آهنگ شرف ستایی درآمدند، یکسر به صدر اتاق رفتند نشستند. برخاستیم، تعارف کردیم. یکی از آنها گفت آقا میرزا محمود، چرا از ورود آقایان ما را خبر نداده اید؟ روز اول بایست خدمتشان رسیده باشیم! گفتم به زحمت شما راضی نبودیم. گفت نخیر، چه دخل دارد. ما سادات این بلد هستیم، هر کس بیاید باید مخبر باشیم، خدمتشان برسیم.. من سخن او را فصل^۱ کردم با فرانسه به میرزا محمود گفتم مرد جسور و بی ادبی است. گفت گوش بدهید چهها قالب خواهد زد! از آن عباس دوستهای^۲ معروف است، خودش را

۱- گفتار نرم و ملایم. ۲- بریدم، قطع کردم.

۱- عباس دوس در فرهنگ عامیانه ایران مظهر خست و

سماجت است.

داخل نسب کرده. آن دیگری پیرمرد فقیر است، گویا سید هم باشد. بعد برگشتم گفتم جناب آقا سواد دارید؟ گفت مگر نشنیده‌ای که جد ما درس نخوانده بود! گفتم جد سادات به مکتب نرفته و خط ننوشته مسئله آموزش مدرس شد، شاهم البته از این فضیلت اجدادی بهره دارید. گفت جد ما « پیقونبر » بود، ما نخوانده چه بدانیم! گفتم اسم پدر جد شما (ص ع) کیست؟ گفت عبدالله. گفتم پدر عبدالله که بود؟ گفت سرکار بگ، من معنی این کلام شمارا نمی‌فهمم اسم پدر جد من بشما چه لازم است، مگر اورا باید با جدش شناخت! گفتم نه، شمارا باید با پدرت شناخت. گفت پدر من سیدفتاح چماق زن .. به هر کس يك چماق می‌زد کارش تمام بود. گفتم موسوی هستی یا حسینی؟ گفت نمی‌دانم چه می‌گویی، ما « افلاد پیقونبر » هستیم. حسین و موسی کیست؟! من با کمال تأنی و سکوت صحبت می‌کردم که انزجار خود را از بی - ادبی او نفهمانم. حسین خنده معروف خود را متصل به خرج می‌داد. اشاره سکوت می‌کردم، خودداری نمی‌توانست. سید عظیم گفت ما آدم خنده نیستیم، چرا می‌خندی؟ از تنگی شلوار شما، اگر نوکرباب، یا ورو سلطان هم باشید نمی‌ترسیم، چون مهمان آقامیرزا محمود هستید در خانه او به شما حرف نمی‌زنیم، می‌رویم بیرون در منتظر می‌شویم. بیایید بیرون هر چه می‌خواهید به ما بخرید.. گفتم آقا سید، شما به او التفات نکنید، جوان است ناخوشی ضحك دارد، امروز قدری زعفران هم خورده بیشتر می‌خندد. سید گفت آقای بگ، اسمت را نمی‌دانم، زعفران را به ما نشان ندهید، بنا گوش ما زعفرانی نیست. آقا میرزا محمود شاهد است که ما بی‌غیرت نیستیم، شما هم معلوم می‌شود جنس او هستید. « افلاد فاطمه » را بی‌احترامی می‌کنید. گفتم ها! سید، تا حال اولاد پیغمبر می‌گفتی حالا اولاد فاطمه شدی! در آوردم

بیست قران شمردم، گفتم ده تا مال شما ده مال رفیق شما. فوراً
تغیر ناسید مبدل به تبسم گردید. سر و گردن را پیچ و تاب داد،
دعا و ثنا نمود. برخاستند رفع زحمت کردند، با کمال مهربانی و
تواضع همدیگر را وداع آخرین نمودیم...

به خیالم آمد که از میرزا محمود مقاله پدرش را بخواهم
بخوانم، مبادا از من دلگیر شود که چرا نخواستم بخوانم. وانگهی
دعوی من به دانستن همه چیز و نبودن اسرار مکتومه خودستایی
غلطی بود که سهواً از من سرزد و آمدن سادات مانع ایراد معذرت
گردید؛ کیست در دنیا که همه چیز را بداند؟ میرزا محمود از من
حیا نمود و گرنه می پرسید که می دانی خون بدن تو درش دقیقه
چگونه از بدن به دل و ریه می ریزد، باز بر می گردد در همه تن
تو دوران می نماید؟ یا غذا در معده کی و چطور می جوشد، به
تحلیل می رود، خون می شود و خون تولید سایر اخلاط را می نماید؟
معلوم است نمی دانم و ملزم می شدم. البته اینکه همه را در خارج
بدانم و آنچه در داخله بدن من است ندانم انفعال دعوی کودکانه
مرا کافی بود. هرگز نباید شخصی خود را همه دان بداند و منکر
قصور بشری یا « فوق کل ذی علم علیم^۱ » بشود.

به میرزا محمود گفتم شما وعده کردید مقاله والد مرحوم را
بدهید بخوانم، بدهید شب در رختخواب می خوانم؛ همان عادت
جوانی ایام مکتبی الآن هم بامن است. هر قدر خسته باشم تا نیم
ساعت اقلاً نخوانم خوابم نمی برد. میرزا محمود رفت کتابچه
کوچکی با جلد ترمه بسیار خوش خط آورد. مقدمه را مطالعه نمودم،
پندنامه ایست که به پسرش میرزا محمود نوشته. می نویسد:

پسر محبوب من، تو گرامیتر از جان منی، نتیجه حیات

۱- آیه ۷۶ از سوره یوسف ... از هر صاحب علمی عالمتری

هست .

چندین ساله منی، وارث واحد منی، هرچه دارم از آن توست. بعد از من جانشین من باش ولی نه در مسند وزارت ایران، مگر وقتی که هیئت وزرا همه عالم باشد و مسئول. ترا علم آموختم که اداره ملی را آشنا بشوی، حب وطن را بفهمی، سلطان وقت را بپرستی، عواید خود را محترم بداری، و از هیچ ملت جز علم و صنعت و معلومات مفیده چیزی قبول نکنی. تقلید ننمایی؛ یعنی در همه جا و همیشه ایرانی باشی و از برکت علم و معاشرت ملل خارجی بفهمی، حالی شوی که مشرق زمین غیر از مغرب زمین است؛ در یکی آفتاب طلوع می کند در دیگری غروب می نماید. این دلیل ساده کافی است که ما خودمان را با آنها فرق دهیم، تفاوت استعداد خودمان را بدانیم و از آنها جز نظم ملک چیزی استعاره نکنیم. مبادا شعشعه ظاهری آنها ترا بفریبد، مبادا تمدن مصنوعی یا وحشت واقعی آنها ترا پسند افتد! در این زمینه نصایح مفیده می نویسد، دعایی به توفیق پسرش می کند که خدا او را وطن دوست و ملت پرست نماید، بعد شروع به مطلب می نماید. بعضی مطالب او را عیناً درج می کنم:

می گوید: نور چشم من! می دانم در سایر دول معنی وزیر چیست، ولی در ایران رئیس یکی از شعبه های موهومی اداره دولت را وزیر خوانند. وزیر جنگ، وزیر مالیه، وزیر عدلیه، وزیر معارف، وزیر خارجه، وزیر داخله، وزیر دربار، وزیر انطباعات، وزیر گمرک، وزیر پست و تلگراف، وزیر تجارت و فلاحه، وزیر فواید، وزیر طرق و شوارع، ... اگر برای کسی شأن وزارت باید داده شود همان روز وزارت جدیدی احداث می کنند؛ مثلاً وزیر همايون و هکذا. حالا ببینیم این همه وزارتخانه ها برای ایران طبیعی و قدیم و یادگار کیان است یا مصنوعی و جدید و تقلید فرنگیان؟ بدیهی است در تاریخ ایران جز يك وزیر پیشکار پادشاه و چندین سرکرده و سردار سواره و

پیاده منصبی نداشتیم که وظیفه دولت را بخورد و هیچ کاری نکند. این را هم باید بدانیم تشکیل این وزارتخانه برای ایران لازم بود یا نه؟ این تقلید را دولت ایران به اختیار می‌کند یا اجبار و اضطرار؟ نخیر، تغییر اوضاع عالم و توسیع میدان سیاسی دنیا تأسیس این وزارتخانه‌ها و تعیین وزرا را برای ایران واجب نمود، اگر نکند امکان زیستن ندارد. وگرنه اگر ما را به حال خود می‌گذاشتند همان رسم اجدادی را امتداد می‌دادیم نه شال و کلاه را به اپللیت و موندرفرنکی^۱ و نه سواره قره پاپاق و شاهسون را به فوج قازاق تریاک‌ی و بنکی عوض می‌کردیم. پس مجبوراً بایست هم رنگ سایر ملل بشویم. این بود که در این پنجاه سال دوره تقلید، در ایران بساطی چیده و طرحی ریخته شد که از تشخیص عقلای عالم اعتراف عجز می‌نمایند. هر بیننده از خود سؤال می‌کند اگر این ترتیب وزارتخانه‌ها تأسی فرنگیان است کدام دولت اروپ و وزیر بیسواد دارد؟ در کجا وزیر اسم دارد اما اداره ندارد؟ اسم بیمسما برای چیست و رسم کجاست؟ مثلاً وزیر عدلیه شخصی است که مطلق وجود علم حقوق را قایل نیست؛ با ده نفر اجزا و معاون در عمارت عالیه و اتاقهای متعدد می‌نشیند، به امور متنازع فیهای مردم می‌رسد. اگر اساس این اداره یعنی دستورالعمل قطع دعاوی از روی شرع است صاحبان شرع در هر کوچه از این متاع می‌فروشند و خریدار می‌جویند، و اگر از روی قانون مملکت است مدرسه تعلیم قانون ما کجاست؟ کتب حقوق ما کدام است؟ و دستگاه وضع قوانین و اصلاح و تغییرات او چه نحو است؟ اگر نه شرع است نه قانون، اساس عدل ما نظر و خیال شخصی وزیر است در همه جای ایران از داروغه گرفته تا حاکم همه بارای و میل

۱- موندرفرنکی یعنی لباس رسمی - نویسنده.

و نظر شخصی خود آموحاکمند، در این صورت چند نفر آدم را معطل کردن و پنجاه هزار تومان مخارج هر ساله این تقلید مضحک نمودن برای چیست؟ کیست که خون بشری دارد و غرض و طمع ندارد که بتواند در امور مردم عدل و نصفت به خرج بدهد؟ سلمنا که از آسمان چندین ملك در صورت آدمی نازل شدند و بی قانون در ایران وزارت عدلیه و اجزای او را به راه انداختند پس این همه ناسخ احکام آن وزیر از کدام دستگاه عدلیه ای اندرون بیرون می شود؟ دستگاه ظلم و استبداد را در کدام لغت عدل می گویند؟ وزارت تجارت سایر ملل برای توسعه تجارت و انتظام عمل بیرون بری اموال کارخانجات است که صد شعبه دارد؛ در ایران کدام تجارت اقتضای وزارت می کند؟ کدامین معامله مستلزم ریاست يك شخص بیسواد است؟ و اگر این دستگاه فقط برای قطع دعاوی تجار تهران است پس قضاوت خانه را چرا وزارتخانه می گویند؟ وزارت معارف سایر دول چندین شعبه می باشد. دولتی که به قدر ایران تبعه دارد اقلاسی هزار مکتب و مدرسه دارد در این صورت تعیین رؤسا و معلمین مکاتب و مدارس، و ارسی دخل و خرج آنها و تغییرات هر روزه از هر قبیل با وزارت معارف است. در وطن ما که هنوز ده مکتب مقدمات نیست، در جزو دخل و خرج مالیات هنوز جدول مخارج وزارت معارف ایجاد نشده، ده کتاب مفید اطفال یا رجال تألیف نشده وزارت معارف چه می کند؟ مأموریتش چیست! دایره ریاست او کجاست! مگر يك مدرسه دارالفنون و يك مجمع معارف که برای لطیفه گویان بیکار و الواد بیعار شعبه مداخل باز شود وزارتخانه لازم دارد؟ فقط در ایران وزارت مالیه و جنگ و خارجه و داخله لازم است؛ اولی را نداریم، دومی و سومی تا بین بی پاپوش، توپهای حاجی میرزا آقاسی و سرتیپان بی فوج، و قناسیل و سفرای وظیفه خور معلوم را دارا هستند.

چهارمی که واجبتترین شعبه اداره مرکزی است نخواهیم داشت، و اگر می‌داشتیم چون ایران واقعاً داخله دارد لامحاله بی‌مسما نمی‌شد... نورچشم من، اینهارا می‌نویسم که بدانند این اسامی بی‌معنی سالی پانصد هزار تومان پول دولت را تلف می‌کند و بر خنده خارجی می‌افزاید که یکی از آن وزرا منم. صبح می‌آیم می‌نشینم، در اطراف چند نفر متملقین محتاج می‌ایستند، بعضی می‌نشینند، حرف می‌زنند و می‌شنوند. من به کارهایی که داخل مأموریت من نیست مشغول می‌شوم. وقت ناهار می‌رسد، آن مجموعه‌های مقرری نام گرامی وزارت گذاشته می‌شود. شکم - پرستان می‌خورند و متفرق می‌شوند. فردا نیز به همین قرار... گاهی به حضور می‌طلبند، یا صدر اعظم آدم می‌فرستد، می‌روم. گاهی حرفی نشنیده بر می‌گردم. گاهی امر می‌شود که موکب همایون به شکار می‌رود، حاضر رکاب باشید، جزو ملتزمین هستید... روزما گذشته و کار مملکت ساخته است. حالا ببینید، هر کس وجدان دارد وقوه منفعله دارد می‌تواند آرزوی چنین مسند بی‌سند را بکشد؟ یا این مقام مسئولیت را تصرف نماید؟.. روزی سخن از دایره ساختن وزارتخانه‌ها در میان بود. من نقشه‌ای چنانکه می‌دانید اول دایره بزرگ مرکز، بعد مرکز را به دوایر شش وزارت، بعد ممالک محروسه را به چهار قسمت یعنی مملکت، هر مملکت را به چهار ایالت، هر ایالت را به چندین بلوک، هر بلوک به چندین نواحی قسمت کرده هر مملکت را مرکز مخصوص، و هر مرکز را دوایر مربوط وزارت سته کشیدم. روابط ایالتها را از یک طرف به مرکز خود و از یک طرف به بلوک و نواحی متعلق به ایالت نشان دادم و تفصیلات لازمه را تذییل^۲ نمودم، به

۱ - ششگانه. ۲ - در زیر صفحه چیزی نوشتن.

دارالشوری تقدیم کردم. گرفتند نگاه کردند. یکی از آن میان که از مقربین است گفت: آقا، من از این دوایر شما چیزی حالی نمی‌شوم؛ اگر منظور شما دایره نشستن وزرا است چه عیب دارد، بر خیزیم بنشینیم، و اگر منظور شما محدود نمودن وزارت است قبله عالم باز هر وقت به کسی شأن وزارت مرحمت فرماید می‌دهد، دیگر این تزییع اوقات چرا؟ دیگری گفت نخیر، فلانی می‌خواهد که وزرا همیشه مثل سنگ آسیا مدور باشند و متصل بگردند! همه قاه‌قاه خندیدند.. بعد یکی گفت اینها به کار ایران نمی‌خورد. ده هزار سال است اجداد ما همین‌طور وزارت کردند و خیلی خوب کردند.. سخن دایره ساختن وزارتخانه در اینجا ختم شد. روزی سخن از تشکیل بانک به میان آمد. من فواید او را نشان می‌دادم، می‌گفتم لذت ثمر بانک را ملل اروپا می‌دانند که دوست سال است تخم او را در مملکت خود کاشته‌اند. یکی از رجال گفت گمان ندارم بانک فرنگیان از بانک ما لذیذتر باشد. چه مضایقه، بیارید بکارید، می‌خوریم می‌بینیم. چرا، بادمجان قرمز را کاشتند خوردیم بد چیزی نیست. اول مردم نفرت می‌کردند، می‌گفتند، بادمجان ارمنی است، حالا همه معتاد شده‌ایم و می‌خوریم.. روزی سخن از تزئید قشون می‌کنند. وزیر لشکر گفت قشون ما که الآن داریم در هیچ دولت نیست، برای هر یک از آحاد لشکری حرزی لازم است که گلوله دشمن به آنها نخورد. من چنین آدمی را می‌شناسم که اگر قبول کند می‌نویسد و می‌شود. دفعه آخر که قشون ما هرات را متصرف شدند انگلیسیها برآشفتنند؛ کار به جنگ وجدال کشید، با کشتیهای جنگی به بنادر آمدند، قشون از هرات برگشت و تخلیه نمود. برای اصلاح ذات‌البین شوری بود. یکی از

وزرا گفت میرزا حسن گوهری بیاید دعای زبان بندی ملکه انگلیس را بنویسد کار حسب المأمول بگذرد . اینها قابل این خیالات و تراشیدن وسایط روس و فرانسه نیست . روزی در سر القاب صحبت بود؛ رئیس شوری گفت فردا عید می رسد، مردم منتظر مرحمت پادشاهند. ایران شش هزار سال است این عید را می گیرد، به خدام و امرا و حکام خلعت و منصب مرحمت نموده، به يك نفر سفیر باید لقب بسیار بزرگی مرحمت شود نمی دانیم چه باید کرد؟ یکی از آن میان گفت در میان القاب خودمان چیز قابلی نمانده از عناوین خارجه پرنسی^۱ را استعاره می نماییم، مقبول افتاد و معمول شد. در محاربه^۲ شیخ عبیداله کرد اول خیال کردند هر چه کرده گذشته، چون حرکت قشون ما را بشنود می گریزد. یکی از وزرا که مسلماً سیاسی دان و متحد الافکار من است گفت یکی از دول مجاور ما برای اینکه دولت ایران به اعلان بیطرفی خود خیانت کرده و دولت محارب او راراه و آذوقه داده محرك عبیداله است. از حالت ما بیخبر نیست، می داند که سوق لشکر کافی با این بیپولی و بیراهی و پریشانی اوضاع دیگر چقدر طول و اشکال دارد. از هیاهوی ما در مجالس، دشمن مجاهد بر نمی گردد، و اهمه نمی کند. بعد از دو روز می شنوید که تبریز را اکراد محاصره کردند. باید قشون فرستاد، هر چه زودتر فرستاد، بر می گردد چه حرف بیمعنی است؟^۱ تاکنون پانصد نفر آدم کشته و يك کروور بیشتر مال تبعه را منهبود نموده، اگر ده روز دیر بکنید جسامت فتنه^۲ او را مقیاس شعور ما کفایت نمی کند. یکی برخواست گفت جناب آقا، چرا يك مشت اکراد را شما این طور جلوه می دهید؟ ایران هنوز نمرده. ما بارها حامی او را که می دانیم به کجا اشاره کردید به حول

خدا مغلوب نموده‌ایم. عوض سوق لشکر و مخارج زیاده ختم سه روزه نادعلی کافی است، ما ذوالفقار داریم آقا، ذوالفقار! ... شما چه می‌فرمایید! ... به من واگذارید، ببینید می‌کنم یا نه.. روزی سفیر فوق‌العاده به فرانسه می‌فرستادند که ناپلئون سیم میان معاهده ایران و انگلیس حکم باشد، توسط نماید. سفیرشال و فیروزه با اجناس دیگر خواست که درهرجا از خاک سه دولت خواهدگذشت به‌م‌مورین و مستقبلین هدیه بدهد و بذل و بخشش بکند. یکی از رجال گفت صدفرمان سفید مهر برای شما حاضر کرده‌ایم، به هرکس هر درجه نشان شیر و خورشید را بخواهید بنویسید بدهید. هر جا می‌خواهید، هر چه می‌خواهید بکنید. از این فقره آسوده باشید، بالغاً ما بلغاً به شما کفایت می‌کند ..

کتابچه‌ها تاصبح خوانده تمام کردم. بعضی اسرار، که از اظهار او خودنویسنده منفعل می‌شود کجا مانده گوینده و شنونده، به سکوت می‌گذرم. به میرزا محمود از خواندن این نسخه نفیسه و دانستن بعضی اسرار مخفی تشکر نمودم. اسبابهارا جمع کردیم بردیم، معلوم شد که پاپوشهای ما را مرمت لازم است. این دو روزه چنان سرگرم محبت‌های میزبان و کریم شده‌ایم که کار واجبی را فراموش کرده‌ایم. میرزا محمود خوشنود شد، گفت این فقره وسیله حسنه غیر مترقبه شد، امروز بمانید اینجا چکمه دوز خوب مهاجر تاتار است، می‌دهیم می‌دوزد درست می‌کند. گفتم من نیز این یکی را سعادت خود می‌دانم که یک روز دیگر ممنون محبت‌های شما بشوم. خدا می‌داند که دیگر کی ملاقات بکنیم. چکمه‌ها را برداشتیم، رفتیم دم کوچه. در دکان مختصری دو نفر نشسته کار

می کردند، یعنی به کفشها پینه می زدند. سلام کردیم دادیم. مزدش را پرسیدم گفت هر چه بدهید راضی می شوم. میرزا محمود رفت به آسیا سرکشی بکند وزود برگردد. ما نشستیم دم دکان. می خواستم از استاد جا و مکان و سبب مهاجرت او را بپرسم، چون من به ملت تاتار قلباً مایل هستم، خوشم می آید. علاوه اینکه مردمان رشید مهمان نواز و بسیار با هوش هستند، آخر نه آسیایی هستند، جزو لاینفک ایرانند. منافع زندگی عموم ملت آسیا مشترك است و همه آنها چون اعضای يك بدن به معاونت و محبت یکدیگر محتاج و مجبورند. من در این خیال یکی از آنها به زبان روسی گفت ببین ساعتند این مسافر چه خوب است، صد تومان می ارزد. اگر در جای خلوت تنها به چنگ می آمد از او می گرفتم. دیگری سر پیش افکنده مشغول بخیه زدن گفت: پس انگشتری الماس آن دیگری را تماشا بکن. الماس به این بزرگی در میان جواهرات مادام «توره» هم نبود. حسین زبان روسی می دانست و انگشتر در انگشت او بود، سر برداشت، اشاره سکوت نمودم. رفیقش زیر چشمی به انگشت حسین نگاه کرد، گفت راست می گویی نبود، اما الماسی که «زورین» قبل از قسمت برای خودش برداشت از این بزرگتر به نظر می آید. قدری ساکت شدند. باز یکی از دیگری پرسید که راستی ساعت «شبابوف» را چه کردی؟ گفت نپرس. غصه مرا تجدید کردی، چهل و دو نفر آدم کشتم، مالشان را بردم، مال هیچ کدام مثل مال شابوف برای من بی منفعت نشد. از آن دزدی يك پیراهن برای خود ندوختم. ساعت او را دادم به یهودی زرگر اسم صاحبش را پاك بکند، زر گرفتم ساعت را پس نداد. بعد از دو هفته به امریکا رفت. اگر چه ده نفر یهودی کشتم اما نتوانستم به خودش تلافی بکنم. ماطوری با هم گرم صحبت هستیم که اینها ظن فهمیدن ما زبان روس را و گمان گوش دادن یا استماع گفتگوی

خودشان را نمی‌کردند. پرسیدم اسم شما چیست؟ گفت ذکر یا .
قدری تأمل نمودم، پرسیدم اسم این رفیق شما چیست؟ گفت حبیب.
فوراً شناختم. گفتم اصل شما کجایی است؟ گفت از شهر قازان.
پرسیدم چرا ترك وطن کرده‌اید؟ گفت نتوانستیم زندگی بکنیم،
آمدیم به ولایت اسلام، مذهب شیعه را قبول کردیم. سه سال در تهران
جاروب‌کش در خانه حضرت امام جمعه بودیم. سفارت روس فهمید که ما
تبعه روس هستیم، تعاقب نمود، خواست ما را بگیرد بفرستد به روسیه.
آخر آقا ده تومان به ما پول داد فرستاد اینجا که گوشه و کنار است، کسی به ما اذیت نمی‌کند. من متحیر بودم
که در کجا، چگونه به این دو نفر حریف دزد قاتل معروف برخورد می‌دیدم.
چه جای خوب و گوشه خلوت برای خودشان انتخاب کرده‌اند! ذکر یا به حبیب گفت زود باش پاپوش‌ها را تمام بکنیم
بدهیم. اینها نو کربابند، من از چشم این آدم می‌ترسم. حبیب گفت حاشا،
اینها از مسلمانان شیعه قفقازند، قره باغی هستند. به زیارت شهر سمرقند رفته برگشته‌اند. دیروز به میر کریم
وسید عظیم دو تومان پول داده‌اند، نو کرباب به سادات پول می‌دهد؟
حال بین دو بهای مزد ما را می‌دهند. ذکر یا گفت تو دیوانه هستی.
وقتی که « بارشکوف » با ما دوستی می‌کرد من به تو گفتم این پلیس مخفی
(عمله احتساب) است، بیا شب از اینجا بگریزیم در برویم .
مرا به عقل خود نگذاشتی تا اینکه ما را گرفتند به ساخالین فرستادند.
در راه نیز که می‌خواستیم بگریزیم اگر به حرف تو گوش می‌دادم حالا در معادن ذغال پوست ما پوسیده بود.
حبیب گفت ایران کجا احتساب مخفی کجا! اگر عقب ما می‌گشتند چرا دو ساعت اینجا می‌نشستند؟
چکمه‌های خود را به ما برای وصله کردن می‌دادند؟ می‌آمدند و می‌گرفتند.
پلیس مخفی ساعت صد تومانی، الماس پانصد تومانی چه می‌کند!

آسوده باش. در ایران سنی که در حضور امام شهرشیه شد، شهادت نامه با مهر و خط آقا گرفت اگر پیش روی مردم آدم بکشد او را هیچ کس نمی گیرد. راه می دهند تا فرار نماید ذکر یا گفت راست گفتی، هر کس شیعه شد همه درها به روی او باز است! چکمه ها تمام شد. به ذکر یا گفتم اینها را همراه ما بیارید منزل مزد شمارا می دهم. در این بین میرزا محمود برگشت، آمدیم منزل. ذکر یا را به اندرون بردم، نمی خواست بیاید. گفتم شما برادر شیعه ماهستید، بیاید بنشینید. اصل ما نیز تاتار است. آمد، نزد خود نشان دیم، به زبان فصیح روسی پرسیدم راست بگو که چرا از چشمهای من می ترسیدی؟...

رنگ از روی ذکر یا پرید، زبانش گرفته شد. گفتم از ما به شما هیچ صدمه نمی رسد، اما سرگذشت خود را تمام حکایت بکن. ما «بارشکوف» نیستیم. تو «ذخر بورینوف» و رفیق تو «آندری دیاکوف» نیست....

گفت راست است. من، همین آندری، و یک نفر دیگر عبدالله نام تاتار در شهر... کنار «ولگا» چکمه دوز بودیم. هر چه روز پیدا می کردیم شب صرف شراب می شد. عبدالله گاهی دزدی می کرد، می گرفتند. گاهی می گذشت. پلیس مستر عوض شد، یک نفر ارمنی «زوروف» نام که چند تا دخترهای خوشگل داشت تعیین گردید. زبان تاتار خوب می دانست، بدقمار بود، رشوت می گرفت. روزی عبدالله را خواسته خلوت به او می گوید که در میان سیاهه دزدان اسم تو نیز ثبت است. دزدی کوچک و خورده مکن، دو نفر رفیق رشید برای خود پیدا کن، حاضر شو. من می روم به بهانه اتهام داشتن پول قلب یا مکاتبات ممنوعه خانه متمولین را می کاوم، جای پول و جواهرات و راه دخول و خروج اتاقها را ترسیم می کنم به شما نشان می دهم. شب می روید می آورید.

نصفش مال من نصفش مال شما سه نفر. اگر شمارا با خنجر آلوده بگیرند خلاص می‌کنم. عبدالله آمد، ما را دعوت کرد. اول با نمودیم، بعد قبول کردیم. ده سال تمام این شهر تیول ما بود. زوروف با گوبر ناتور^۱ جوان خیلی تقرب داشت. دخترانش واسطه^۲ پیشرفت او بودند. زوروف روزی ما را صدا کرد، خلوت نمود. گفت خانمی هست مادام توره. صد هزار مناط جواهرات دارد. من به بهانه اینکه با فرنگستان مکاتبه دارد و بر ضد حکومت مخاברה می‌کند، رقوم جای جواهرات او را دیدم. اما سگی دارد که زیر تخت او می‌خوابد، به آنجا داخل شدن ممکن نیست. شما برای خودتان لباس پلیس بدوزید، نمره‌ها درست کنید. هر وقت حاضر شد به من خبر بدهید. لباسها را حاضر کردیم خبر دادیم. گفت فردا من می‌روم بیلاق. شما شب خانه محاذی منزل مادام توره را آتش بزنید. زنگها را می‌زنند، آدمها می‌دوند. شما آن وقت داخل شوید به خانه مادام توره، نمره‌های خودتان را نشان بدهید، اسبابهای مادام را بیرون بیاورید. هر وقت صندوقچه کوچک را داد بردارید بروید لباسها را بیرون بکنید، مخلوط مردم مشغول اطفای حریق باشید. مادام می‌آید نمره‌های شما را نشان می‌دهد، من به او حالی می‌کنم که او را گول زده‌اند. همین طور کردیم، جواهرات را آوردیم قسمت نمودیم... تا اینکه دیوان عدلیه را گذاشتند. زوروف به ما گفت بعد از این کارهای سابق را نمی‌توان کرد، پلیسها را بی‌دخل کردند. تا زود است شما از اینجا بیرون بروید، جای دیگر سکنی بگیرید، و دزدی نکنید مبادا بگیرند و از کارهای سابق شما مطلع باشند. ما را تذکره^۳ مرور داد. آمدیم ورشو. انگشتی بیرون آوردم بردم فروختم. روز دیگر يك نفر

۱. حاکم. والی.

«بارشکوف» آمد منزل ما. با ما گرم گرفت، مهربانی کرد. بعد معلوم شد که پلیس مخفی بوده است. هرچه داشتیم ضبط کردند. خودمان را گرفتند، محبوس نمودند. بعد از دو سال ما را به - ساخالین فرستادند. در راه شب به سالدات قراول ما دو منات دادیم گریختیم. با هزار زحمت پیراهه در عرض سه ماه میان جنگل و صحرا گشتیم، از صحرای «قرقیز» با کاروان به بخارا آمدیم، دو سال ماندیم. يك نفر ایرانی ما را به خراسان آورد. در خراسان يك سال ماندیم، به تهران آمدیم و به اینجا افتادیم. گفتم راست گفتمی، تا گریختن شما از منزل داشقاپو همه را در جراید خوانده بودم. پس من به شما بگویم که زوروف را در سر شده مروارید مادام توره گرفتند. کارهای او را کشف کردند به سیبیر فرستادند. دخترانش حالا سؤال می کنند. ترحماً به شما می گویم که همین گوشه برای شما خوب است، کسب کنید. از خیال گرفتن ساعت وانگشتی مردم بیفتید. ده قران مزد دادم، برخاست رفت. صبح معلوم شد که از ما ترسیده، شب خورده و آت و اسباب خودشان را به جا گذاشته گریخته اند.

با میرزا محمود وداع نمودیم روانه شدیم. در راه بوی گند شدید به دماغ ما رسید که از عفونت امکان تنفس نبود. افق نظری ما از هر طرف باز است؛ نه آبادی نزدیک است نه لاشه حیوانی دیده می شود. دستمال معطر به دماغ گرفته هرچه پیش می رفتیم زیادتر می شد. معلوم شد از میان دره پیش رو قافله زوار است، به عتبات می رود؛ اجساد اموات را حمل می نماید. صد بارکش بیشتر بود؛ بعضی از آنها جدید الوفات متلاشی شده، از قوطیهای نازک تبری و نمند و مشمع چرك مخلوط به روغن و خون روی پالان اسبها

می‌چکاید. چاووشی یکه سوار همراه ایشان می‌آمد: زن و مرد، اطفال زیاد سواره و پیاده و کجاوه‌نشین بودند. چاووش تا ازدور ما را دید با صدای مهیب و کریه رباعی غلط خواند، صلوات کشید. با هزار زحمت از قافله گذشتیم. دم ظهر به سرچشمه علی رسیدیم. دست و روشستیم، سفره را گسترديم، خواستیم غذا بخوریم دیدیم گردی برخاست، سوارهای زیاد می‌آیند. دونفر اسب دوان آمدند، پیش ما نرسیده از دور گفتند بر خیزید، سرچشمه را نگیرید! او!... باشما هستیم پاشید!... دونفر غلام بود. گفتم بابا ما پیاده و خسته در اینجا نهار می‌خوریم، برای شما نیز جا هست، بسم‌اله بیایید با ما غذا بخورید، ما بعد از يك ساعت می‌رویم. یکی از آنها مرد ریش‌قطور ناتراشیده صدا زد آ... یا الله.. طول نده بر خیز. الان پیشخانه سردار می‌رسد، اینها جای چادر سردار است... گفتم باباجان تا چادر و بار سردار برسد نیم ساعت طول می‌کشد، هر وقت رسید ما جای خود را تخلیه می‌کنیم. گفت یا الله می‌گویم.. بر خیزید.. اوقات ما تلخ شد، جواب ندادیم، مشغول خوردن بودیم. غلام به‌غیظ آمد جلو اسب خودش را داد به رفیقش که بگیر بینم اینها به تفنگهای خودشان مفرور هستند!.. با فرانسه به مصطفی گفتم اگر به سفره دست درازی کرد از حلقش بگیر بفشار نیم جان و لش کن. غلام خم شد سفره را بچیند مصطفی برجست همان طور نیم خمیده از گلویش گرفت چنان فشرد که مثل مرغ بسمل دست و پا می‌زد. رفیقش گفت شما قطاع‌الطریق هستید، غلام شاهی را می‌کشید!.. گفتم اگر می‌خواهید خود را هدر ندهید آرام باشید. نهار می‌خوریم می‌نشینیم تا سردار بیاید که شما را به این جسارت و بی‌ادبی تنبیه نماید. غلام مثل یخ منجمد ایستاده هیچ نگفت. غذا را خوردیم برخاستیم زیر سایه درختی در بالا نشستیم. سه ربع ساعت گذشت تا

پیشخانه رسیده. سواره و نوکرها آمدند. گفتم پیش چشم آنها ده پاترون^۱ به تفنگها بگذارند که جسارت نکنند. غلامها ازدورما را به همدیگر نشان می‌دادند می‌گفتند اینها یقین تبعه^۲ خارجه هستند، و گرنه این جرئت رانمی‌کردند. چادرها برپاشد، کوکبه سردار ازدور نمایان گردید. دورین را درآوردم نگاه کردم دیدم الله یارخان سردار مبارك حاکم مازندران است. منتظر شدیم رسید. غلامان مضروب شکایت کردند، محل اقامه ما را نشان دادند. سردار پسر خود محمدقلی خان جوشن السلطنه را فرستاد ما را بیاورد. محمد اورا ازدور شناخت، گفت محمدقلی- خان پسر سردار است، من اورا فرانسه تعلیم می‌دادم. محمدقلی آمد، سلام کرد، ایستاد، روی محمد نگاه کرد گفت ای خدا، شما کجا اینجا کجا! این چه اتفاق حسنه است، من آمده‌ام شما را چون مقصر پیش حاکم ببرم ... همدیگر را بوسیدند. برخاستیم رفتیم، حکایت را نقل کردیم. سردار مرا شناخت استقبال نمود، دیدار ما را به فال نیک گرفت. غلامها را آوردند چوب بز نند نگذاشتیم، توسط کردم. سردار گفت شما زودتر از اسد^۳ ماه هجری نمی‌توانید به دماوند صعود نمایید. من چهارده روز در راه معطل شدم، هر روز پنجاه سواره می‌رفت راه عبور ما را می‌گشود، با وجود این با هزار زحمت و مشقت گذشتیم. سه چهار نفر آدم و دواب تلف کردیم. بهتر این است شما چند روز به من مهمان باشید، بمانید بیاسایید، درد دل بکنیم، مردمان عالم هستید، از ملاقات شما مستفیض بشویم، اخبار جدید بشنویم، بعد از دو هفته شما را با آدم بلد و دواب بارکش روانه می‌کنم، قطع این مرحله را بی-

۱- فشنگ (این کلمه روسی است).

۲- برج اسد همان ماه مرداد است.

همراهی سکنه دماوند نباید بکنید، و گرنه به خطر عدم نیل مقصود دچار می شوید، متردد شدم، چون «لابوشر» انگلیسی نیز که از طرف جمعیت جغرافیای ملکه لندن به تحقیقات قله دماوند مأمور شده بود، در راپورت خودش می نویسد که تا پانزدهم یول^۱ در شهر ساری ماندیم، منتظر شدیم که برفهای زیاد معابر آب شود و سیلاب دره ها قدری فرو نشیند، بعد روانه شدیم. با هزار موانع و صعوبت تا اول معدن یخ جنوب رسیدیم. این راپورت نیز مقوی خیال ماندن ما گردید. چون لابوشر دونفر رفیق خود را در معدن یخ جنوب دفن نموده خودش نیمه جان باری نساخته، به مقصود نرسیده، برگشت، لهذا تکلیف سردار را قبول کردم، تشکر نمودم. گفتم تسلیم او امر شما می شویم. غیبت و حضور ما را هر طور به هر وقت معین فرماید اطاعت می کنیم. سردار گفت مشروط بر اینکه در مراجعت باز به اینجا تشریف بیاورید، چند روز مهمان من بشوید. نهار حاضر شد، چون میل نداشتیم رفتیم سر چشمه بالای کوه به گردش. جای با فرهنگ و صفا و سبزه، اطراف تا چشم کار می کند درختانار، امرود، گردو و تاک خود رو است، که به درختهای بلوط و کاج پیچیده و بالا رفته، خوشه های غوره آویخته. از اول بهار اینجا را معلوم می شود قرق کرده اند، که سردار تا بستان از شهر بکوچد، در اینجا بماند، سورت گرمای معروف اینجا بشکند. شکار گاه خوبی است. بعد از نهار تفنگها را برداشتیم رفتیم میان بیشه، بسیار گشتیم. سردار به يك خوك دو گلوله خالی کرد، نخورد. نوکرها چند تا تذرو زدند. برگشتیم. برای ما چادر خیلی خوب وسیع زده اند. پسر سردار مهماندار ماست. شب در صحرا بساط بهتر از شهر چیده

۱. ژوئیه. پانزده ژوئیه برابر ۲۴ تیر ماه است.

شد. شام مفصلی خوردیم، صحبت‌های متفرقه نمودیم، اما سر سفره تقریباً چهار ساعت نشستیم. این نشستن طولانی مرا خسته نمود. سردار معتاد مسکرات است. بنده ورق‌قایم، نه اینکه برای گناه بودن بلکه به فرمایش حضرت ختمی مآب (ص ع) برای بدی شراب، حمد خدا را تا کنون ملوث این رجس^۱ شیطانی نشده‌ایم. دیدم این حرکت سردار ماحی^۲ همهٔ محبت‌های اوست، عطای او را باید به لقایش بخشید. دو هفته من نمی‌توانم به غفلت و استماع ترهات و اراجیف بگذرانم. صحبت مست و هشیار با هم نمی‌سازد. سردار از سر شام خودش تا چادرما مشایعت نمود. خوابیدیم. صبح به قرار هر روزی قبل از طلوع بیدار شدم. خادم ما چون اول شب پرسیده بود که صبح کی در ساعت چند بیدار می‌شویم دیدم سماور نقره نما حاضر است، می‌جوشد. برخاستیم نماز خواندیم. رفتیم بالای چشمه قالیچه گسترده، نشستیم. خادم رفت پی کارش. به رفقا گفتم من راستی طاقت تکرار مجلس دیشبی را ندارم. این سردار را می‌شناسم، نصف املاک مازندران مال اوست، یکی از خوانین متمول ایران است. چند سال قبل دو بیست هزار تومان پیشکش می‌داد که به وزارت جنگ منصوب شود، بیچاره حالا به مسکرات معتاد شده. اول چنین نبود. چه بکنیم راه بسته، حضور میزبان مهربان مکروه، عجب جای بد گرفتار شدیم. یقین پسر جوانش نیز تاسی معاصی پدر را خواهد کرد. حسین گفت به ما چه. روز می‌رویم به گردش و شکار، شبها ترك شام خوردن را می‌کنیم. خوانین ایران شبها شرب می‌کنند. روز سر نهار دیروز دیدی که هیچ چیز نبود. دیشب سردار مؤدب حرکت می‌کرد، اشعار می‌خواند، امثلهٔ مناسب می‌زد، مرد ادیبی است. گفتم فضیلت خوانین

۱. وسوسه. کار پلید.

۲. محوکننده. از بین برنده.

ما همین است که سرهر سخن یا شعر تمثیل کنند، لطیفه بگویند. ما را از ادبیات او چه حاصل. باید برویم در کاروانسرای پای کوه بمانیم. مصطفی گفت دیروز نبایست جواب صریح بدهید و ماندن اینجا را قبول ننمائید. اگر اقامه را بهرحیل^۱ تبدیل نمایم سردار حق دارد ما را به عدم استقامت توبیخ نماید. دیدم رفقا از این صحرا و فضا خوشنود هستند، نمیخواهند بروند. قرار به ترک شام خوردن گذاشتیم ماندنی شدیم. سردار از خواب بیدار شد، آمد منزل ما. احوالپرسی نمود، اوضاع و مایحتاج ما را ملاحظه کرد، بعضی کم و کسر داشت امر به تکمیل و اتمام داد. گفت امروز رفقا ورؤسا از شهر وارد می شوند، جمعیت مصاحب ما زیاد گردد. نایب الایاله که در غیاب من متصدی امور حکومت است مرد عالم و کافی است، صحبت شما را مفتنم می شمارد. یقین اقامه چند روزه برای شما بد نمی گذرد. به مهماننوازی سردار تشکر نمودیم، تشریف برد. بعد از دوسه ساعت از طرف شمال گردی برخاست. به سردار خبر دادند. غلامان سوار شده به استقبال رفتند يك فوج سرباز فیروز کوهی با دو عراده توپ سنگین که به هر يك شش گاو بسته بودند با سایرین وارد شدند. چادر فوج را در دامنه کوه زدند، توپها را پیش روی چادر سردار جادادند. بارخانه های پیشکشی اعیان رسید، راه عبور می جوید. خدمه مردم پی آقا و بارکش اسبابهای خود می پوید؛ یکی می پرسد با ... چادر ما کدام است؟ دیگری نوکر خود را آوازمی کند که علیقلی کجایی، چرا نمی آیی؟ قاطرچیهای صندوق خانه، مردم را تکان می دهند؛ راه بده... راه بده... نعره می زنند. یکی پشت سردیگری می دود، از شانه می کشد که اوی .. کجا می روی! بیا

۱- کوچ کردن. سفر کردن.

جای ما را نشان بده، پسر خان مؤتمن سر پا مانده، مگر ما ناخوانده آمدیم!.. یکی فریاد می کند که اوی.. پسر قاطر سفیده را اینجا بیار!.. دو نفر دم يك چادر دست گریبان شده به- کله هم می زدند؛ یکی می خواست چادر را تصرف کند اسباب آقای خود را چیند، دیگری می خواست خودش تصاحب نماید... تماشا داشت، هنگامه بود، غوغا گوش آدم را کر می نمود. در این بین پسر سردار تعلیمی در دست آمد، آدمها را صدا زد. از يك چادر اسبابهای چیده را بیرون ریخته، فرش و صندوق و اسبابهای دیگر آورده گذاشتند. هی آدم بود که پایش به طناب چادرها بند می شد و دهنش به زمین می خورد. یکی چنان سخت افتاد که میخ چادر به چشمش فرورفت، بعد معلوم شد کور شده. این هنگامه دو ساعت تمام طول کشید. ده نفر بی چادر ماندند، هر کس نوکر بی حیا داشت باز دو خورد چادری برای آقای خود تحصیل کرد. دوباره پسر سردار آمد آنها را نیز هر طور بود جا به جا نمود، من از این حالت دلتنگ بودم، رفتم چادر خودم، محمد- قلی خان خسته و صدا گرفته آمد، آه ممتدی کشید، گفت همه را جا به جا کردم، نمی دانید چقدر بی حالت هستم. گفتم شما که می دانستید از شهر چند نفر آدم می آید چادرها را نمره گذاشته، تا ورود به خودشان نمره هر کس را نوشته می سپردند و ترتیب ورود بار و آدم را می دادند، از این زحمت و غوغا آسوده می شدید. هر کس پیش روی چادر خودش پایین می آمد. گفت آقا شما چه می فرمایید. آدمهای ما به چوب گوشت می دهد اما به نظم و ترتیب گوش نمی- دهد. دیروز شما به غلامان سخنی با قاعده زدید؛ نه چادر نه بار خانه بود، می خواست سفره شما را برچیند بیندازد. اینها حیوانند، بشر نیستند. این حضرات که از شهر می آیند هر سال می بینند، که در اردو برای اینها که شانی دارد، سر سفره نشین است، جا و

و نهار و شام حاضر است، دیگر این حمل ائقال، نوکرهای متعدد و پیشخدمتهای فضول چه لازم است! این پنجاه نفر فلان آقا و فلان میرزای ناخوانده و پس مانده، هر يك با چندین نوکر بیمو واجب و گرسنه چرا تشریف آورده اند! به جان شما، نمی دانید اگر کسی بخواهد در شهر پنج نفر از علما و اعیان به شام یا نهار دعوت نماید باید تدارك شصت نفر پیروان خر یا پیروان خور را ببیند و گرنه رسوا می شود. همه اهل بیت ما ده نفر، نوکر و کنیز و کیسوسفید سی نفر است. گویا آدمی سه نفر خدمتکار داریم اما روزی بیست من برنج کارخانه ما مصرف می کند، سی مجموعه نهار و شام پدرم سالی پانزده هزار تومان تمام می شود، نصف ما یحتاج مطبخ هم از روغن و گوشت و مرغ و برنج حاصل املاک خودمان است، فواکه و ترشیات هم تعارف دیگران است و از هر جا هر سال می فرستند. حالا خواهید گفت چرا می کنیم؟ چه بکنیم، نمی توانیم در را ببندیم مثل تجار برویم در اندرون، با نیم من برنج گذران بکنیم. هر کس حاضر است باید نهار بخورد، سرشام اوقلا هر روز ده نفر دعوت شود، و هر يك ده نوکر گرسنه همراه بیاورد. کار ما سخت شده. در چندین سال حکومت، پدرم نصف املاک خود را فروخته و خرج شام و نهار خود کرده... گفتم خوب از تهران حکایت بکن. دیدی چقدر به وسعت خود برافزوده؟ می توان گفت در نظافت و آبادی یکی از بلاد اروپاست. محمدقلی خان آهی کشید، گفت واقعا عقیده شما چنین است؟ گفتم مگر تهران سی سال قبل چنین بود؟ گفت بلی، شاید درهای کاشی و خیابانهای آپاشی نداشت اما... سکوت کرد. گفتم چرا ساکت شدی؟ گفت می - خواهی از اسرار پایتخت بشنوی؟ و آنکه بگویمت که دو پیمانہ در - کشم، شکر که پیمانہ کش نیستم. چهار ماه در تهران ماندیم سی - هزار تومان از دولت طلب داشتیم، سند داشتیم، سی هزار تومان هم

مقروض در آمدیم، باقی دار گشتیم! حساب را به میرزا غضنفر مستوفی سپردند، سه ماه ما را در دسر داد، هر دم به لباس دیگر و وضع دیگر تمنای خود را مکرر و تقاضای آقایان را فزونتر خواست. هر بار که راضی شدیم عمل بگذرد و فرد محاسبه^۱ را از امضاء بگذرانند می آمد باز نغمه^۲ دیگری می نواخت و شعبده ای دیگر می ساخت. بعد هر وقت که می آمد پدرم می گفت محمد قلی بدو استقبال بکن، میرزا غضنفر از نو خبر آورده است. بالاخره جان ما را به لب آورد. به هر سال يك فرد، سه فرد سه سال را باز يك فرد درست نمود، از امضاء گذرانید، هر فرد را به یکی از اقوام و منسوبان خود داد آوردند. انعام و رسوم گرفتند! فرد بزرگ را خودش چطور آورد، چه ها گفت، چه ها گرفت، به اسم که وبه رسم چه گرفت! یک دفعه حالی شدیم که طلب ما از میان رفته و سی هزار تومان باید بدیم. تومانی سیصد دینار تنزیل دادیم، رهن گذاشتیم، قرض کردیم دادیم. روز دیگر گویی همه^۳ الواذ تهران از کارهای ما و گذشتن حساب و تجدید مأموریت مطلع بودند. يك دسته آمد که ما آدم دربان باشی هستیم، خدمت کرده ایم، مرحمت می خواهیم. دادیم! يك دسته آمد: ما عمله در گاه و فراش شاهی هستیم، همیشه سردار را مداح بودیم، دادیم! يك دسته آمد: ما ذاکر و دعا گو هستیم و بودیم که حضرت سردار از ریاست منفک نشود، دادیم! هی دادیم، روزی پیش خدمت آمد گفت سه نفر عمله پلیس آمده می خواهند شمارا زیارت بکنند، عرض دارند. رقتم بیرون، تعظیم کردند. یکی گفت حمد خدا را که دعای ما در حق حضرت عالی مستجاب شد، منتظر مرحمتی بودیم. آنها که هیچ خدمت نکرده بودند از این در گاه فیض محروم نشدند و از این خوان کرم بی-

۱ - صورت مفاصا حساب، و در سابق کاغذی بود که صورت معاملات را بر آن می نوشتند.

قسمت نما نندند... گفتم خیلی خوب، کار این ملک سلمنا تالان و یغما است، شما چه خدمتی به ما کرده اید که عوض می خواهید؟ یکی از آن سه نفر سردمدارها گفت سرکار، موقع خدمت گذشته راست می فرمائید. آن شبهای دوشین که حضرتعالی [را] لب به لب نوشین بود آ... ما تا دم صبح قراول می کشیدیم که کسی مطلع نشود... حضرتعالی مرد نجیبی معروفی هستید، افعال شبانه شما را در روزنامه ها ننویسند. یک شب بنده دو تومان از کیسه خودم مایه گذاشتم، فراشهای حضرت والاراکه سراغ آن کردیه معروفه را در دولت منزل سرکار گرفته بودند می خواستند داخل بشوند، بکشند ببرند، با هزار مرگ من و دست و رو بوسیدن بر گرداندم.. حالا اختیار با شما است! من از استماع این سخنها دلخراش و جانکاه چنان پریشان شدم که هوش از سرم رفت، نتوانستم جواب بدهم. برگشتم اتاق، بی اختیار پیش پدرم گریه کردم، حکایت را گفتم. پدرم سه تومان داد به پیشخدمت که به آنها بدهد. مرا دلداری نمود، گفت کار سردمداران همین است که می آیند جوانان اعیان و رؤسای جزورا تهمت می زنند، بیچاره ها ازواهمه افتضاح چیزی می دهند از سرباز می کنند! اینها برای تو تجربه است. این دفعه خیلی اسرار یاد گرفتی، فراموش نکنی، اما خاموش باش!... حالا آقای مهندس باشی، از اوضاع پایتخت شنیدی؟ بلی، تهران مثل یکی از بلاد اروپاست اما تفاوتش این است که در بلاد اروپا از مال و جان و حیثیت خود امنیت دارند در تهران نه! در بلاد اروپا مردم وقت خود را صرف کار می کنند تهرانی کار را صرف وقت می نماید. گفتم مخصوص تهران نیست، در همه جای وطن ما چنین است. مردم وقتی تنخواه وقت را به کار مصرف می کنند که نفع کار مخصوص و راجع به صاحب او بشود. اگر به دقت ملاحظه نمایید وقت یک نفر ایرانی مصروف اقتضای خود

نیست. بهتر این است که از تشریح صحبت وقت بگذریم و گرنه مثل حکیم آلمانی باید همه را مجنون بدانیم و در دعوی خود صادق باشیم... حکیم می گوید هرذیشعور باید به کرده های خود مسئول باشد و حساب بدهد. اگر از خودمان سؤال بکنیم که چرا تنباکو می کشیم؟ برای لذت است؟ نه! منفعت دارد؟ خیر! ضرر دارد؟ مسلم است! پس چرا می کشیم؟ هیچ عاقل نمی تواند خود را در پیشگاه قضاوت این سؤال تعدیل بکند، پس الجنون فنون. همچنین اگر وطن ما را سؤال نماییم به این نکته می رسیم، به افشای اسرار و سوختن اصرارمباشرت می نماییم...

در این بین پیشخدمت آمد، ما را به ناهار دعوت نمود. به محمدقلی خان گفتم چندروز شمارا خیلی زحمت خواهیم داد ولی بفرمایید ما را از جزو شام خورها منها کنند زیرا ما معتاد خوردن شام نیستیم، اگر شب غذایی بخورم کسل می شوم، زحمت می کشم. محمدقلی خان گفت می دانم چه می فرمایید. دیشب من متوجه حالت شما بودم، سرسفره طول کشید. پدرم دوسه سال است آن عادت سیئه را پیش گرفته، من نیز متأدی هستم. اکثر شبها بهانه می آورم، شام نمی خورم. در شهر گاهی دوسه نفر هستند از قبیل عمادالملک، کنزالملک، حشمت الایاله، ناظم الشرفا هی عرق می خوردند، شعر می خوانند. اما خیلی تماشا دارد؛ ناظم الشرفا آدم متکبر و ریاست دوست است، خمیازه حکومت های بزرگ شیراز و خراسان و کردستان را می کشد، نه چهل و پنجاه هزار تومان پول دارد که بدهد و نایل مقصود گردد و نه می تواند با آن عربی خوانی و شعرشناسی و فضایل تاریخ و لغت دانی خود قانع هزار تومان مستمری مفت دیوانی بشود. گاهی از بیوفایی روزگار و ناپکاری چرخ غدارشکایت آغازد، مثلها می زند، خود را می ستاید و می گوید بلی آقا، بلی! من اهل دانش و فضل همین گناهم بس! آقا جان

بس! بخوریم به سلامتی بیخردان که سر کارند و بخردان که بیکارند. گفتم به شما تکلیف نمی‌کنند؟ گفت چرا، اوایل می‌کردند، بیمبلی مرا دانستند دیگر کار ندارند. پدرم مرا به احتراز این معصیت همیشه توصیه می‌کند، از سیئات خود شکوه می‌نماید، وسایل و بهانه‌ها ناگزیری این آلودگی خود نقل می‌کند، از خدا همه وقت توفیق توبه و استغاثه قدرت ترك اورا می‌نماید، و از من اظهار انفعال می‌کند. چون پدر من است، من نیز چنان می‌شنوم که گویی معاذیر اورا می‌پذیرم. ازهرجا امثله و حکایات مشعر فساد عمل شرب تحصیل کردم یا درجراید خواندم، و از امراض و اوجاع^۱ که از استعمال الکل حادث می‌شود به طور مؤثر بر او می‌خوانم و می‌گویم. گاهی مدتی ترك می‌کند، باز شیاطین انس یا رفقای ناجنس او جمع می‌شوند و حالت اول را عود می‌دهند. این را محرمانه گفتم که اگر شام نخورید حق دارید. اما نه، من کاری می‌کنم که شام بخوریم ولی نه در يك جا. در این باب فکری می‌کنم. رفتیم سر سفره. امروز چهارده نفر آدم علاوه شده. همه سفره نشین بیست و چهار نفر است. ما را با نایب الحکومه مهر علی خان، میرزا مسعود حکیم باشی، حسن خان سرتیپ فوج، رضا خان سرهنگ توپخانه و دوسه نفر دیگر معرفی نمودند. نهار خوردیم، صحبت کردیم. مهر علی خان آدم باوقار است. از سر نهار بر خاستم، مهر علی خان بامن آمد به چادرما. گفت بعد از غذا استراحت می‌کنید؟ گفتم از کدام زحمت استراحت بکنم؟ از خوردن و بیکاری؟ استراحت برای تحصیل بدل مایتحلل قوا است که از کار کردن به تحلیل می‌رود و تجدید آنها لازم گردد، آن وقت بعد از غذا در وقت معین خوابیدن که موجب آسودگی بدن است جزو تقویت قوا

است، اگر نه خوردن و خوابیدن از عادات بهیمة^۱ است. در خلقت، بعد از حیات و صحت ثروتی گرانتر از ایام معدوده قسمت انسانی نیست. هر کس از خدا، جز توفیق صرف بجای او، استدعای دیگر بکند جاهل است. وقت است که گاز و مایع و منجمد را زینت افسر سلاطین می‌کند، وقت است که دانه سنبل گردد، از تخمی درخت بار آور بر آورد، وقت است که بین الماء والطين اذن بمشئ نماید، وقت است که شرف نزول «الیوم اکملت»^۲ به توشیح طغرای^۳ تمدن برافزاید، وقت است که پسر پوستین دوزی نادر عصر گردد. افسوس آنچه در نزد ملل آسیا هیچ نیرزد وقت است، و آنچه خیلی گرانبهاست زندگی است اگر چه در اسفل درجه^۴ اسر^۴ و ابتدال باشد! زندگی پنج روزه خود را به ذکر خیر و شرف مقدم می‌شمارند، او را جز لذایذ سبعی و بهایمی به چیز دیگر صرف نمی‌کنند، جز خوش گذرانی سعادت دیگر را معتقد نیستند... یکی از حکمداران شرق از سفیر انگلیس پرسید پادشاه شما چند زن دارد؟ سفیر عرض کرد در انگلستان پادشاه باید يك ملکه داشته باشد، تعدد از دواج از طرف مبعوثین ملت مجاز نیست. تاجدار گفت من سلطنت چنین ملك را قبول نمی‌کنم! سفیر در روزنامه خود می‌نویسد وقتی که گفتم پادشاه تعدد ازواج را مجاز نیست این تاجدار چنان به روی من نگاه کرد به خیالم آمد سفارت مرا از غیظ فراموش می‌کند و به طنابم می‌کشد! همان سفیر می‌نویسد که این سلطان صد و شصت زن داشت. هر شب شش نفر در خوابگاه او حاضر می‌شدند، یکی مباشر آفتاب لکن طلای مرصع

۱ - حیوان چارپا ۲ - آیه دوم از سوره مائده... امروز کامل کردم (آیین شمارا و نعمت خود را بر شما تمام کردم و پذیرفتم که اسلام دین شما باشد.)

۳ - نامه و حکم، فرمان. ۴ - اسیری.

بود و در اقتضای طهر^۱ خدمت می کرد، یک نفر پای او را می مالید تا می خوابید، چهار نفر دیگر به نوبت یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ او عریان می خوابیدند که هر وقت به هر سو بر می گشت آهسته او را مالش می دادند. هر صبح در حمام، شوینده و شانه کش و آینه گیر و لباس پوش، زنها بودند... مهر علی خان گفت تفاوت حکمداران شرق و غرب را جکایتی به نظر م آمد: هنگام فتوحات شارل دوازدهم پادشاه معروف «اسوج^۲» در لهستان، زن وجیهه معروف عصر خود که در اروپا نظیر نداشت آمد به اردو. خواست خود را به شارل جوان بنماید، او را شیفته جمال خود سازد، و تسخیر وطن خود را پیشبندی نماید. شارل بار حضور نداد. خانم آمد در راه شارل که لابد بایست از آنجا بگذرد ایستاد. شارل از دور دید، به اسب خود مهمیز کشید، از پیش روی او تاخته به سرعت در گذشت که مبادا ببیند از عهده نفس خود نتواند بر آید، فریفته شود و زحمات جنگ او هدر گردد. خانم مأیوس شد، به شارل مکتوب نوشت که فراموش نکنی اگر وطن مرا تسخیر بکنی باز در تاریخ تو خواهد ماند که از یک نفر زن این خاک ترسیدی و مغلوب شدی...

پطر کبیر در کنار رودخانه «پروت»، که محصور قشون عثمانی شده بود، ملکه خود کاترینه را به چادر محمد بالتاجی سردار قشون عثمانی فرستاد، گوشواره های خود را تقدیم نمود و خلاص شدند... حالا هر دو مرده، ولی اثر حرکت آنها باقی است و هرگز از صفحات تاریخ محو نخواهد شد... ملت آسیا با اینکه می بینند و می دانند و می خوانند به این آثار و نتایج معتقد نیستند! دیدم مهر علی خان شخص فاضل و آگاهی است. صحبت ما

سخت گرفته بود. چند ساعت گذشته آمدند مارا به خوردن چای دعوت کردند. برخاستیم، اول داخل چادر محمدقلی خان شدیم، تازه از خواب بیدار شده بود. مهرعلی خان گفت که این خان جوان اگر چه امروز بیشتر خوابیده، امیدوارم از آن منزهمین صحرای گنجه نخواهد شد. محمدقلی خان پرسید مگر چگونه؟ گفتم بعد از ناهار تا کنون صحبت ما در سر خواب ولذت مردم آسیا بود. رفتیم چادر سردار. حسین پهلوی من نشسته بود، گفت میزان هوا خیلی پایین افتاده، باید بعد از دو ساعت باران شدید بیاید. گفتم کو؟ از میان قاب در آورد و نشان داد. گفتم جای اردو را بی ملاحظه معین کرده اند؛ این دامنه کم ارتفاع به آن سلسله بلند وصل است. اگر باران بیاید محل اقامه ما بستر و مجرای میاه سیاله آن کوه بلند می شود. مصطفی را صدا کن، تفنگ و پاترون داش و اسباب مساحی هر چه هست ببرید از آن درخت بلند، که زیرش چای می خوردیم، بیاویزید برگردید. اگر خودمان تر بشویم می خشکیم اما اسبابها ضایع می شود. حسین و مصطفی رفتند. سردار پرسید چه نجوا می کردید؟ حسین کجا رفت؟ گفتم میزان هوا بارش نشان می دهد، فرستادم اسبابها را ببرند بیاویزند بپوشند. سردار گفت آسوده باشید علامت باران نیست. من ده سال اقلا اینجا سه ماه می مانم هر وقت بارندگی شود اول از سرقله کوچک طرف قبله ابری بلند می شود، کم کم بزرگ و بزرگترین گردد، روز دوم می بارد. تجربه من میزان هوای همه مازندران است. گفتم معلوم است اساس اکثر معلومات همان تجارب مردمان است. هر عالم کامل باید از تجربه های خود و دیگران استفاده نماید و تحصیل نتیجه یک تجربه را از فواید عمر خود بداند، ولی در قوانین طبیعی و معلومات فیزیکی تشکیل ذرات مائیه به صورت ابر، و تولید برف، و بینونت هوای طبقات

«آتمسفر» که تولید استعداد آمدن باران و تگرگ و برف می کند تجربه نظری کافی نیست. فقط در ملاحظات طولانی دقیقه تایک درجه استمرار قانون طبیعی يك نقطه یا يك مملکت را می توان مشخص نمود و تجربه خواند، اما میزان الحرارة یا میزان هوا یا ساعت در همه نقاط عالم و ممالک دنیا خفت و ثقل یا حرارت و برودت و تعیین وقت را می نماید. تجربه در مجاری امور تمدن اصل معلومات است نه در مسائل علوم. سردار گفت شما می گوید که امشب باران می آید، من می دهم در بیرون فرش می کنند، شام را در صحرا می خوریم. اگر باران آمد قول شما صحیح است اگر نه میزان هوا را بشکنید. گفتم قبول دارم، اما شما نیز قول بدهید که مثل سایر رجال ما دیگر منکر علم نباشید و اسبابهای تالی معجزه را که اکنون به سهولت علاج امراض و تعیین اختلاف هوا و تفریق مواد اجساد مرکبه و تنویر اماکن و تسریع مخابرات مسافات بعدالمشرقین استعمال می شود لغو نشمارید. گفت بلی اگر بارید او را، نه اینکه تالی، بلکه خود معجز حساب می کنیم. برخاستیم رفتم بیرون. سردار فرمود پیش روی چادر را فرش کردند. قریب پنجاه فانوس بزرگ در اطراف نصب نمودند و افروختند. تهیه شام و گستردن سفره را مشغول شدند. حضرات سرشام نشستند. ما چون معذور بودیم رفتم چادر خودمان. در این بین صدای خفیف غولو.. لو.. لو.. می ممتدی شنیدیم، بعد از آن که باز این صدا تکرار شد. به ساعت نگاه کردم از دسته نه ساعت می گذشت. معین کردم در چند فرسخی افق ما تشکیل ابر و تولید برق موجود است، و چون جریان هوا در اینجا از غرب به شرق است، نه اینکه باران می آید سردار و سفره نشینان را تر می کند، بی شبهه سیل بر خیزد، چادر و اسباب ایشان را به دریا می ریزد. نیم ساعت نکشید غولو.. لو.. ی دور به شرق.. شرق..

شرق نزدیک عوض شد. ابرها از سوی مغرب انبوه متر اکم شدند، برق لاینقطع می‌زد، رعد می‌غرید، هوا از شدت خرق مثل دیگ جوشنده صدای تارا... را.. رای خود به غو.. غل.. غل.. غل تبدیل نمود. هوا چنان تاریک شد که گوئی ذرات حامل ضیا^۱ از عمل معزول گشت، و خدام جاعل النور در پیشگاه عامل ظلمت مسئول گردید. اگر آفتاب بر آمدی راه نشر پرتو خود را مسدود می‌دید. اگر مردمک دیده متحرك شدی در مدار حقه خویش مفقود گشتی. یلدای مظلم با تاریکی امشب تابش آفتاب، و دیجور عجم لطف مهتاب می‌نمود. تصادف اشعه صدف برق متوالی در افق بینور باریکتر از چشم مور بود. در این وحشت نمی‌دانم سردار چه فکر می‌کرد، بلند می‌خندید و می‌خواند: «امشب به راستی شب ماروز روشن است». از این مناسب خوانی سردار بی اختیار چنان خندیدم که خنده به این بلندی خود را یاد ندارم. در این اثنا متنبه شدم که این چه خنده بیجا بود، حتی حسین نخندید من چرا خنده مستانه کردم. ناگاه برقی زد که کوه و زمین به لرزه افتاد. آتش پاره‌ای در پایین به زمین آمد، خرق مسلسل در هوا احداث گشت. پشت هم برق دیگر و خرق شدید مکرر شد. باران مثل آب از غربال باریدن آغازید. قطرات آب از اوج هوا تا سطح زمین به هم وصل شده، می‌ریخت. در یک دقیقه سفره نشینان هر کدام به سوئی گریختند، و راه عبور پیدا نمی‌کردند، به طناب خیمه‌ها برخورد می‌افتادند، نوک‌های خود را به معاونت و ارائه طریق امر می‌فرمودند. یکی می‌گفت پسر، کوری؟ میان طنابها چه می‌کنی! دیگری می‌گفت عبدالله یواش، دامن جبهام به میخ چادر بند شده. سومی می‌گفت قربانعلی، از دستم بگیر، هیچ نمی‌بینم.

قربانعلی هرچه دست آقای خود را می‌جست پیدا نمی‌کرد. یکی داد می‌زد که کلاه من افتاده، او را پیدا کنید. سردار چون پیش چادر خودش بود زحمت کم کردن راه و گل آلودن کلاه را نکشید. میرزا مسعود حکیم باشی را شنیدم افتاده بود نمی‌توانست برخیزد، آدم ضعیف البنیه و پیر مرد است. به مصطفی گفتم لباس تو تر نمی‌شود برو این بیچاره را پیدا کن. به هوای صدای او رفت، از میان طناب دوخیمه برداشت آورد، کلاهش مانده بود، آب از اندامش می‌ریخت، چیز خشک نداشتیم بدهیم عوض کند. میان چادر بدتر از بیرون است. با اینکه زمین سرازیر است باز زیر قدم ما مثل رودخانه است. او را طوری تا چادر خودش رساندیم. در این بین از چادرهای پایین صدایی برخاست، غوغایی بلند شد. نمی‌توان دید که چه خبر است. استمرار قطرات گل آلوده باران مزید بر ظلمت و تاریکی شده. از قراین فهمیدیم که از کوه سیل برخاسته، همین‌طور هم بود. فریاد از مردم برخاست که ای مسلمانان، غرق می‌شویم! ای سردار، ای محمد قلی‌خان، اصطبل را سیل خراب کرد! اسبها پابند را پاره کردند گریختند. ای داد، خودمان غرق می‌شویم!... هیچ‌کس به فریاد آنها نمی‌رسید، یعنی قدرت سربیرون آوردن نداشت. به رفقا گفتم فردا معنی علم و اسباب معلومات را می‌دانند. ما جبهه‌های رزین داشتیم که تر نمی‌شود. گفتم هنوز اول سیل است، برویم بالا. هر کدام به درختی بر آییم و منتظر آخر کار باشیم. با چکمه‌های بلند سواری و فانوسهای دستی برقی، با هزار زحمت و زمین خوردن رسیدیم، بالای درخت برجستیم نشستیم. غوغای مردم نمی‌گذاشت چیزی حالی بشویم. صدای باران، غرش هوا ناله مستغرقین، تصور بکنید که چه قدر دلخراش و غم‌فزا بود! تا اینکه از طرف قبله کم‌کم بیاضی پیدا شد. بارش از شدت افتاد، اندکی هوا روشن گشت،

آفتاب در آمد. معلوم شد که سیل کوه از اول معبری برای جریان خود جسته، سنگ و خاک را هر چه پیش آمده برداشته، و میاه ارتفاعات را که از محل اقامه ما بایست قسمت بزرگی جاری شود پیشبندی کرده، همه آب سیل را به یک طرف برگردانده. و در پایین اردو هر چه پیش آمده برچیده و در نور دیده. ده چادر افتاده، چهل اسب رم کرده گریخته، اسباب و البسه مردم مدفون گل و آوار شده، و دونفر آدم غرق شده. در هیچ جا و هیچ کس يك دستمال خشك پیدا نمی شد. خوردنی و پوشیدنی به هم مخلوط گشته، دیگرهای مطبخ سردار تادستگیره غرق گل مانده. سردار باحالت عجیب بیرون آمد، گفت من توبه کردم که منکر علم باشم، دیدید چه بلا بر سر ما رسید! من برای اینکه مرد بزرگی است از انفعال او بکاهم گفتم اینها قضای الهی است، دخل به معلومات ندارد، و از حوادث عجیبه است. گفت من خود را فراموش کردم، در خیال شما بودم. گفتم حمد خدا را لباس ما خفیف و غیر مرطوب است، چیزی نه تر کرده ایم نه تلف. سماور را پیدا کردند، آتش افروختند، چای وقتد و نان خشك ما به همه کفایت کرد. چای خوردیم، به شهر سواره فرستادند، چادرهای تازه بیاورند، ما یحتاج بفرستند. اسبها را پیدا کردند از ده نزدیک «زنده باد» صد نفر آدم آمد، سربازها جای اردو را تمیز کردند. آفتاب اشیاء و البسه را در دوسه ساعت خشکانید. جنازه دونفر را در پایین از زیر گل ولای کنده بیرون آوردند، درده «زنده باد» دفن کردند. از شهر بارخانه جدید آمد، اسباب زیاد آورد، چادرهای تازه را زدند. خیمه های کهنه و پاره شده را وصله کردند. روز سوم علامتی از آن سیل هایل و انباشته های گل ولای و سنگلاخ

بزرگ در جای اردو نماند.

روزی چند ساعت با مهر علی خان مهربان صحبت می کردیم، ما نوس شده ایم. مهر علی خان گفت امروز شخصی از فقرای هندوستان، «قوان چیان» نام که دو سال است به مازندران آمده و در جبال اطراف یکه و تنها می گردد، به سردار مهمان می آید. آنچه خودش می گوید در این جبال بوته «منچار» که نبات مینوئی است می جوید. می گوید فرشته ها این نبات را هنگام عبور «زرامند» از ملک مازندران به سوی آسمان برای غذای او حاضر نموده بودند، زرامند یک برگ او را در نقطه ای که در کتب آسمانی هندو او را «کهور» می نامند بادست خود کاشته. برای کهور علائم و اوصاف ذکر می کند؛ می گوید کهور جایی است که هر کس به آنجا قدم گذارد در آن لمحہ همه اراضی افق نظری او معدوم شوند، حجب طبیعی از پیش چشم او برافتند؛ در آسمان هفتم معبد زرامند را که مبدأ نور الانوار است می بیند، از دایره آن ارض مقدس وحوش و بهایم به مسافات بعیده می گریزند. هر کس نبات او را ببوید استشمام روایح مینو می نماید. اگر یک برگ او را بخورد تن او احساس زجر نمی کند، و نزع روح در اختیار خود او باشد، بمیرد و دوباره زنده شود، مکرر تجدید حیات می نماید. هر کس آن نبات را با خود دارد در میان زمین و آسمان راه می رود، اسرار طی الارض را حالی می شود. عقیده او در وصفی این نبات تقریری نیست. خودش از اشخاص صاحب کرامات و دیدنی است. باید به دیدن و ملاقات او راه دور و دراز پیمود و عمداً با سفر بست. گفتم آنچه از فقرای هند می دانم به عقل ما نمی گنجد. در هند فقرائی هستند که چهل روز زیر خاک دفن کرده،

علف کاشته و درویده، و او را زنده بیرون آوردند. از ریاضیات شاقه آنها آنچه شنیده و خوانده‌ام متحیر مانده‌ام. اینکه حالا شما می‌گویید همه اقوال کتب آسمانی است، یعنی دارای سمو معنویت و علو حکمت می‌باشد. در آسمانها لفظ نیست معنی است. قول نیست فعل است، تدبیر ناقص نیست اما تقدیر بی‌تغییر هست. هر ادا که محرك هدایت انسانی است بی‌شبهه آسمانی است. جمیع سخنان حق مردان خدا الهام، و کلمات صدق ایشان جز وحی نباشد. بدیهی است گفته‌های قوان چیان همه مرموزات است؛ زرامند نفس علم و بوته منچار معلومات است، کمهور همان مدارس عالیه است که وحوش و بهایم یعنی متعصبین و جهال از او به مسافات بعیده می‌گریزند. هر کس به آنجا قدم نهد یعنی داخل مدرسه شود در سال هفتم پرده از چشم او برافتد، مقام شرف و علویت خود را که عبارت از معرفت نفس است می‌بیند. هر کس از آن نبات مقدس منچار بخورد یعنی تحصیل معلومات نماید و سعت قلب او بحدی رسد که احساس زجر ننماید، یعنی هیچ نوع حوادث ناگوار او را متغیر و متأثر نمی‌کند. نزع روح یعنی اختیار اداره نفس در دست خود می‌باشد. هر وقت سرکشی کرد می‌کشد، و در اعتدال زنده می‌نماید. میان زمین و آسمان راه می‌رود، معلوم است از کشف حقایق و اصول علوم طبیعی سفاین هوایی می‌سازد و عروج و هبوط می‌کند. اسرار طی الارض را می‌داند یعنی در هر دقیقه يك فرسخ باراه برقی طی مسافت می‌نماید، از تبریز به طهران نود و شش فرسخ را در ۹۶ دقیقه می‌آید (این سرعت سیر الان در برلین آلمان و نیویورک اتازونی اسباب دسترس عمومی است). از قراری که می‌فرمایید شخص دانا و فیلسوفی است، کرامتش را

باید دید.

در این صحبت بودیم. مهرعلیخان گفت نگاه کنید، آن است که می آید. برخاستیم به استقبال او. دیدیم مرد بلندبالای لاغری لباس کرباسی نیمرنگی دربر، سروپا برهنه، چوبی در دست، موهای دراز انبوه سرش را یکجا بافته از کتف راست چون تحت الحنك به کتف چپ خود تعلیق نموده، با قدم مساوی چون آدم متفکر روبه چادر سردار می آید. رسیدیم، مزحبا سرودیم، جواب شنیدیم. مهرعلیخان مرا نشان داد. تا اسم مرا شنید گفت همنام آدمهای خوب است. راست رفت سرچشمه، دست و روی خود را شست. بادامن لباس خود خشک نمود، نشست. به ما گفت بنشینید، اطاعت کردیم. هوا خیلی گرم است سایه درختان از محل قعود ما برگشته. قوان چیان به درخت محاذی من نگاه کرد گفت ای درخت، قدری سایه به این مهمان بفرست که زحمت گرمی آفتاب را کمتر بکشد. دیدم سایه، که از ما دوزخ بالاتر مانده بود، کم کم عرض و طول پیدا کرده، آمد مرا و مهرعلیخان را پوشید. خیال کردم این علم شعبده است. خودم در این صنعت ماهر و معروفم اما این را ندیده و نشنیده‌ام. قوان چیان بر من نگاه کرد، گفت یقین بدان که شعبده باز حرکات فقرای خدا را نمی فهمد! این نیز بر حیرت و انفعال من برافزود. برخاست، رفتیم چادر سردار. همه بیرون دویدند، استقبالش کردند. من از حیرت و تعجب چنان پریشان حواس شدم که اعصابم از انتقال اداره من ابا می نمود. هر چه خواستم آمرمرکزی خود را به توجه قوا و ادار نمایم نمی توانستم. به چشم خود باور نمی کردم که چه دیدم! قوان چیان را در چادر مخصوص جا دادند. رفقا را خبر کردم. مهرعلیخان آمد، رفتیم خدمت او. تا مرا دید پرسید اینها رفقای شما هستند؟ گفتم بلی، می خواهند شرفیاب شوند. گفت

بیایید بنشینید. هرچه می‌خواهید از من پرسید. گفتم افتادن سایه
 درخت را نمی‌توانم بفهمم که بی‌رد آفتاب چگونه سایه توانست
 مستعد حرکت مستقیم بشود و نتیجهٔ محال مریبی و محسوس گردد؟!
 گفت خوب دانسته‌ای، محال است. ولی ممکن و محال نسبی است
 نه تقدیری. آنچه بر تو محال است بر دیگری ممکن است. اگر
 میل داری آنچه برای تو محال است باز چیزی از من بخواه.
 گفتم ما ذونم هرچه بخواهم؟ گفت برای فقر احدی در استغنا نیست.
 قدح بزرگی پر از آب در میان بود، گفتم بگوئید قدح بیاید پیش
 من. بقدر ده ثانیه به قدح توجه نمود، بعد گفت برو اما آب را
 نریز. تصور بکنید تعجب ما را که دیدیم قدح سرشار بنا کرد به
 حرکت کردن، هنگام حرکت به یمین و یسار متمایل می‌شد، آبش
 نمی‌ریخت. آمد پیش من ایستاد! به خیالم آمد که اینها از کارهای
 معمول هندیان است، تکلیف مشکلی بر او بکنم از عهدهٔ او بر نیاید
 و از تحت قوهٔ نظری او خارج باشد. از جیب بغلی خودم کتاب بچهٔ
 فرانسوی در آوردم گفتم اذن می‌دهید سؤالی در خارج زبان فارسی
 از شما بکنم؟ گفت اختیار فقرا در دست اصحاب است. صفحه‌ای
 گشودم، پرسیدم این ورق چندم است و مرقومهٔ سطر اولش چیست؟
 قوان چیان فرشی که روی او نشسته بود يك گوشهٔ او را بر گرداند
 خاك زیر فرش را بادست خود نرم نمود، مثل صفحه هموار کرد.
 بعد به قدر يك وجب چوب نازك را مثل قلم تراشید. گذاشت
 روی خاك. دیدم قلم مثل اینکه کسی او را دست گرفته، برخاست.
 اول نمرهٔ صفحه را ۱۹۴، بعد از آن سطر اول را با خط جلی
 فرانسوی سهو و نقصان رقم کرد، اما خودش چشم خود را
 از قلم تا تمام شدن سطر برداشت. همه از دور نوشته را خواندیم!
 پرسیدم نظر شما می‌تواند قوهٔ حرکت را از آدم سلب نماید؟ گفت
 از همه ذی‌روح می‌تواند. من که در کوه و صحرا تنها می‌گردم و

می‌خواهم هر وقت حیوان موزی پیش من بیاید نمی‌گذارم نزدیک بشود! گفتم با این رفیق من مصطفی بکنید. يك دقیقه به روی مصطفی نگاه کرد، دیدم رنگ از روی او پرید، حالتش منقلب شد. گفت بگویید برخیزد. گفتم، نتوانست نه اینکه برخیزد، مثل جماد قادر حرکت نبود. بعد خودش گفت آزادی، برخیز. برخاست و به حالت اولی خود عود نمود! پرسیدم اسب دونده را می‌توان نگه داشت؟ گفت فقرا هر چه می‌خواهی می‌کنند، می‌توانند به آسمان بروند! دیدیم این مرد مرتاض همان‌طور که نشسته بود از زمین به قدر دوزخ بالا رفت، بعد پایین آمد جای خود نشست، و به حیرت ما برافزود. همه ما چنان غرق حیرت و استعجاب بودیم که حالت نطق و تصور نداشتیم. از قوان چیان پرسیدم که ریاضت شما چگونه است؟ گفت ریاضت روح یا بدن؟ گفتم هر دو را بفرمایید. گفت ریاضت روح سکوت متمادی و تهذیب خیال است. مدت ریاضت بیست و يك سال و سه درجه است. انتهای هفت سال اول ابتدای دخول درجه دوم است، به شرط امتحان. اگر نه بعضی هستند که در درجه اول سی سال می‌مانند و می‌میرند و ترقی نمی‌کنند. پرسیدم امتحان دخول درجه دوم و سوم چیست؟ گفت سال آخر هفت سال اول، مرتاض باید خودش بداند که در عرض سال هیچ فساد به خیال او خطور نکرده، آن وقت می‌داند که داخل درجه دوم شده. امتحان دخول درجه سوم را به بیگانه نمی‌توان گفت. ریاضت بدن بعضی حرکات شاقه است که بدن را معتاد می‌کنند، غذا را هر روز می‌کاهند تا روزی سه مثقال مغز جوز کفایت بکند. گفتم ذکر شما چیست؟ گفت فکر. گفتم عبادت شما چیست؟ گفت حضور. گفتم طرف قبله‌ات کدام است؟ گفت بیطرفی. گفتم معبد شما کجاست؟ گفت دل. گفتم سالک کدام طریقی؟ گفت راستی. گفتم معبودت کیست؟ گفت حقیقت. گفتم در

کجاست؟ گفت در همه جا و هر کس. استدعا نمودم برای من دعایی بکنند. گفت مجیب منتظر ارائه و سؤال نیست. گفتم به من نصیحتی بکن. گفت مقید مباش. گفتم عمل خیری به من نشان بده. گفت محبت و سخاوت. دو روز در اردو ماند. عاشق حالت این مرد طبیعی شده ام. هیچ چیز ساخته ندارد. تقریباً هفتاد سال دارد. وقت رفتن وداع نمود. به من گفت شاید در تهران نیز ملاقات بکنیم. گفتم زهی سعادت. گفت اینجا دیر نمانید، زود بروید، برفها آب می شود صعود شمارا مانعی پیش نیاید. جز من و مهر علیخان کسی در مشایعت نبود یعنی قبول نکرد. دیروز خواستم لباده مصری تقدیم کنم گفت قبول هدیه نقص استغنائی فقر است. اگر ما محتاج باشیم فقیر نمی شویم. از غذای سفره سردار هیچ نخورد. خورجینی با خود نداشت، اما توبره کوچکی از گردن آویخته بود که برجستگیش از روی پیراهن معلوم می شد، گویا همه غذای او همان توبره و ما فیهاست. بعد از رفتن قوان چنان خیال مرا گرفت که این شخص که بود؟ چه بود؟ این همه خارق عادات را چگونه می کرد؟ تغییرات مقدرات را چگونه می نمود؟ من در هوش خود بودم یا به حکم نفوذ نظری ما را منلوب او امر خود کرده بود. هر چه او می خواست او را می دیدیم؛ تغییر ظل بی تغییر آفتاب، حرکت قدح پر آب، سلب قدرت وجود مستقل، همه اینها مخالف قانون خلقت و محال و ممتنع است. پس او چگونه می ساخت؟! به همه اینها هر ذره تصور من هیجان دیگر، و در تردید وجود خارجی آنها خلجان مکررمی نمود.

با رفقا مصلحت کردیم. قرار شد فردا عازم بشویم. با سردار و سایرین وداع نمودم، هر چه سردار در اقامه ما اصرار و دادن بلد و سواره تکرار نمود، قبول نکردیم. از عکس کروپا

هیئت خودمان يك قطعه به سردارویکی را به مهرعلیخان دادیم. در جناح حرکت ما سواره از شهر آمد، تلگرافی از تهران به سردار بود، آورد. معلوم شد سفیر فرانسه «موسیو ژرژ» امروز وارد مشهد سر می شود. دستور العمل استقبال او را از وزارت خارجه داده بودند. سردار استدعا نمود که دو روز بمانیم، او بیاید و برود؛ هیئت علمای ایران را ببیند. چون شخصاً موسیو ژرژ را می شناسم، آشنا هستیم ترك عزیمت نمودیم. مهرعلیخان و غلامان سواره رفتند به استقبال. فردا ظهر وارد اردو می شود. موسیو ژرژ از دیپلماتهای معروف فرانسه است؛ نيك نفس است. فرانسه ها عموماً خیر خواه نوع بشری، خصوص ایرانی هستند. با ایران جز روابط تجاری کاری ندارند، مجاور نیستند، خمیازه نشرنفوذ و تصاحب ملك ما را نمی کشند. مثل روس وانگلیس ایران را استخوان متنازعۀ حمله و دفاع هند قرار نداده اند، هر چه بکنند و بگویند صمیمی است.

صبح برخاستیم. سردار حکم داد معبر سفیر را جارو کردند، توپها را صیقل دادند، سربازها چاك لباس خودشان را وصله می زدند. من گفتم موزيك لازم است، گفت نداریم. [گفتم] بیریق فوج را باید بیرون آورد. گفت خیلی مندرس است، دو سال است می نویسم نمی فرستند، قابل نیست. شیپور حاضر باش می کشند کافی است. دیدم احداث موزيك معدوم از فهمانیدن معنی استقبال و احترام مشکلتر است، سکوت نمودم. فرشهای چادر را تکانیدند. حلویات زیاد و مرکبات بسیار حاضر کردند. دم ظهر سواره مخبر ورود آمد. سربازها صف کشیدند، موسیو ژرژ با مهرعلیخان سواره وارد شدند. سردار استقبال نمود. حاضرین را معرفی کرد. ژرژ

«سکرتتر» جوان دارد؛ مسیویکون، اورا معرفی نمود. چون اسم مرا شنید «بونژور مسیو محسن خان» را دو دفعه تکرار نمود، مشغوف شد. رفتار ایدید، گفت حمد خدا را در ایران عدد فرانسه دان هر روز زیاد می‌شود، ترقی اهالی مستعد ایران برای ملت فرانسه جزو مشاغل موظفی است. قهوه دادند، خوردیم. سردار اظهار مهربانی نمود، از نقص تشریفات پذیرایی سفیر عذر بخواست. ژرژ گفت من برای تشریفات نیامده‌ام، بایک میل قلب و محبت باطنی افتخار تعیین این سفارت را از رئیس جمهور متشکر هستم. خود را در ملک بیگانه نمی‌بینم، در حضور احبا و اهل بیت خود حساب می‌کنم. نهار حاضر شد، سفیر سر سفره از اغذیه ایران تعریف کرد، سخنهای محبت‌انگیز گفت. سردار تکلیف شراب نمود، سفیر گفت معتاد نیستم، هر کس گرفتار این عمل شنیع است یقین از کبرائیم^۱ و جسامت^۲ فساد او بی‌اطلاع است. حرمت او بهترین دلیل عقل کل بودن بانی مذهب اسلام است. محمد قلی خان بالیده می‌شد. سردار رو ترش می‌کرد. سایرین نیز از تقبیح ژرژ هر کس حظ پسند و ناپسندی خود را می‌برد.

بعد از ناهار سفیر آمد چادر من، صحبت کردیم. سبب مأموریت خود را به شرط کتمان برای من حکایت نمود. از استقلال جمهوریت فرانسه پرسیدم. گفت در این دوره ترقی تأییدات استقرار اداره جمهوریت اگر هم در مسلك تأمینات خود دچار موانعی بشود بالطبع خود وزود مرتفع گردد. استقلال ما بی‌زوال است. نفی شش هزار راهب روحانی که کرم میان درخت اتفاق آرای ملت ما بود، از غیرت رجال و کفایت صدرالوزرا در کمال سهولت به عمل آمد. از حسن کفایت وزیر خارجه مسیو

۱- بزرگی گناه. ۲- بزرگی.

دلکاسه آتش (روانش) مکافات آلمان که درسینه‌های دوستداران و طرز، مشتعل بود یکجا خاموش گشت. بدیهی است جنگی که از بی‌شعوری ناپلیون سیم میان دو ملت مجاور و متمدن درگرفت و مغرور و مغضوب شد نباید قرن‌ها باهم مخاصمه نمایند، منافع تجارت و پیشرفت ترقی‌صنایع را نذر عداوت ببوده کنند، مدعیان کاذب سلطنت را به تخت برنشانند، تاج گذارند و بازار آنتریک را رواج بدهند. لفظ جمهوریت کافی است بدانند که در این ملک همه یکسان و باالسویه انسان هستند. دلکاسه وزیر باتدبیر است. با انگلیس و ایتالیا و اسپانیا عقد معاهده در اصلاح مسائل متنازع فیهای سیاسی به توسط قضات بین‌المللی «لاسه»، نمود. رجال ما را از مشاغل جنگ و ستیز آسوده و از مخارج فوق‌العاده تهیه اسباب اوسبکبار نمود. وقت و خیال مردم را به ترقی صنایع و اقدامات ترفیه حالت فقرا معطوف ساخت. گفتم از کفایت وزیر خارجه سابق مسیو «کانوتو» و رئیس جمهور متوفی «فلکس فور» یاد بیارید که عقد اتحاد روس و فرانسه را بست، به استقلال جمهوریت و پیشرفت پولتیک خارجه فرانسه برافزود، زمینی برای کاشتن و رویدن تخم کفایت دلکاسه شخم کرد و حاضر نمود. ژرژ گفت من خودم طرفدار اتحاد روس و فرانسه بودم و هستم، در آن معاهده مساعی زیاد دارم، ولی این اتحاد برای ما موقتی است نه طبیعی. هیچ مناسبت صوری و معنوی نیست که علت امتداد و سبب تشبید این اتحاد گردد. فرانسه در آسیای قریب و اقصر بازار تجارت می‌جوید و مستملکات دارد، روس طالب تصرف آنجا و بستن «درهای گشاده»، میان روس و فرانسه بعدالمشرقین و چندین سلطنت مستقله و مقتدره، فرانسه عالم ملت روس جاهل. روسها از اتحاد فرانسه خیلی استفاده کردند؛ هزار میلیون قروض خود را از پنج به چهار و سه تنزیل رسانیدند، بانک «روس و خطا»

را تشکیل دادند، راه «مانجور» را ساختند، و به تصرف «پورت»-
آرتور» پرداختند. فقط فرانسه در تخلیه «فاشادو» منتظر حمایت
جدی بود، دولت روس بهانه جویی کرد، مخلوط نشد. عدم کفایت
قوة بحریه روس و فرانسه را به دفع و غلبه انگلیس اقامه بینه
نمود، و دل طرفداران اتحاد را سخت شکست. این فقره می گذشت،
اما به امور داخله و کارهای تجارتي فرانسه ها بنای دخل و تصرف
و توییح و توهین گذاشت؛ روزنامه های روس دلکاسه را معزول کرد،
چیز خور به قلم داد که چرا معاهده «قند» بین الملل لاهه را
قبول نمود، چرا با دولت مصر مستقلاً معاهده تجارت بست، و برای
روس از انگلیس دستگیره مطالبه تخلیه مصر را نگذاشت، چرا
متمولین فرانسه را ترغیب دخول شرکت راه بغداد که امتیاز
آلمان و برضد منافع روس است می کرد، چرا مسیو «رویه» وزیر
مالیه حالیه فرانسه قروض دولت عثمانی را (اونیفاکسیه) متحد
نمود و به طرح جدید ریخت که هر ساله دوازده میلیون پول
زیاد در خزانه عثمانی جمع شود و دولت عثمانی به تعمیر راه بغداد
و تکمیل نواقص جنگی خود پردازد، چرا و چرا! همچنین در
تعیین مسیو «لوبه» به ریاست جمهوری بندهای هجا نوشتند،
«درولد» سبک مغز را به جسارت او در «ورسای» به مسیو لوبه تمجید
کردند. همه این حرکات جز دل آزرده گی عمومی حاصلی نداشت.
بالاخره حکومت فرانسه مجبور شد روسها را بیا گاهانند که اتحاد
روس و فرانسه برای حفظ شأن طرفین و دفاع مخاطرات است
نه مداخله امور داخله ملت مستقل و آزاد فرانسه... این بود که
روسها با دید و باز دید ایمپراتور «نکلای دوم»، و مسیو لوبه در پاریس
و پترزبورغ، و دلکاسه و «لاموزدورف»، و وزرای خارجه دولتین باز
اصلاح ذات البین نمودند، اما همان است که گفتم، دیر نپاید. گفتم
پس از قرار تقریر شما میان آلمان و فرانسه خصومتی نمانده. گفت

بلی، ششم ماه مای ۱۹۰۴ که همان روز رئیس جمهور عازم پترز-بورغ بود امپراطور آلمان ویلهلم (گیوم) دوم در شهر «استراسبورگ»، دو مملکت منتزعه «آلزاس» و «لوتارینگ» را استقلال داد و جزو اجزای مستقله آلمان نمود، در این صورت چه خصومت باقی می ماند. اگر از من پرسید ما حق نداریم از شکست قشون آلمان شکایت بکنیم. اگر آن شکست فاحش نبود ملت فرانسه، که در جنگ آلمان سیصد هزار لشکر نتوانست به میدان جنگ حاضر نماید، حالا صاحب سه میلیون لشکربری و استعداد کافی بحری نمی بود، و تا این درجه جلب احترام دول کبیره و صغیره عالم را نمی نمود. فی الواقع این شکست فرانسه صور اسرافیل بود؛ آنها را از قبور جهالت و غرور برانگیخت. گفتم وقتی که دولت آلمان، به عنوان شرکت راه آناطولی، امتیاز راه بغداد را از دولت عثمانی تحصیل کرد مسیوه «کانبون» سفیر فرانسه و «فون مارشال» سفیر آلمان در اسلامبول، با وجود رقابت و خصومت این دو ملت، باهم متحد الافکار بودند، متمولین فرانسه از صد چهل قسمت تأدیة وجه اسهام را ملتزم شدند، پس چرا قبول نکردند؟ ژرژ گفت بعد از آن که روسها به شراکت راه بغداد راضی نشدند و تکلیف آلمان را وا زدند قرار چنین شد که چهل قسمت انگلیس [و] بیست قسمت اسهام مال آلمان باشد، چون انگلیسها در تشکیل هیئت اداره بغداد خیال آلمان را مخالف منافع خود دیدند از شرکت خود ابا نمودند، فرانسه ها نیز نخواستند اکثریت آرا در هیئت اداره با آلمان باشد. به این جهت از خیال شراکت افتادند. در اینجا از طرف دولتین انگلیس و فرانسه دو منظور مشترك در میان بود؛ یکی اینکه آلمان تنها صاحب امتیاز نباشد، و در آینده مدت طولانی نود و نه سال متدرجاً اسهام را خریده و فرانسه و انگلیس را بی دخل نکنند (چگونه انگلیسها اسهام کانال سوئز را خریدند

والان دو قسمت کانال مخصوص انگلیس است)، دولت عثمانی امتیاز راه را به سه دولت انگلیس و فرانسه و آلمان واگذار کرد که اسهام دست متمولان هر کدام از این سه دولت بیفتد حقوق تشکیل و مسئولیت شروط معاهده آنها مساوی و مستدام بماند، آلمان به این فقره راضی نشد. دیگر اینکه به دولت عثمانی، که خود را با دوستی آلمان از سایرین مستغنی می‌داند، بفهمانند که اگر انگلیس و فرانسه نباشد ضمانت و حمایت آلمان تنها به سربستگی مملکت عثمانی کافی نیست، این دو دولت هر وقت بخواهند اسباب تخدیش و نکبت او را به سهولت فراهم آورند. آلمان نیز از این حرکت متحده اندازه خود را گرفت. غیر از این دو منظور مشترک، فرانسه و انگلیس در تعویق شراکت خودشان منظور دیگر نیز داشتند؛ دولت انگلیس خلیج فارس و مقطع راه بغداد را به دریای هند می‌خواست از نفوذ سایرین جز روابط تجارتنی در اقدامات سیاسی استثنا بکند، استحکامات و لشکر ساخلو را مخصوص خود نماید، آلمان راضی نشد. فرانسه‌ها نیز یکی برای ملاحظه خاطر روس و دیگری برای چندین مقدمه تقرب فرانسه و انگلیس علی الحساب از صرافت شراکت افتاد، تا وقت آن برآید. چون ساختن راه بغداد سر نوشت حفظ وجود ما است این اشتراك هر وقت باشد به اتفاق انگلیسها منعقد است، بعد از پانزده سال از پاریس و لندن در ده روز ممالک فرانسه و روس و انگلیس و آلمان، هند و ژاپن و پکن تراب اقدام^۲ عا بر وسایر می‌شود رابطه مملکات آسیای ما مثل لیون و پاریس گردد. گفتم راه بغداد بی شبهه از طرق بینظیر عالم خواهد بود، منافع زیاده خواهد داشت. اگر فرانسه و آلمان

۱- سربستگی و سربستی به معنی آزادی و استقلال است.

۲- خاک قدمها.

می ساخت چه ضرر داشت به انگلیس بفهمانند که بی شراکت او می توانند بسازند. گفت این خیال خام و اقدام خطا می شد، زیرا که بی رضایت انگلیس و بی شراکت متمولین او ساختن و حفظ نمودن راه بغداد محال و ممتنع است، مگر اینکه دولت روس اشتراك نماید، و در این صورت راه ساخته با اراضی خط بصره و بغداد و سواحل بحر سفید و احمر و عمان را باید از مستملکات روس حساب کرد، آن وقت پوست به دباغیش نیرزد، حال آنکه اصل منظور انگلیس و فرانسه در تقویت تحصیل امتیاز راه بغداد این بود که در بانی «بسفور» را لشکر آلمان متعهد شود، و رقابت روس و آلمان در دو مملکت آسیا و اروپا چنان در گیرد که جز نفی و اعدام یکی از این دو ملت با هیچ گونه تدابیر دیپلماتی اصلاح طرفین امکان نپذیرد، و گرنه این دو ملت با هم می تاخت و عرصه را به سلاطین اروپا و آسیا تنگ می ساخت. انگلیس باز جزایر خود را که طبیعت از سایر اراضی فصل نموده هر طور بود حفظ می کرد، اتحاد امریکا و انگلیس از پس پرده بیرون می شد، مصر، کاپ، هند، استرالیا و کانادا را استقلال کامل می داد، آن وقت در دنیا هیچ طوفان تدابیر بشری کشتی استقلال ملت انگلیس را گرفتار امواج حوادث نمی توانست بکند. اما فرانسه را البته محکوم خود می کردند، و اسباب حمل اثقال خویش یا انبر بر هم زدن آتش بخاریهای خود می ساختند. پولتیک امروزی دول بهترین وسیله پیشبندی ملل حریص دنیا است، خانه های شطرنج پولتیک که الان در دست وزیرای دول بزرگ اروپاست قسمت انگلیس بهترین آنهاست، از این جهت رشته موازنه اقتدار دول بی شبهه در کابینه انگلیس است. گفتم مگر ممکن نیست که در فضای پولتیک دنیا يك برق دیپلماتی بزنند و خس و خارموانع اتحاد روس و آلمان را بسوزد؛ این دو ملت آسیا و اروپارا با المناصفه قسمت کنند، خریطه دنیا را بر هم زنند،

ملل عالم را مطیع خود نمایند و نقشه ناپلئون اول و الکساندر اول را به فعل آورند. گفت معلوم است اداره عالم در دست سیاسیون نیست، درخواست يك قوه مخفی و سابقه دیگر است، اما تولید چنین برق که عوارضات موانع آنها را بسوزد محال است، و اگر سوخت کارخانه موانع تراش انگلیس و فرانسه در کار است، عوض خس و خوارکوه و دریامی تراشیم، بیشه و جنگل می خراشیم و [در] معبر اتحاد روس و آلمان می پاشیم.



قسمت خامس



جنگک تودوز و شمناز - از درهٔ اژدر عبور ممکن شد -
شاعری شیرعلی - پل آویزان - شرح قلّهٔ دماوند - آمدن
چاپار - صورت مکتوب بسطامی - معنی دیپلومات - ورود
تهران - میرزا بندعلی و میرزا نصیر - دفاع مخالفین یاسا -
عمارت ضیاء و اعلان وضع قانون.

روز دیگر مسیو ژرژ را مشایعت کردیم، با حضرات تکرار
مصافحهٔ وداع نمودیم، و روانه شدیم. شب باید در کاروانسرای
کریمخان بمانیم، تدارک صعود کوه را از حمال و آذوقه ببینیم،
اگر ممکن شد فردا، و گرنه پس فردا بالا برویم. قریب یک فرسخ
از اردو دو طرف راه جنگل است، درختهای کهن و بلند و انبوه
دارد، اما راه اسپرو را مستقیم و پاک کرده‌اند. از قراری که
معلوم شد این سردار اکثر مسالك مازندران را قافله‌رو ساخته،
و پلهای مخروبه را تعمیر نموده. از جنگل گذشتیم، راه همه‌جا تا
کاروانسرا اراضی پست و بلند، دره‌های عمیق، بلندیهای سبز و
منبت^۱ است، آدم از تماشای اطراف خستگی خود را فراموش می‌کند.

۱ - درختکاری شده.

دو ساعت به غروب مانده به کاروانسرا رسیدیم. همه جا از آدم و دواب پر بود، در بیرون برای ما حجره خوب پیدا شد. کاروانسرا تازه تعمیر شده، می گویند از ثلث يك نفر تاجر مازندرانی حاجی علی نام چندین پل و منازل عرض راه را تعمیر و مرمت کرده اند. دکان قصاب و بقال هست، گوشت خریدیم، دادیم در خانه صاحب دکان یخنی درست کردند. برای راه تدارك چهار شبانه روز دیدیم؛ پنجاه تخم مرغ پخته، دو تا کوبیده بزرگ، شش من نان خیلی سفید حاضر کردیم. دو نفر حمال، که از اتفاقات یکی دوسه بار به نصف کوه صعود نموده بود، اجیر نمودیم. چادر زرین و بالا پوش گرم شش نفر بار يك حمال، و ما یحتاج دیگر را بار دوش حمال دیگر قرار دادیم که صبح زود روانه شویم. خیال کردم حالا که حمال می بریم نان و گوشت را زیاد برداریم، يك حمال دیگر نیز بگیریم، بلکه ماندن ما در کوه چند روز کشید. دکاندار را صدا کردم سفارش دادم، يك نفر حمال جوان دیگر اجیر کردم. حمالها هر قدر در راه بمانند روزی پنج قران مزد می گیرند. به آن جوانك يك قران زیاد وعده کردم که تفنگ مرا با پاترون دانش حمل نماید. حمالها شرط کردند که در اول معدن یخ بمانند تا برویم و بر گردیم. حمال جوان اسمش شیر علی است، در راه یخ گفت اگر راضی بشوید تا سر قله با شما همراهی می کنم. گفتم این را بایست در کاروانسرا بگویی که چو بدست تورا نیزه و زیر پا پوش تورا نعل یخ حاضر بکنیم. گفت هر دورا دارم. گفتم از کجا لزوم اینها را دانستی و حاضر کردی؟ گفت پیرا سال سه نفر انگلیسی آمدند، در اینجا پیش پدر من که دکاندار بود بعض اسبابهای زیاد امانت گذاشته بودند، در مراجعت اسبابهایشان را گرفتند اینها را به ما گذاشتند، شما که مرا خواستید رقم از منزل آوردم، حالا با خود دو نیزه و چهار نعل دارم. من این را به کرامت قوان چیان حمل نمودم که گفت

بروید برای صعود شما مانعی نمی‌شود. قبول کردم او را تا بالای کوه ببرم. پرسیدم دکاندار پدر شما بود؟ گفت نه پدر من اول دکاندار کاروانسرا بود، حالا بیکار است. کاروانسرای وقف را حاکم دماوند به اجاره می‌دهد، این مرد رفت سالی صد تومان به حاکم داد، به چهار سال اجاره نمود، که غیر از او هیچ کس حق فروش امتعه و گوشت و نان و کاه و جو نداشته باشد. در زمستان گاهی دو بیست و سیصد سرقافله چندین روز در اینجا می‌مانند، اطراق می‌کنند، راه مسدود می‌شود، دکاندار متاع خود را به هر قیمت می‌خواهد می‌فروشد. آدم حاجی علی مرحوم آمد کاروانسرا را تعمیر بکند حاکم مانع شد، نمی‌گذاشت، ده بار به شکایت رفت، حکم آورد، گوش نداد، آخر صد تومان اجاره یک سال را گرفت تا گذاشت تعمیر کردند. پرسیدم حاکم کیست؟ گفت اسمش را نمی‌دانم، مردم می‌گویند «یسار خاقان». به شیر علی اطمینان دادم که بعد از مراجعت تهران اجاره دادن اوقاف را حکم منع بگیرم و حاکم را معزول بکنند. گفت آقا حکم می‌فرستید اما مجرا نمی‌شود. عرض کردم آدم حاجی علی ده بار حکم آوردن نشد. حاکم را عزل کردند؛ یسار - خاقان می‌رود یمین خاقان می‌آید، این مداخله‌های خارجی را به حاکم ابواب جمع می‌کنند، نشان می‌دهند و سهم می‌گیرند، روزی خود می‌خورند منعم و درویش

قسمت خود می‌برند پشه و عنقا.

گفتم آسوده باش حکم اکید می‌گیرم که کاروانسرای وقف را اجاره ندهند، و یک نفر دکاندار پوست مردم را نکند، فروش امتعه و آذوقه آزاد باشد، خیلی ممنون شدم که این را به من گفتی.

قدری بالا رفتیم، میزان هوا را نگاه کردم، حمد خدا را علامت انقلاب هوایست. مشخص کردیم که در ارتفاع چهار هزار

و پانصد «فوت»^۱ هستیم، تقریباً به اول معدن یخ چهار ساعت راه داریم، اما از اینجا باید روبه جنوب حرکت بکنیم. خریطه که در دست ما است تا اینجا روبه مشرق و از ارتفاع ۵۰۰ فوت جانب جنوب را نشان می‌دهد. به حالها گفتم از این سو بیایید. یکی از آنها مرد چهل ساله نامش مهدی، خیلی کم گو و مؤدب است، گفت آقا از این طرف صلاح نیست، هر کس به شما نشان داده خواسته است که شما به مقصود نرسید. از آن راه اگر بروید بعد از نیم ساعت به دره «اژدر» می‌رسیم، که تا کنون احدی از آنجا جان خود را زنده به در نبرده. بعد بنا کرد تاریخ حوادث دره اژدر را تقریر بکند، که در عهد جان ابن جان، نواده «تودوز» پادشاه «پریان» را دایه‌های او برداشته برای تفرج طفل پرواز کردند، به روی دره اژدر که رسیدند نتوانستند حرکت بکنند، چون اژدر بزرگ که سرسلسله دیوان دماوند بود، او را «شمناز» می‌گفتند، با «جان» اول معاهده داشت که هر ساله صد هزار من گوشت برای اعوان او به دره اژدر بفرستد، که دیوان شمناز به او و طایفه پریان صدمه نرسانند. تا عصر تودوز اولاد جان بن جان هر سال گوشت را می‌فرستادند، تودوز که بر تخت نشست گفت من پادشاه پریان باشم از دیو بترسم! به آنها باج بدهم! آن وقت تاج و تخت باید به من بگریید. رجال دربار از وخامت کار می‌ترسیدند، صلاح نمی‌دیدند، وزیر او «پانسور» قول پادشاه را تصدیق کرد، باج نفرستاد. شمناز خیال می‌کرد که چگونه به ملک تودوز بتازد و ملک پریان را ویران سازد. در این بین تفرج طفل و دایه‌ها را خبر دادند، خودش از غاری بیرون آمد، قد خود را که سیصد هزار ذراع بود برافراشت، نفس کشید هوای مکان عروج پریان را حبس نمود، و آنها را به سوی

۱- فوت به معنی پا و هر فوت برابر ۴۸/۳۰ سانتیمتر است.

خودکشید و پایین آورد. شمناز ششصد هزار سال عمر نموده، و دوست هزار نفرموالید حیه دارد، و یقین کرد که تودوز حبس نواده خود را می‌شنود، باج او را می‌فرستد، عذرخواهی می‌کند، و کار به صلح می‌گذارد، از آن جهت به آنها صدمه نزد یعنی نخورد^۱. از آن طرف چون وقت برگشتن دایه‌ها رسید نیامدند، وچندی گذشت اثری از ایشان ظاهر نشد، تودوز فهمید که طفل ودایه‌ها به دست دیوان افتاده و هلاک شدند، از غیظ می‌خواست دیوانه بشود. امرا به رگم پانسور به وحشت پادشاه می‌فزودند، دوستان پانسور می‌گفت شمناز يك مو از سر آنها کم نمی‌کند، چون می‌داند که نواده شاه است، منتظر می‌شود که از طرف پادشاه رسولی برود استدعا نماید. چون پانسور خودش مقصر بود و قول پادشاه را در نفرستادن گوشت تصدیق کرده بود، مقرر شد که خودش به سفارت برود دفع غائله نماید، طفل را بیاورد، و گرنه مرگ خود و خویشاوندانش را جزای سوء تدبیر خویش بداند. پانسور باده نفر غلام بال سفر گشود و روانه دره اژدر گشت. از آن طرف دوروز گذشت کسی پی‌طفل نیامد، شمناز به دایه‌ها گفت اگر امروز تاشام سفیر تودوز نیاید باج مرا نیاورد، شما را به جایی می‌فرستم که روشنی به آنجا نمی‌تابد. اندکی نگذشت منهیان خبر آوردند که وزیر اول ملك تودوز، پانسور، به سفارت می‌آید، اذن دخول می‌خواهد. شمناز گفت چه سفارت بازی است، ملاقات ما بی‌لزوم است، باج دو ساله مرا تقدیم کنند و عدم نقض عهد را قسم یاد نمایند، من از تودوز به خاطر اجداد اومی گذرم که بامن پانصد سال دوست بودند، و گرنه ملك اورا می‌فرستم در دو روز ویران کنند. پانسور به حامل فرمان گفت برو به شمناز بگو من برای خلاصی يك طفل

۱ - این حکایت را همان‌طور که طرح افسانه‌است نوشتیم. نویسنده.

و دو دایه نیامده‌ام، می‌خواهم وظیفه دوستی خود را به خانواده شمناز به عمل بیاورم. ملك تودوز نیز همین را می‌گوید، که برای دوستی اسلاف خود نمی‌خواهد غار او را ویران، و چرم او را با سایر دیوان دباغی نماید، و دره اژدر را انباشته کند، و گرنه تودوز چهل و هفت هزار نواده و سیصد کرور تبعه پریزاد دارد، از گم شدن يك طفل چه تأثیر به حالت او خواهد بود، من چون دوست شمناز به عزم دیدار از پادشاه رخصت گرفته آمدم، که تا برگشتن من تودوز متشبث تهیه وسایل و اسباب تهدیدات خود نشود. آدم شمناز هم را شنیده و برگشت، آنچه شنیده بود گفت، از اطراف نیز صلاح دیدند که شمناز پانسور را به حضور بطلبند، سخنان او را بشنود. پانسور وارد شد، شمناز حین ورود او از منخره دماغ خود دوبار پوف ممتدی کشید بعد با چندین پف پف متوالی اظهار خوشامد کرد. پانسور چون رسم پذیرایی او را مسبوق بود تعظیم کرد، گفت شرط اول تکلم من این است که طفل و دایه‌ها را مرخص نمایی تا من پیش ملك تودوز قسم بخورم که از من حرفی و استدعایی نشنیده اسرا را مرخص نمودی، عوض آن سه نفر من با ده خادم اسیر شما هستم، هر چه می‌خواهید با ما بکنید. شمناز فرمود طفل و دایه‌ها را پرواز دادند. پانسور گفت شمناز، می‌دانی که من دوست شما هستم، سیصد سال است در میان اولاد جان و شما واسطه صلح بوده‌ام، هر چه خواستم داده‌اند، و هر چه کرده‌ای گذشته‌اند، اما ملك تودوز از آنها نیست، آمدم شمارا خبر بدهم که صولت گذشته خود را فراموش بکنی، اسم باج را به زبان نیاوری، و از صرافت بلند پروازیهای قدیم بیاقتی. گذشت آن وقتها که از دوفرسخ مسافت به دور ملك تو نمی‌شد گذشت و نظر کرد، گذشت آن روزها که سیصد کرور اولاد جان از شما می‌ترسیدند. هوش خود را جمع کن، در سرپیری باطایفه پریان بر نیاشوب، صاحب تاج آنها را با مطالبه

باج استخفاف نکن. شمناز هیچ نمی گفت تا پانسور عرض خود را تمام کرد. شمناز گفت ای بدبخت، اگر دوستی و خدمات قدیم تو در اصلاح طرفین در نظر نبود، دم خود را از کمر بازمی کردم، ضربتی به تو می زدم که هر ذره خاکستر تو پر دیگر می گشود، و پرواز می کرد. برخیز برو، من تورا و خدمه تورا چون به سفارت آمده‌ای مرخص می کنم. اگر تا ده روز باج دیرینه مرا به درگاه من نیاورید آن وقت حکم می کنم به ممالک تودوز آتش می زنند، و نام اولاد جان را از صفحه روزگار محو می کنم. پانسور تعظیم نمود، مرخص شد. تودوز تمکین نکرد، وعده منقضی شد، شمناز لشکر خود را برداشت، با تودوز جنگ نمود. سختی امکانه پریان و گله‌های ایشان که با سنگ فلاخنی به مسافت دور می‌انداختند به لشکر دیوان کاری نشد. تودوز مغلوب گردید، اسیر گشت، قتل‌عام کردند. بعد از دو هفته ذیرو حی از اولاد جهان باقی نماند. شمناز بر گشت، چندان نکشید که غضب خدا به بی‌رحمی شمناز در گرفت؛ صاعقه‌ای فرستاد، جز دو نفر «کیوان» و «سیوان» دیو که در شکار بودند همه رادریک لمح سوخت، و از تن دیوان تل خاکستری احداث گشت، و به جزای کردار و کیفر بی‌رحمی خود گرفتار شدند. کیوان و سیوان بر گشتند، ملک را ویران و سکنه‌ها را مشتعل و سوزان یافتند. این‌طور بودند تا کیوان در دست رستم زال مقتول شد، و سیوان را کیکاوس در طلسم به حبس مؤبد امر فرمود. حالا اولاد سیوان زیاد شده، هر کس به دره اژدر برود و از حد ترخص طلسم بگذرد مقتول می‌شود، اما از دره سد طلسم را نمی‌تواند بشکنند بالا بیایند.

گفتم عمو عجب حکایت شیرینی نقل می‌کردی! پس محمود افغان که بر خاک ایران تاخت یقین از اولاد سیوان بوده، و طلسم

۱- ظاهراً «گله» غلط و «گلوله» صحیح است.

را شکسته و کیفر کیکوس ورستم را از ایرانی کشیده! گفت او را نمی‌دانم. گفتم عجب حافظه‌ای داری، در محاربه شمناز چند ساله بودی؟ گفت من حالا چهل سال دارم. گفتم پس افسانه پانصد هزار سال قبل از کجا مثل اینکه خودت بوده و کوماندانی کرده‌ای می‌دانی و نقل می‌کنی؟! گفت این را مگر تنها من دانم، همه پیرزنها می‌دانند. گفتم حالا این تفنگهای ما را می‌بینی؟ فلاخن نیستند که گلوله آنها به دیوان کارگر نباشد، دودیو را از یک فرسخ بایک گلوله می‌کشد، شما بیایید به حرف من گوش بکنید، و افسانه‌های موروثی پیره‌زنان را فراموش نمایید. همه متفقاً گفتند ما از آن طرف نمی‌رویم، می‌خواهید از اینجا برمی‌گردیم، شاید شما از جان خود سیر شده‌اید، ما اهل و عیال داریم، چشمشان به راه است، برای پنج قران شما به مرگ یقین نمی‌رویم. اینها که گفتیم دروغ نیست، از پدران ما شنیده‌ایم، چند نفر رفته و مقتول شده. به رفقاً گفتم می‌بینید چگونه محصور افسانه و اسیر جهل شدیم! حالا چه بکنیم؟ تکلیف ما چیست؟ ارائه خریطه و علم را بگذاریم پیر و جاهل باشیم؟ گفتم قدری بنشینیم، راحت باشیم، فکری بکنیم. نشستیم، سخن از مقوله دیگر به میان آوردم، با مهدی ظرافت و شوخی می‌کردم، تولید افسانه‌های قدیم را حکایت می‌نمودم. بعد گفتم آقای مهدی به جان شما اگر بخواهید از دره اژدر بگذرید نمی‌گذارم، شما این طرف بارققا باشید من تنهامی‌گذارم، اگر سلامت گذشتم بعد شما بیایید. مهدی و رفیقش همان افکار بلیغ اولی را تکرار نمودند: نمی‌رویم، بر می‌گردیم. حواسم پریشان شد. شیرعلی بیطرف است، حرف نمی‌زند. لابد شدیم شب بمانیم فکر درستی بکنیم، فردا یا اینها را برگردانیم یا با راهی

که مهدی نشان می دهد بالا برویم . هوا خوب، چشمه های کوثری در هر قدم جاری، منظره همه جا مثل قالی خوش رنگ سبز والوان، عطر ریاحین و روایحه ازهار نمونه روضه رضوان، چشم انداز محل اقامه ما تا دریای خزر دورنمایی وجدانگیز، سیاهی جنگل سبز و دهات معمور آباد، مزرعه های بی حساب چنان خوش نما و دلچسب است که اگر از تغییر هوا بیم نداشتیم ده روز اقامت می کردیم. اختلاف کلمه مهدی را توفیق جبری شمردم که امشب در زیر سقف کبود و فرش زمردی، مهمان ناخوانده خدا باشیم. به مهدی گفتم عمو جان، معلوم می شود که شما از تاریخ یا جوج و ما جوج هم اطلاع بالغه دارید. گفت بلی آقا دارم؛ کوه قاف که الان اورا کوه قفقاز می گویند دیواری از دریای سیاه، همه جا از سر کوه و بن دره ها، معمار بزرگ عصر خویش اسکندر به فرموده کیقباد کشیده، مبدأ دیوار را شهری به نام دربند بنا نموده، اورا پیش روی طایفه خزر که این دریا به اسم آن طایفه منسوب است سدرزین اقرار داده بود. در هر جا بروج و دروازه و قراولها داشت که طایفه خزر با لگزیهای کوه نشین قاف همدست شده به مملکت ایران نتازند (الان دیوار خود شهر به جاست و راه آهن تفلیس از یک نقطه اورا به قدر معبر خط راه شکسته و راه آهن ساخته). یک چنین دیوار بزرگ نیز پادشاه چین پیش روی یا جوجان مغول کشیده بود. حالا از سد اسکندر، تقریباً در هر جا تا ساحل بحر سیاه پنج و شش فرسخ باقی است و طایفه خزر مثل اولاد جان و شمناز از روی زمین نابود شدند، وحشیان داغستان صورت انسانی گرفته اند، ولی دیوار چین که صد فرسخ طول دارد به همان قرار سابق باقی است، که راه آهن سیبری ای روس اورا نیز در یک نقطه شکسته و عبور نموده. گفتم مگر یا جوج

دو طایفه است؛ حال آنکه تو گفتی طایفه خزر و منقول، پس یا جوج کدام است؟ گفت نه، چنین نگفتم، تو زبان مرا نفهمیدی، یا جوج طایفه نیست؛ یا جوج و ما جوج یعنی وحشی و خونخوار. احمد گفت مهدی لغات قدیمه دنیا را خوب می‌داند، هر چه تا اینجا گفت یقین از شخص عاقلی شنیده، افسانه پیره زنان نیست، اما معنی یا جوج ما جوج را از کتاب لغت خود استخراج نموده و بسیار مناسب ساخته. گفتم مرحبا! مرحبا! واقعاً مرحبا! واقعاً مرحبا! مهدی گفت خانه روزگار خراب شود، شما به حمالی من نگاه نکنید، من خیلی چیزها می‌دانم. جوان بودم پیش شهزاده شیخعلی میرزا شیخ الملوک پیشخدمتی می‌کردم، درویش آمد خواست دختر پادشاه پریان را برای او عقد بکند، من گفتم شهزاده! پادشاه پریان، ملک تو دوز، در دست شمناز دیو اسیر شد، طایفه و سلطنتش منقرض گشت، درویش دروغ می‌گوید، اگر به من باور نمی‌کنی آدم بفرست به دماوند همه قول مرا صحیح می‌گویند! ولا بلا... شهزاده! درویش ترا گول می‌زند، جواهر آلات تو را می‌گیرد و می‌گریزد! به قسم من باور ننمود، به سخن من اعتنا نکرد، و مرا دیوانه می‌پنداشت، تا اینکه ریش و سبیل خود را نیز روی اسباب طلا و جواهر خود برباد داد... وعده گذشت، صبح طلوع می‌کرد، رفتیم میان عمارت باغ، دیدیم نه مرغ هست نه لانه! او اگر به حرف من گوش می‌داد رسوای عالم نمی‌شد، و بدنام تواریخ نمی‌گشت. بعد مرا از پیش خود بیرون کرد که چرا به او راست گفتم راستش را بگویم این شهزاده‌های ما جز از دماغ خود گلو ساختن، تند حرف زدن که هیچ کس نفهمد، و گنده شکمی دیگر چیز نمی‌دانند... گفتم حالا دیگر فضولی نکن بس است.

وقت ظهر بود، برخاستیم نماز خواندیم، غذا خوردیم. هوا گرم بود، میزان الحرارة «سبیلین» پنجاه درجه حرارت نشان

می داد. مصطفی گفت میزان الحرارة « رئومور » معمول است، چرا اورا بر نداشتید؟ گفتم چه عیب دارد، مگر حساب نمی دانی! درجات حرارت که « سبلین » نشان می دهد هشت بار زیاد بکن، حاصل را بده قسمت نما، نتیجه همان درجات رئومور می شود. رفقا خوابیدند. به مصطفی گفتم تا غروب چندین ساعت وقت داریم، بر خیزیم کنار دره تماشا بکنیم. این افسانه که مهدی گفت جزو آن افسانه های معتاد و معمول وطن ما است، یحتمل مانع دیگری هست که اینها از رفتن ابا می کنند، در جبال مرفوعه این جور موانع بسیار است که مردم را به بافتن افسانه های عجیب و غریب وادار نموده. اسبابها را باز کردیم. چند « کپسول، گاز مولد - الماء فشرده، یکدانه « پاراشوت » و اسباب مشخص المسافات که خودش می نویسد برداشتیم. شیر علی گفت من با شما می آیم، برداشت روانه شدیم، بعد از نیم ساعت به کنار دره رسیدیم. واقعاً دره اژدر در جای مهیب و خطرناک است. قدری پایین رفتیم معلوم شد تا کنون قدم آدمیزاد به ته آن دره نرسیده، اگر از لب بام به عمق پانصد هزار ذراع افتادن یا برجستن ممکن بودی به فهمانیدن صعوبت عبور دره اژدر مثلی پیدا می شد، نه اینکه بشر، مور را به ته این دره امکان عبور نیست. در ته دره هوای غلیظی مثل چم دیده می شد، اول گمان کردیم که هوای محبوس چندین هزار ساله رنگ بستر خود را تاریک و خاکستری می نماید، بعد به خیال رسید از منفذی در ته دره بخاری متصاعداست. چون در این مسافت دور و نقطه مرفوعه محل اقامه ما بوی خفیفی هست که بعد از مخلوط شدن با روایح ریاحین و گل های اطراف با زاثر ثقل عفونت به مشام آدم می رسد. مصطفی « پاراشوت » بادبان را حاضر نمود، گفت قدری بالای روم اگر منبع صعود گاز را معلوم نمودم آن وقت معنی افسانه های مهدی و نفس کشیدن دیونیز واضح می شود.

این بادبان چون آفتابگردان بزرگ مسدس مثل چتر بی‌دسته، يك طرفش مقعر از پارچه ابریشمی خوب دوخته شده، از چهار گوشه به طول دو ذرع زنجیر از فلز «آلیومین» که بسیار سبک و سخت و گران است^۱ بسته‌اند، سرچهار زنجیر را در يك حلقه حوضك که از مشمع ابریشمی چون کیسه با طرح مخصوصی دوخته می‌باشد قایم کرده‌اند، این کیسه یا حوضك سر بسته يك منفذ دارد، هر وقت لازم شد يك کپسول که صورتاً مثل پاترون تفنگهای ته‌پر ساخته می‌انشر را از گاز پر کرده‌اند از آن منفذ میان حوضك خالی می‌کنند، چون گاز فشرده کپسول به اندازه چهار متر مکعب مسافت حوضك ساخته شده از يك کپسول پر می‌شود، يك نفر میان همان بادبان چتر مانند می‌نشیند صعود می‌کند. میزان درجات هبوط و صعود چون «آی‌رستات» های عادی است که هر وقت سر نشین بخواهد می‌تواند به واسطه «قلاپین» و «بالانس» بالابرد و یا پایین بیاید. این اسباب سهل و سبک را برای ملاحظه و نظارت جای اردو و حرکات لشکر مخالف و پیمودن قله جبال ایجاد کرده‌اند. بادبان حاضر شد، مصطفی بالارفت، شیر علی از دیدن این اسباب طیران دو چشم حیران خود را لاینفک به بالا دوخته نگاه می‌کرد. از صورتش معلوم است که تموج حیرت و تعجب از دیدن این وضع به سایر قوای او غلبه نموده. فقط تردید داشتن وجود خارجی این صعود، و در صورت یقین مرگ بی تردید مصطفی، نقطه واسعه توجه او مانده بود. مصطفی اول قدری عجله نمود، بعد بادبان را خیلی

۱- آلیومین ماده خاك يامولد خاك در اكثر اجساد و جواهرات مخلوط و مرکب است، خالص او در طبیعت پیدا نشده، از سایر اجساد تفریق و تحصیل می‌کنند، عیارش دوونیم، با این سبک وزنی از سایر فلزات سخت و قایم است، رنگش سفیدتر از نقره و از هوا تغییر نپذیرد و زنگ نگیرد. نویسنده.

خوب اداره کرد. پایین رفت، ده دقیقه «مانور» نمود، بالا آمد. هر نقطه که می خواست می ایستاد نگاه می کرد باز حرکت می نمود، تا اینکه بالاشد در محل صعود اولی پایین آمد. گفتم خالی نکن من می خواهم بروم. گفت لزوم ندارد، منبع گاز را دیدم و هر چه لازم بود فهمیدم. بادبان را خالی کرد برچید به جای خود گذاشت. معلوم شد دره اژدر فی الواقع شکافی است، که بعد از تکوین، از حرکت داخله کوه تر کیده واحداث شده است. در طرف جنوب دره از دوجا گاز خفیفی متصاعداست، اطراف منابع گاز تنورهای آتش فشان قدیم است که خاموش شده، و عبور از وی محال است. البته چندین بار تا کنون آدمهای متهور و جری آمده، خواسته است پایین بروند نتوانسته، از ثقل هوا قوت مراجعت نداشته، هلاک شده و تولید افسانه های شمناز و کیوان و سیوان نموده، و نسل بعد نسل از یکدیگر شنیده و مردم را عقیده راسخه گشته. برگشتیم به منزل، تحقیقات خود را به رفقاً نقل کردیم. مهدی به درستی سخن خود می بالید. شیر علی گفت پسران سیوان می خواستند ما را بگیرند به بادبان نشستیم فرار کردیم. من گفتم شیر علی راست نگفت. مهمان سیوان شدیم، ما را توصیه نمود که از ایرانی، خصوصاً دماوندی، استدعا نماییم که دست از آنها بردارند. به جای افسانه، تاریخ اسلاف خودشان را یاد بگیرند، دیوان اهلی خودشان را به طلسم اندازند که دست به جان و مال فقرا نیازند. مهدی گفت راستی دیدید؟ پس چطور سلامت برگشتید؟ شیر علی گفت دره اژدر را دیدیم، سیوان ما را تا لب دره مشایعت کرد. مهدی گفت دروغ می گویند، ندیده اید. شیر علی گفت چه عیب دارد، مکافات دروغ های شما مانیز دروغی به کذاب گفته باشیم! این را طوری به اسلوب ناطقی و وقار، تقریر کرد که محظوظ شدیم، خندیدیم. معلوم شد شیر علی صاحب سواد است. گفتم عربی خوانده ای؟ گفت کم.

گفتم شعر می‌دانی؟ گفت کم. مهدی گفت خودش شعر می‌گوید.
گفتم پس چرا فضیلت خود را پنهان می‌کنی؟ از شعرهای خودت
چیزی بخوان. قدری انکار کرد، پیچ و خم خورد، اظهار انفعال
کرد. اصرار نمودیم، بنا کرد به خواندن:

گر وطن ما کنون چنین و چنان است

آیه لاتقنطوا^۱ اساس متین است.

شاه و وطن بهر ماست معبد و معبود

ها، سخن حق و قول صدق همین است.

شاه پرستیم و ملک را بستاییم

کان ملک و ملک را خدای معین است.

دشمن روس و انگلیس نباشد

وحشت ایران نه از یسار و یمین است.

جهل و نفاق و طمع، نبودن قانون

نکبت این ملک را عدوی مبین است.

سکوت نمود. هر چه استدعا کردیم گفت باقی را یاد ندارم.

گفتم شعر دیگر بخوان. گفت نمی‌دانم، نمی‌توانم. مهدی گفت

امروز شما پیش می‌رفتید طول راه متصل شعر می‌خواند، بسیار

شعر از حفظ می‌داند. گفتم باید حکماً بخوانی. گفت آقا چه

بخوانم!

گر دهم شرح من از ظلم و فساد وطنم

سوزد از آتش دل نامده بر لب سخنم

به خدایی که بر افراشته این سقف بلند

شرمم از گفته خویش آید و از خویشتم

۱- آیه ۵۴ از سوره الزمر، (بندگانی را که بر جان خود

اسراف می‌کنند بگو که از رحمت خدا) ناامید نباشند .

فقر روحانی ایرانی مآتمزده را
در تکلم مثلی نیست که تا من بزنم
روس بر خسرو این ملك كند شیرینی
انگلیس آید و گوید که منش کوه کنم
صاحب ملك به غفلت ز خطرهای عظیم

.

در اینجا گلویش گرفته شد. از فرط وطن‌ستایی و سلطان -
پرستی قطرات اشک درشت از چشمانش فرو ریخت، همه متأثر
شدیم. شیرعلی برخاست رفت سرچشمه، قریب ربع ساعت گریه
کرد. دست و رو را شست، برگشت. حیرت من به ذوق این جوان،
که از ملاقات چند نفر سیاح خارجی خود را این‌طور تهذیب نموده،
اندازه نداشت. به خیال خود گذاشته بودم که شعرهای او مثل
حکایت‌های مهدی برای ما اسباب ضحك و تفریح می‌شود، دیدم
سهو بزرگ نموده‌ام، جوان باهوش و صاحب خیالات بلند را جای
حمال‌عوام دیده‌ام. در ایران واضح اول اشعار پولتیکی را به ذرع
ناقص نظر ظاهری خود پیموده‌ام. حالت منقلب شد که چرا مثل
هموطنان خودم نفهمیده و نسنجیده به او آمری و تحکم می‌کردم!
شاید این جوان چندین السنه خارجه را عالم است، سیاح و نویسنده
خوب است، از بی‌بضاعتی داخل جرگ مزدوران شده و می‌خواهد
به واسطه هیئتی به صعود قله و تحصیل معلومات علمیه نائل شود.
داشتن نعل و نیزه نیز به این تصور من تقویت می‌داد. تقریرات
اجاره دادن کاروانسرای وقف و رشوه گرفتن حاکم دماوند را که
نقل می‌کرد حالا به نظر می‌آورم که ادای آنها به نطق عالم و دانا
می‌ماند، و حالت مؤثری داشت، باز فکر کردم که اگر عالم و
زبان‌دان بود چرا از صعود مصطفی وحشت نمود، و از دیدن بادبان
حیران ماند. باز به نظر آمد که عجله مصطفی هنگام صعود بادبان

ودوسه ثانيه حرکات مخالف سیرسفاين هوائی اورا متوحش می - نمود وبعداصلاح شد! درهرصورت بعدازاین، حرکات خودرا با شیرعلی تغییر می دهم ، به رسم برادری می گذارم، و سعی می کنم اورا بشناسم که چیست و کیست، تا از این تردید که همیشه مایه دلگرانی و تضييع وقت و خسارت سخت است آسوده بشوم. قرار گذاشتیم فردا به پیشاهنگی مهدی سوی مقصود حرکت بکنیم. صبح برخاستیم. هوا صاف و روشن، کم کم باد شمال می وزید. مهدی را تعاقب نموده، روانه شدیم. دو ساعت از ظهر گذشته به اول معدن یخ رسیدیم. آب نداشتیم، شیشه «جامعه» را درآوردیم، بانور آفتاب به قدر لزوم یخ را آب کردم. ناهار خوردیم. باید شب اینجا بمانیم، فردا به قله صعود نماییم. بعد از غذا به اطراف گشتیم، راه فردا را ملاحظه نمودیم؛ اسبابهارا اینجا خواهیم گذاشت، مهدی و رفیقش اینجا می ماند. وقت زوال آفتاب عجب تماشا در اینجا دیدیم؛ شفق غروب پرتو خودرا از طرف پایین به روی دامنه سبز وسیع، و از طرف بالا بروی چندین فرسخ میدان یخ بلوری که از حرارت روزانه بعض نقطه ها آب شده، پست و بلندیهای متفاوت - الاشکال چون الماس خوش وضع و تراش برجسته مانده انداخته، به اندازه سرعت غروب انعکاس الوان سبز و سفید درافق اقامه ما از موج خود نقشه پرتا ووسی وجدافزای فرح انگیز داشت، و تا زوال حمرة غریبی این پرده باشکوه (دکوراسیون) عالم بالا زینت بخش معموره فضا بود. شب غذا خوردیم، خوابیدیم. صبح زود برخاستیم، هر کس غذای دو روزه خودرا در سفره سفر به کمر بست، روانه شدیم. اینجا که منزل کردیم ۸۹۰۰ فوت از دریای خزر مرتفعتر است. رفته رفته راه مشکل می شود. مصطفی

۱- زنگ سرخ، شفق .

که جوان چاق و با قوت است نفسش می گیرد. محمد جوان لاغر است. مصطفی همیشه می گوید که تورا موریانه خورده، حالا به مصطفی عوض می کند، از بازویش گرفته با خود می دوانید، می - گوید: ها! رفیق بدو، عقب نمان، می بینی محمد لاغر چطور رو به بالا می دود! «اسب لاغر میان به کار آید گاه رفتن نه آقا مصطفی پرواری!..» رفقا را مشغول می نمود. می رفتیم تا رسیدیم به جایی که از روی یخ آویزان، که پائینش دره ای بی ته و عمیق است، باید عبور نماییم. مسافت این پل آویزان که او را در خریطه «قلب سور» نام دادم از پانصد قدم بیشتر نیست، اما چنان مخوف است که اگر پای عبورکننده بلغزد رجال الغیب از معاونت او مأیوس شوند، هر کس بیفتد به ته نرسیده در هوا جسدش متلاشی گردد. تصور بکنید که چشم غیر معتاد با آن تلالو شفق برقی یخهای بلوری که چشم را خیره می نماید چگونه زیر پای خود را می تواند ببیند، و از مشی خود مطمئن باشد! عیب ریاست هیئت ما هم این است که باید من چون رئیس پیشقدم بیایم و از رفقا بیشتر بیفتم و راه عدم پیمایم. شخص تالی و ثانی و ثالث را سیاهی پیشرو و نقطه توجه و اعتماد خوبی است، اما من که پیش می روم چه بکنم! دیدم مرگ ناگهانی به گوش زود باش و بکوش می گوید! اینجا باز سخن قون چیان به قوت قلبم بر افزود. به رفقا گفتم خدا را یاد کنید، چو بدست را قایم و سبک به زمین بزنید، قدم با جرئت بردارید، چشم چپ خودتان را که به سوی دره زیر پا ناظر است بپوشید، با چشم راست متوجه زیر پای خود باشید، به دقت و آرامی ملاحظه نمایید. اینها گفتم، خدا را یاد نمودم، و قدم به پل معلق گذاشتم. این معبر همه جا سر بالا می رود، نمی توانم برگشته رفقا را ببینم، محال است آدم یک حرکت غیر مستقیمه بکند، اعتدال مشی خود را برهم زنند، یا جز نشیب و فراز اقدام خود و تصور مرگ

مقدر چیزی دیگر در مغز خود مرتسم نماید! می‌خواهم متعاقبین را آواز کنم؛ بپرسم که می‌ایند یا نه، این دولمحه در اختیار من نبود، حالت غریبی داشتم! از یک طرف دل را رعب مرگ ترغیب به ابراز جرئت و قوت و امید می‌نمود، و از یک طرف ضعف استعداد و مدافعه بشری در مقابل قدرت موانع طبیعی وحشت دیگر می‌فزود. هر طور بود قدم آخری برداشتم و به نقطه بی‌تشویش گذاشتم، آه ممتدی کشیدم، گویی خون مسکون از واژه در جداول عروق تجدید جریان نمود، و مرغان خیال که از خودنمایی شاهین توهم بیم مرگ یقین در بن آشیانه مغز پریشان مرتعش و هراسان بودند از نو بال و پر گشودند! رفقا رسیدند، قدرت تکلم نداشتند، قدری نشستیم به حال آمدیم، برخاستیم روانه شدیم. بعد از نیم ساعت پیش روی ما به دیواری منتهی شد که تاجش کار می‌کند این دیوار یخ مثل اینکه بادست و شاقول ساخته‌اند ممتد است، به خیالم دیوار یخ صد فرسخی منجمده جنوب که سیاحان آلمان پارسال کشف کرده بودند رسید، و جسامت او را به نظر آوردم. گویی معمار قدرت در تراشیدن این باره ده فرسخی صنعت خود را کتاب فرهنگی تألیف نموده، و مقیاس استاد ازل در کشیدن نقشه و ساختن و افراشتن این سdblند ارقام نارسایی کمند او هام بشری بوده، و استحکامات ملك ملكوتی خود را ستوده. در اول نظر رشته‌های فکر و خیال و تدبیر و تأمل عبور او صعود از هم گسیخت، حالا چه بکنیم! راه عبور مسدود، چشم انداز درهای بی‌ته پر برف و یخ، معبر بازگشت همان پل معروف که هنوز از وحشت او طپیدن دل ما آرام نگرفته، به این زودی از آن پل اگر دوباره بگذریم اراده ما قادر تحريك اقدام نمی‌شود... قدری سرپیش افکنده در حدوث این یأس غور کردم، دیدم دلیل قوم

غراب^۱ بوده ، مارا خریطه بهصراط المستقیم هدایت می کرد ، چون دریقین خود راسخ نبودیم، بهقول جاهل گرویدیم، مهدی کذاب مارا ارائه بهپل مرگ نمود ، طوری جان بهدر بردیم، حالا زیر دیوار یخ سرگردان مانده ایم. شورا کردیم شب بمانیم. يك ذرع جای مسطح نیست که بنشینیم ، برگردیم همه زحمات امروزی هدر می شود. آخر صلاح درمراجعت بود. برگشتیم که شب در منزل دیشبی بمانیم، و صبح از طرف جنوب و دره اژدر روانه بشویم. حالت ما بسیار بهحالت دیپلوماتهای ناقص شبیه بود که به امید دیگران و ارائه ایشان مسلك خود را می گذارد، زحماتها می کشد، پست و بلند حوادث را طی می کند و نیل مقصود را یقین می نماید، در این بین بهصعوبت غیر مترقبه دچار می شود، راه رفته را برمی گردد، و از کنار چشمه امید تشنه لب و مأیوس مراجعت می کند... برگشتیم از پل بهصعوبت سلامت گذشتیم، به منزل دیشبی رسیدیم. صبح سوی دره اژدر رهسپار شدیم. شیرعلی همراه ما است. از همان راه دیروزی تا نقطه صعود مصطفی رفتیم. گفتم چون بی شبهه این دره تکوین ثانی و شکاف و ولکانی است نباید بیشتر از يك دوفرسخ طول مسافت داشته باشد، باکنار اومی رویم، هر جا که این شکاف شکفت تمام شد البته معبری پیدا خواهیم کرد. بعد از دو ساعت مشی دیدم دره باریک و باریکتر می شود، رفتیم تا آخر دره رسیدیم. پیش روی ما بالنسبه راه خوب و سهل و بی وحشت مکشوف شد. شعف ما سرحد نداشت، دره را دست راست انداخته رو به بالا رفتیم. با دور بین نگاه کردم پل دیروزی و دیوار یخ از اینجا نمایان است، در پایین محل عبور ما می - ماند. میزان هوا ۱۰۵۰۰ فوت ارتفاع این نقطه را نشان می داد.

۱- زاغ، کلاغ. یعنی راهنمای آنها کلاغ بوده که شوم است.

غذا را سر راه خوردیم، تعجیل می کردیم که تا هوا صاف و مساعد است به قله برسیم. تقریباً چهار ساعت راه داریم. در این بین از شدت رقاقت هوا مصطفی نفس گیر شد، زیادی خون و سرعت جریان او از مشی و سیری شکم بعد از آن که پانصد قدم برداشته بود او را بی حال نمود، از دماغش خون فواره می زد. مجبور شدیم او را با شیر علی برگردانیم. خون او را بستیم، دل داری دادیم، از عدم نیل به مقصود گریه می کرد. به قدر يك ساعت معطل شدیم. به مصطفی سپردم بیرقهای كوچك را که هر جا برای تسهیل بازگشت خودمان زده ایم قایم بکنند. آنها روبه پایین ما روبه بالا، روانه شدیم. تا غروب آفتاب به جای مسطحی رسیدیم که قله آخری از میان او برخاسته، معلوم شد سه ساعت دیگر راه داریم. لابد شب را در اینجا زیر سنگ بزرگی که از کوه برجسته و مثل سقف سرسی ذرع زمین را پوشیده بود منزل نمودیم. در این نقطه غروب آفتاب شکوه منزل دیشبی ما را ندارد، همین که قرص نیم رنگ خورشید برای ارتفاع اینجا قدری دیرتر غروب کرد. هوا تاریک شد، گفتم چراغ الکتریک که همراه داریم بسوزانند ببینیم مصطفی علامت مخاברה (سقنال)^۱ ما را جواب می دهد یا نه، خواستم احوال او را بپرسم، چون از این چراغ سفری همه رفقا در چننه حمایل خود دارند؛ روشنی چهارده شمع رامی دهد، با این چراغ شب تاریک در صحرا دونفر مسافر یا صیاد که دور افتادند همدیگر را می جویند، باهم به واسطه تکرار افروختن و خاموش نمودن او، که قبل از وقت علامت تکلم قرار داده اند، می توانند مخاברה نمایند. افروختن و خاموش کردن او به واسطه فشار دکمه مخصوص این فانوس کف دستی است که با انگشت فشار

۱ - سیکنال، علامت مخابراتی.

دهی می‌سوزد، وندهی خاموش می‌شود. تا برافروختیم مصطفی جواب داد، احوال او را پرسیدم. گفت هر چه پایینتر می‌آیم بهتر می‌شوم. ما نیز منزل خود را، و افسوس مفارقت او را اشعار نمودیم. خوابیدیم، صبح زود برخاستیم؛ هوا خیلی سرد بود، تخم مرغ پخته و کوبیده مثل سنگ یخ شده بود. راه صعود بسیار صعب و دشوار است، اما مخوف و پرتگاه نیست. سه ساعت به ظهر مانده سر قله را گرفتیم. محمد و احمد هر دو بد حال شدند، همراهی کردند ولی نتوانستند به تحصیل معلومات معاونت نمایند. سر قله دماوند تنور آتشفشانی بوده که خاموش والان با برف هزار ساله انباشته می‌باشد. سیل قطران (لاو)^۱ که هنگام اشتعال بر اطراف تنور جریان نموده هزار و هشتصد متر مسافت را پوشیده و منجمد شده. از ناف گود تنور هنوز هم بخار ضعیف گوگردی متصاعد است. آنچه به تحقیق پیوسته قله دماوند که ارفع قله کوه البرز متعلق است ایران واقع در ملک مازندران و شمال شرقی تهران است، از سطح دریای خزر پنجهزار و پانصد متر یا هفده هزار فوت ارتفاع دارد، در اطراف دامنه‌های او آب گرم زیاد جاری است که دلیل مقوی حرارت ناف کوه است. هوا مساعد بود، زود کار خودمان را تمام کردیم. راه برگشت ما رو به شیب است، زود به منزل دیشبی زیر سنگ رسیدیم. از نیل مقصود و توفیق اجرای مأموریت و سلامتی، نماز شکرانه گذاردیم. صبح برخاستیم. یک ساعت به زوال^۲ مانده به محل توقف مصطفی و مهدی رسیدیم، شب استراحت کردیم، روز دیگر عازم کاروانسرا شدیم. امروز هفتم است که از اینجا به کوه رفته‌ایم. حساب حاملها را دارم، به شیر علی یک ساعت نقره^۳ مطلا بخشیدم. پدرش را دیدم. معلوم شد شیر علی چند سال در

۱- لاوا، مواد مذاب آتشفشان. ۲- به غروب مانده.

شهر «ساری»، پیش‌عموی خودش بود، به مکتب رفته، عربی و فارسی خوانده، در هفده سالگی پدرش برای معاونت خود به دماوند آورده. همیشه مایل به خواندن و نوشتن و شعر گفتن و صحبت سیاحان و اکابر است، هر چه پیدا می‌کند کتاب می‌خرد. من نیز از حالت واستعداد فطری او به پدرش گفتم، توصیف نمودم. می‌خواستیم راه بیافتیم در اینجا چاپاری از محمد قلی‌خان رسید، چون استدعا نموده بودم اگر از پوسته^۱ به اسم من مکتوبی بیاید به کاروانسرا بفرستد، پاکت بزرگی فرستاده بود. باز کردم؛ از هرجا به همه ما مراسله‌جات متعدده هست. اول مکتوب محمد قلی‌خان را خواندم؛ خواهش می‌کند که به اردو برگردیم، چند روزی بمانیم. از صفای سرچشمه و خضارت اطراف بهاریات نوشته، مارا ترغیب و جلب میل خواسته. سردستی جواب کاغذ او را نوشتم، سه تومان به چاپارانعام دادم. احباب مشغول خواندن مراسله‌جات خود شدند. در میان کاغذجات من پاکتی بود، خطش را نشناختم، مهر نداشت، اول او را باز کردم. معلوم شد مال من نیست مکتوب محمد است، از رفقای او به عنوان من نوشته که به او بدهم، عذر خواستم، منفعل شدم که روی پاکت را درست نخواندم؛ عادت دیرینه خود را که خطوط بیگانه را بعد از همه ملاحظه می‌کنم، روی پاکت را درست می‌خوانم، هر دو طرف پاکت مکرر نگاه می‌کنم؛ تا نقطه آخری متوجه می‌شوم، در اینجا معمول نداشتم. اگر چه محمد حاضر بود دید که نخواندم، اگر حاضر نمی‌بود و باز چون دیانت مرا می‌داند ظن بد نمی‌نمود، اما عجله خود را که مورث انفعال من شد چگونه تلافی بکنم و نفس خود را آسوده نمایم زیرا خواندن مکتوب دیگران، مثل مفتشی‌حالت

این و آن، و فقط مخصوص فرقه وحشیان یا جاسوسان احتساب مخفی است و ازافعال مذمومه و قبایح غیر معفو^۱ است. آنچه من بیشتر از سایر مراتب با احیاب خود مراعات می کنم: یکی این است که مکتوب هیچ کس را نمی خوانم، اگر چه پسر و برادر من باشد. دیگر اینکه اگر در حضور من کسی مکتوبی بگیرد یا آورده نزد من بخواند نمی پرسم که چیست، از کجاست؟ مگر اینکه خودش بگوید. سوم اگر به کسی وارد شدم نزد او کتاب هست نمی گیرم، نمی خوانم، و استیذان نمی کنم که صاحب خانه و کتاب، اگر مقاله مخفی است از انکار خود منقل نگردد و از مهمان خود خجلت نامهربانی نداشته باشد، زیرا مکتوب و کتاب مخزن اسرار شخصی است که تصرف بیگانه در آنها دزدی و ازدزدیهای پست معدود است. چهارم اگر به کسی مکتوب سخت بنویسم او را همان روز نمی فرستم. می گذارم سر میز کتابت چند ساعت می - ماند، غیظم فرو نشیند، بار دیگر می خوانم، پاره می کنم و دیگری را می نویسم، اگر باز قلم سرکشی کرده من طور می کنم... اتفاق افتاده که يك مکتوب را ده بار نوشته، گذاشته، پاره نموده، چند روز گذرانیده ام، و زحمت تکرار نوشتن را عوض خسارت دلرنجی و ندامت و انفعال خود دانسته ام، و بسیار ارزان خریدم. این است حمد خدا را تاکنون یاد ندارم که از احیاب خود از این فقرات رهین انفعال باشم.

بعد مکتوب میرزا هادی بسطامی معروف به مرشد را برداشتم. این شخص فاضل و طندوست به خارج نرفته، از السنه اروپا یاد نگرفته، ادبیات ملل متمدنه را نخوانده، ولی مسلماً امروزیکی از معارف ادبا می باشد. می نویسد:

۱- غیر قابل بخشش.

دوست مهربان من. چگونه که مشتاق ملاقات هستم، جراید نیز مشتاق نشر معلومات جدیده شماست. نمی دانم با صعوبات این سفر چه کردید؟ بارقا چگونه به سر بردید؟ از مرکز اخبار دلخراش می رسد، سفر خراسان که در میان بود از نبودن پول موقوف شد، بخت سکنه عرض راه مددکاری کرد، حضرت باری بر بندگان خود یاری نمود و گرنه مزارع کلا چراگاه اسبهای جدو و خرهای لنگ حامل ائقال اردو می گشت، و سکنه وقت کار مشغول تسطیح معا بر یا حفر مقابر می شدند... می گوید چرا بیکار نشسته ام؟ اما نمی نویسید چه بکنم! دقت گرفتن آسان است اما رفع شدت نمودن دشوار است. شما که سر کارید چه دارید؟.. وطن ما هنوز طالب کار و کار گزار نیست. نمی دانید در ولایات دوردست چه هنگامه ای است!... کوه آتش فشان داخله را گذاشتید به پیمودن زمهریر دماوند رفتید!... پریروز محرق الممالک از بیکفایتی فراشبازی خود شکوه می کرد. می گفت شش ماه است در بسطام حکومت می کنم صد تومان مداخل غیر عادی برای من پیدا نکرده، بسیار آدم بیکاره می باشد. باین بی مداخلی قروض تقدیمات خود را چگونه ادا خواهیم کرد؟!... واقعا فراشبازی خوب، دست راست حاکم است. در حکومت زنجان حسن بگ نامی پیش من بود مرحوم شد، از کیسه من رفت، به مرگ یکی از پسرهایم راضی بودم که او بماند! کارها می کرد... مداخلها پیدا می نمود که به جان شما تعجب می کردم!.. جای هر کس را می دانست... موقع مداخل را می فهمید... با سادات آشنایی می کرد... در صف اول آقای صاحب نفوذ هر روز نماز جماعت می خواند... بالواد کار آمد سازش و سلوک می نمود... در حکومت چهار ساله زنجان هیچ زحمت نکشیدم... هر شب نیم ساعت می آمد، دخل یومیه را می داد، عرض خود را می نمود، دستور العمل فردا را می گرفت می رفت... .

ببینید هیچ به خیال آدم می‌رسد که چنین محلی برای آقای خود
بتراشد؟! .. سی سال قبل يك نفر نصرالله نام شیریر را که علماً و
اهل شهر از دست او به تنگ آمده بود، به اغوای حکومت، مردم
شوریده در بازار کشته بودند. در آن غوغا اسد نامی مثل سایرین
از دور تماشا می‌کرده، بعد از مدتی اسد به باد کوبه رفته، بیست
سال مانده، صد هزار تومان دولت جمع کرده، در حکومت من به
زنجان آمده؛ حاجی شده تاجر معتبری است. حسن بگ این را
از کجا شنیده، دستی برای نصرالله مقتول وارث تراشید، حاجی
اسد را به محاکمه کشید. ثابت نمود که او جزو قاتلین نصرالله
است. دوزخ حبس کرد، پنج هزار تومان برای من، هزار تومان
برای خود، پانصد تومان به سادات شریف‌العلما گرفت و کرد! ...
فردا به علی آباد می‌روم، بعد از آن حکایت غریبی به تو دارم،
می‌نویسم. علی الحساب خدا حافظ شما.

بعد از آن مکتوبی از اسلامبول بود، گشودم. حاجی محمد

آقای مشهور به کرد قیه لو می‌نویسد:

هموطن مهربان من. سفر شمارا به دماوند در جریده
«استبداد» خواندم. استشمام روایح ازهار موهومی کوه از آن
شما و ارزان رفقای شما. احباب را از معلومات خودتان، که چون
ایتام مهاجم دور قبور شبهای جمعه به اخذ قسمت حلوای خود
منتظرند، بی نصیب نگذارید. می‌دانید که بنده شرمنده عاشق
تحریرات شما هستم. بعد از رفتن شما در اسلامبول تغییرات کلی
به هم رسید؛ پسران اصفهانی چون کرور داشتند از حضرت نماینده،
هر چه دادند، هل من مزید شنیدند. آخر از ترس او تبعه عثمانی
شدند... آقا ضمان بیچاره نیز از آن دستگاه وحشت نیارمید؛
بساط باشکوه خود را چید، پانصد هزار تومان پول و جان خود
را به دربرد، به ایرن رفت. از دزد گریخت به حرامی گرفتار

گردید... قدری اعیان تبریز و تتمه را سه چهار نفر تاجر بی چیز گرفتند و خوردند و گریبان خود را با کاغذ افلاس حضرت ملاذالانام خلاص کردند؛ بیچاره دوماه قبل به اسلامبول آمد، غصه مرگ شد. دیروز دفنش کردیم قصه ترك شد... اگر به پسرش آقا رضا سرسلامتی بنویسید جق دوستی را ادا می کنید. خدا حافظ شما.

مکتوب برادرم را خواندم؛ از بی طاقتی و نگرانی مادرم می نویسد، چیز قابل درش نیست. مکتوب دیگر از یوسف عموزاده است. می نویسد:

عموزاده محبوب من... از گناه دیر نویسی خود عذر دارم اما نیارم، «از آنکه رحمت تو عاشق گناه من است». مدتی است برای خوردن و خفتن که ممد حیات، واقفان و مردن که مایه نجات روح از دست این روحانیان بی فتوح است، وقت پیدا نمی کردم. سه روز است از بند بلا برجسته و آسوده گشته ام. حالا فهمیدم که شیر مادر چگونه از دماغ مرد هفتاد ساله بیرون می ریزد. امان از دست آن سید شیر یا نایب الصدر زمهریر، یعنی دست چپ حضرت شریعتمدار که بامن هر چه کرد آن بی حیا کرد... ورثه های حاجی محرم قاضی را به گرفتن گاو و شکستن چراغ راضی نمودند، ده يك سید را سه هزار تومان بر آورد کردند، چیزی نمانده بود که ملك صد ساله مرا روز روشن از دستم بگیرند... هزار واسطه برانگیختم، صد کوزه پر را به خالی ریختم، تا حضرت آقا محض دوستی پدرم قبول نمود که ملك پنجاه هزار تومانی را از من به ده هزار تومان بخرد، بامدعیان خود بدانند... از این طلای قلیل مبلغی کثیر به تیزاب سلطانی حاجی میرجلیل، دست راست آقای مهلك الملاکین، می رود. معلوم است برای صاحبش

بهای فقاعی^۱ می‌نماند... قیمت املاک ده بريك ترقی نموده، گندم بهای خون مردم شده، از آسمان احتکار برای زهاد گندمپرست اوراد جدید نازل گشته: اللهم ارزقنا قريةً واسعة ومزرعة تاسعة الخ... خدا رحمت کند حاجی میرزا عبدالرحیم تبریزی، در کتاب کشف الاسرار خود، گرانی سال ۱۲۸۸ را می‌نویسد و می‌گوید دین و ایمان کجا، محتکرین متنفذه ایران کجا... فاین ان یحملنها... به عقیده من گندم آدم را از جنت بیرون آورد که آدمیزاده را به جهنم ببرد...

بعد از همه اینها پاکت رسمی را باز کردم که باسر فارغ بخوانم. دیدم در سرصفحه اول باخط جلی نوشته شده «مخفی» نصف مکتوب مرموزات است، استخراج رموزات را دو ساعت وقت لازم است. شیرعلی که پیش ما منتظر مشایعت بود، گفتم برود برای ما تدارک ناهار بکند. به رفقا گفتم شما نیز بروید بگردید بلکه صیدی بزنید، من باید این را بخوانم. رموز را در آوردم، اخبار عجیبه خواندم. وزیر طرق و شوارع مرا هرچه زودتر به تهران خواسته، در این کاغذ رسمی آنچه مآذون به گفتن و افشای او هستم این است که در «شورای کبیر» هیجدهم ربیع الاخر، منعقد حضور اقدس همایون شاهنشاهی متفقاً وضع و اجرای «یاسای مظفری» قبول و امضاء گردیده. «سببی ساز خدایا که پشیمان نشوند.» این مجالس مکرر چیده شده، این مژده‌ها بارها دل ایرانی را در انتظار تعقیب او به طپیدن واداشته، و در نبض محبت وطنپرستان تب شدید پدید آورده. در این مجالس هر دفعه که منعقد شده امرا او امر شاهانه را در وجوب وضع قانون همه تن گوش بوده، و در خارج مجلس به خلاف او کوشیده... در نزد عقلای عالم و معارف

دنیا مسلم است که ایرانی ادارهٔ ملك و ملت خود را منظم نمی‌کند، همین‌طور می‌ماند و منقرض می‌شود... «بوکل» معروف در تاریخ «سیویل‌زاسیون» انگلستان می‌گوید: هوای مملکت و عقاید مذهبی هر ملت مقیاس ترقی آیندهٔ آنهاست. اول وسیلهٔ تحریک غیرت و کفایت نوع بشری احتیاج و صعوبت زندگی معیشت اوست، و اول نتیجهٔ غیرت و کفایت وضع قوانین و استقرار آزادی و اطمینان مال و جان است، بعد از آن بالطبع رفع احتیاج و دفع موانع صعوبت، خود به خود به عمل آید، هر گاه جزایر انگلیس در ناف محیط اطلس محصور آب نبودی تا هزار سال دیگر عمل کشتیرانی عمومی نگشتی، و کشتیهای ماهیگیری آنها از طراد به سفینهٔ کوچک و متدرجاً وسیع و بزرگ و بادبانی و بالاخره به کشتیهای بخار مختار الحریکه تبدیل نیافتی. اگر در جزایر آنها زغال سنگی پیدا نشدی، و اراضی غیر مخصوصه، که درخور تغذیهٔ کافی سکنه نبود، ایشان را مجبور به جلب طعام از اراضی دور نمی‌نمود، تحصیل اسباب مبادله و مصرف نمودن محصول زغال، آنها را ارائه به احداث کارخانجات و حمل مال التجاره و سیاحت بحار و کشف جزایر و حفر معادن و تصاحب هشتصد کرور تبعه و قسمت چهارم همهٔ خشکی روی زمین نمی‌کرد. بعد از توسعهٔ تجارت و کثرت کارخانجات و زیادی مستملکات، لزوم استادان ماهر و رجال عالم و کافی و صادق، و در مرکز مملکت تشکیل ادارهٔ محیر-العقول سلطنت مشروطه، و از جرّاً یک ملزوم تعاقب لزوم دیگر ملت را به احداث مدارس و مکاتب و تولید و تربیت علمای علم معاش و اخلاق، که ملت خود را صدسال قبل از وقوع به حوادث آینده مطلع و مسبوق نمایند، نمی‌نمود و مردی چون «غرامویل»^۲ از

۱- کش دادن. ۲- گرامول در ۱۵۹۹ متولد شد و ←

میان ایشان مبعوث نمی‌شد، که حرکاتش سرمشق آزادی‌طلبان
 کاردان غیور دنیا باشد. معاصرین ما همه می‌دانند در مراجعت
 «بیکونسفیلد» و «سالسبوری» از کنگره برلین، که معاهده «سان-
 استفانوس» عثمانی و روس را تسویه و تصحیح نموده، و جزیره
 قبرس را به نودونه سال یعنی وعده قیامت ازدولت عثمانی اجاره
 کرده بودند، «گلادستون» رئیس فرقه معترضین پارلمنت لندن
 در تعرض و توییح پولتیک بیکونسفیلد نطق مفصلی نموده می‌گوید:
 من اسم «کویت» را در جغرافیای دنیا نخوانده و نشنیده‌ام، نمی-
 دانم صدراعظم ما چرا ثروت انگلیس را در آنجا مخارج استحکامات
 جلوگیری دشمن موهومی هند می‌کند. اگر به کنگره برلین
 برای جانبداری عثمانی رفته بود پس چرا چماق دوستی خود را
 اول به کله اوزدا و جزیره قبرس را از دست او گرفت!... در
 خاتمه نطق خود می‌گوید: از حرص جهانگیری وزرای حالیه،
 بسط مملکت انگلیس از وسعت ممالک قیصره روم گذشته، این وسعت
 به دایره ای می‌ماند که از ضربت روی آب احداث شود، بزرگ و
 وبزرگتر گردد، و بالاخره از بسط خود محو و معدوم می‌شود...
 تاریخ ممالک رومیان به تمثیل ما کافی است که هر کس یاد آورد و
 حالت آینده ممالک ما را قیاس بکند... روز دیگر بیکونسفیلد در
 جواب او می‌گوید: متعرض دیروزی ما نمی‌دانم که اداره
 مستملکات ما مثل اداره رومیان نیست، با قانون اساسی است، و
 چنان قائم و مستدام است که هیچ نوع حوادث غیر مترقبه روزگار
 بنای او را متزلزل نمی‌کند. پارلمنت انگلیس مشورت خانه روم

→ در ۱۶۵۸ درگذشت. ابتداء عضو پارلمان بود ولی بعدها رهبر انقلاب
 ضد سلطنتی شد و در یک دادگاه پادشاه را به مرگ محکوم کرد،
 جمهوری را برقرار ساخت و خود لرد حامی جمهوری انگلستان
 شد.

قدیم نیست، دارالعدلیه محکمی است «که از باد و باران نیابد گزند».. بسط مملکت انگلیس از احداثیات ضربت روی آب نیست، دولت انگلیس به تشکیل چندین سلطنت دیگر نیز در تحت حمایت خود مقتدر و منتظر است. در خصوص استحکامات کویت بعد از بیست و پنج سال، هر کس در این مسند جای من نشیند، معنی استحکامات او و منافع مخارج او را به ملت ما نشان می - دهد و دشمن موهومی را محسوس می نماید. بعد از بیست و شش سال الان که این سطور را می نویسم از همان کویت توپخانه و لشکر به «کوشکه» باید بفرستند که جلوگیری حمله روس را در صد فرسخ دور از سرحد هند بکنند. امروز نه بیکونسفیلد زنده است نه گلاستون، اما اثر اقوال هردو محسوس است. وقتی که بیکونسفیلد این سخن را در پارلمنت می گفت دولت روس صد فرسخ از کوشکه دور، و صحرای «آخال» و «مرو» ملک ایران و فاصل سرحدات روس و افغانستان می بود. منظور از ایراد این جمله معترضه تقویت و توسیع خیال مطالعه کنندگان است نه درج نمودن مطالب سیاسی و تاریخی که از وضع این کتابچه بیرون است، و از سلیقه خود مؤلف خارج. پس هر کس مساعی و حرکات خود را در امور معیشت بامیزان احتیاج خود بسنجد می داند که در امور تمدن و ترقی دایر نوع و هیئت جامعه محرك اول همان احتیاج است. آن وقت به سهولت می فهمد که تفاوت ملل وحشی و متمدنه نه در استعداد مادی و فطری است، بلکه در کم و زیادی احتیاج است. وحشی از لباس به پارگی پوست و کرباس اکتفا می کنند، از مسکن به چالاش مختصر و محقر، و از غذاهای لذیذ به گوشت قدید و میوه های خود روی صحرا و بیشه ها قانع است، متمدن به لباس حریر و فاخر، غذای لطیف، تجملات خدم و حشم، عمارات عالیه بساتین، باغ، اسب و کاروت محتاج، و مساعی هردو در طبق تحصیل

ما یحتاج خود صرف می شود. بعد از این توضیح هرایرانی در این وسعت نظر می تواند بی معلم بداند که چرا وطن ما ترقی نمی کند؟ چرا رجال ما طالب استبداد است؟ چرا شرف آزادی را نمی فهمند؟ چرا حریت را به اسر عوض می کنند؟ چرا اقوال حق و صدق را تا آخر نشنیده و حالی نشده تکفیر و تکذیب می نمایند؟.. آن وقت تصدیق می کند که ایرانی سر خود تمدن و تربیت را قبول نمی کند، و قدرتی که او را به صراط المستقیم ترقی و فخر و شرف هدایت بکند، در خود ایران تولید نخواهد شد، و در این یأس می داند که آخر ما همان انقراض و تلاشی است که همه عقلای بیغرض عالم منتظرند... رومیان قدیم را مثلی است، می گویند: بی نظمی داخله غلبه خارجه را تسهیل می کند. حکمای ما می گویند: کثرت ظلم و فساد داعی غضب خدا؛ یعنی نفرت عمومی و تولید نفاق می کند. بدیهی است نتیجه غضب الهی انقراض دولت و فقدان استقلال و اعدام ملیت چندین هزار ساله ما می شود. شاید کسی پرسد که نادرشاه و امیر کبیر ایرانی نبودند؟! جواب او را «النادر کالمعدوم»^۱ کافی است. در صحرای کبیر افریقا کندن چاه مثقبی لازم است که يك قطره آب بهای حیات آدمی است. «تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی»... شیرازی که صحنش در زمستان گلستان و خرما را به خر می دهد، و بعد از مرگ باغ ساخته، قصور مزین و خدام و غلمان و حور منتظر استقبال اوست چرا زحمت بکشد؟ تحصیل علم بکند؟ «مکانیک» بشود؟ و کارخانه بسازد؟... باقی را نگفته می دانی و ننوشته می خوانی... منظور ما از این اسرار اشاره و ایما می است نه اشاعه و اظهار. رفقا برگشتند؛ مصطفی که منکر شکار و صیادی بود خودش

۱ - کمیاب مثل این است که اصلا نباشد.

دو تذرو شکار کرده آورد، ناهار حاضر شد، مرغان را کباب کردیم. شب در اینجا ماندنی شدیم. باید اسب کرایه بکنیم، فردا صبح زود روانه بشویم، که شب به تهران برسیم. رقفاً از اخبار مکتوب خود صحبت می کردند، من متفکر بودم. سبب بی دماغی و سرعت رجعت را از من جویا شدند، تفره می زدم، جواب مسکت نمی - دادم. محمدگفت مهندسباشی خیال می کند که ما از مخفیات وزیر طرق و شوارع که به او نوشته بی اطلاعیم، آنچه وزیر به شما به عنوان «کونفیدنسیال» مخفی نوشته دست فروشان صحن شهزاده عبدالعظیم به همدیگر نقل می کنند، و خانمهای تهران در تکایا ذکر می نمایند... کارداران دولت ایران مسائل مخفی را بعد از انتشار می پوشند... روزی در لندن به یکی از دیپلوما تهای معروف گفتم: به کدام وسیله از اسرار دربار سایردول تحصیل اطلاعات می کنید؟ گفت بیشتر به واسطه خانمها! گفتم چگونه آنها را نمی شناسند و به افشای راز مردودش نمی سازند؟ گفت حالت مخبرین ما مثل سوراخ سوزنی زیر کفش «رزیین» است، همیشه پای پوشنده احساس رطوبت می کند اما منفذش پیدا نکرد... پرسیدم در دربار دول آسیا، خصوصاً ایران به واسطه زنها که چیزی نمی توان تحصیل کرد، پس در آنجا وسایل شما کدام است؟ گفت در ایران چون پولتیک دول چندان تو بر تو نیست به این جهت تشبث امور دقیقه لازم نمی شود؛ بیشتر به واسطه بقال و سقا و رختشوی و باغبانهاست. تا دانستیم که شب از کدام سفارت که پیش صدراعظم یا وزیر خارجه آمدند و رفتند کار ما بین را می فهمیم و می دانیم، به تفتیش تفصیل او بر آییم... چون وزرای ایران خودشان معتاد کار کردن و چندین صفحه نوشتن نیستند. و مطلق دماغ کار ندارند،

از میرزاها نسخه همه نوشته جات رامی گیریم... آنچه بسیار مخفی و شخصاً در میان سفرا و وزرای ایران مبادله می باشد آنها را به واسطه مریدان دراویش یا مرشد وزیر که هر کدام برای خود مرادی دارند و اسرار شخصی و دولتی را با آنها مشاوره می کنند تحصیل می نمایم... وانگهی کدام منشی حضور است که صورت دستخط او امر شاهانه را به هزار تومان یا یک نشان مرصع نفروشد؟! یا کدام فراش خلوت و پیشخدمت خاصه است که قلیان بیاورد دم در، همه گفتگوها را بشنود و به کالای مخفی خود مشتری نجوید؟!... فقط به مأمورین دربار آسیا لازم است زبان مملکت و مقربین حضور حکمرانان را بشناسند، و گرنه گاهی همان جاسوسان معتمد سفرای رقیب را اغلوطه^۱ می دهند، عمداً نشر اراجیف خارج موضوع می نمایند... مثلاً سفیر روس، به واسطه منهبان^۲ جاسوسان سفارت انگلیس، سفیر انگلیس را فریب داد؛ فرار ایوب خان افغان را چنان حالی نمودند که ایوب خان به «کینیا زدا الغاروکی»، کاغذ نوشته و استمداد کرده، سفیر روس جواب داده که از طرف دولت متبوعه خود مأذون نیست اسباب رنجش دولت انگلیس را فراهم بیاورد... سفیر انگلیس وقتی بیدار شد که ایوب خان از شاهرود گذشته بود... اگرچه روسها از این اغفال فایده نبردند، آشوبی که به واسطه او می خواستند در سرحد افغانستان برپا کنند نتوانستند... به محمد گفتم من منکر قول شما نیستم، ولی چون مأمور به اخفای او هستم از من نباید شنیده شود. این وظیفه دیانت انسانی است که ودیعه را باید حفظ کند و خیانت ننماید، و گرنه من می دانم که در ایران دستگاه اخفا نیست. جایی که دستگاه افشا نباشد اخفا کجاست؟!... در صورتی که همه اعیان

۱- حرف غلط و گمراه کننده.

۲- خبر دهنده. خبر چین.

شبهها باخدا مأنوس ازامور یومیه و کارهای دولتی صحبت نمایند، خودشان را به نوکرها بستایند، از آنها توصیف و تعریف و دعا و ثنای متملقانه بشنوند، و به‌کردانی و کفایت خود بیالند چه سر مخفی بماند!... در وطن ما هنوز معنی دیپلماتی و پولتیک مجهول است. اگر معنی دیپلمات به‌وهم ایرانی می‌گنجید رجال ما حرکات خود را می‌سنجید، چه از ره می‌شناخت، ثروت شرف خود را مفت نمی‌باخت!... دیپلماتهای این عصر خلقت دیگرند، مهندس غیب تاکنون چنین رجال بیعیب نمی‌ساخت؛ یعنی مشتری نبود، خریدار نداشت، حالا ملل متمدنه محتاج این متاعند، به بهای گزاف می‌خرند و به حضرتشان نیاز برند... دیپلمات اگر دو روز از خانه بیرون نیاید عالم به‌هم می‌خورد... دیپلمات مغز دارد اما دل ندارد، یعنی آب دارد اما گل ندارد... هر چه گم کرده همراه می‌جوید، همراه می‌داند و هیچ نکوید... دیپلمات آبی است که آتش را خاموش می‌کند، و آتشی است که آب را فراموش نمی‌کنند... دیپلمات دریای بی‌موج و سردار بی‌فوج است، در محاربه از غیظ دست و پایش می‌لرزد اما اعصابش متحرک نمی‌شود... دیپلمات ساحری است که از زنگی خود حور و از تیمور دیگران مور سازد... احمد گفت پولتیک را بگویند چه معنی دارد؟ گفتم کلمه پولتیک را ارسطوبه علم اداره دولت استعمال می‌کرده، تا این اواخر در همین معنی باقی بود. حالا جمیع اقدامات داخله و خارجه [و] منافع دولت و ملت را پولتیک می‌گویند. دستور العمل اسبهای سواری که صبح باید زود حاضر باشد دادیم، خوابیدیم. انشاالله فردا وقت شام وارد تهران می‌شویم، صبح برخاستیم روانه شدیم. در ده رستم آباد، یک از دسته گذشته

۱ - در ساعت غروب کوك، غروب آفتاب و اول صبح معادل ساعت ۱۲ است و منظور از «دسته» ساعت ۱۲ صبح است.

ناهار مختصری کردیم، وقت غروب آفتاب وارد تهران شدیم. در خانه میزبان مهربان میرزا ضامن خان معروف به افغان که مدیر امور سیاسی شعبه روس وزارت خارجه است منزل کردیم. دوستان فرسخ پیاده روی مرا مثل امروز خسته نکرده بود؛ حالت نشستن و سخن گفتن نداشتم، رفقا از من بدتر کوفته بودند، تصور بکنید با این یابوهای صدساله که در هر قدم سکندری می خورد دود از مغز سواره به درمی رود، و دندانهایش به هم خورده می خراشد. مسافری چه بلای عظیم و چه عذاب الیم است!... شام آوردند، مصطفی نتوانست بخورد، رفت خوابید. ما دوسه لقمه خواه نخواه خوردیم، رفتیم مثل جسد مرده افتادیم. يك ساعت به ظهر مانده مرا بیدار کردند، برخاستم. اسب و فراش آمده، وزیر منتظر من است. به تعجیل يك فنجان چایی خوردم، سوار شدم رفتم. وزیر خوش دماغ بود، چون حالت مأمورین جزء بسته به حالت شخص رئیس است مشعوف شدم که وزیر در سر لطف است. مکرر احوالپرسی نمود، هنوز راپورت مرا نخوانده و از من دایراً مأموریت چیزی نشنیده چندین تحسین و آفرین کرد... از این مراحم بیسابقه امید رفعت و امتیازات لاحقاً من تشیداً یافت، تشکر نمودم. همه تحصیلات خود را ریزه خوان معارف معروف آفاق ایشان نشان دادم. از طرفین توصیف و تشکر بار صد قطار شتر قوی می شد... فرمود خسته شده اید، امروز بروید استحمام و استراحت بکنید، فردا قدری زود بیا، هم نتایج زحمات خود را به من حالی بکن، هم من سبب دعوت مسرعه شمارا می گویم. مرخص شدم، برگشتم به منزل فکر فردا را می کردم، که عوض زحمات سه ماهه پنج نفر آدم و مخارج زیاد و تعارفات که در هر جا

۱ - در اصل کتاب همین طور نوشته شده

۲ - استحکام.

برای حفظ شأن به هر کس داده‌ام فردا چه مکافات خواهم گرفت؟! راپورت فردا را به چه سلیقه تقدیم بکنم؟ در این بین خبر دادند که میرزا «بندعلی» از وزارتخانه آمده می‌خواهد مرا ببیند. پذیرایی کردم، احوال پرسیدم، چون سابقه نداشتم سبب آمدنش را سؤال کردم. گفت بلی اگر در خدمت جناب عالی بندگی ندارم اما در تعیین هیئت و ریاست شما بنده آنچه لازمه اهتمام است نموده‌ام، چون حالا تشریف آوردید لازم شد شرفیاب شوم و تبلیغ عرض ارادتمندی خود را بکنم... این طور مأموریتها که سه ماه در سفر آدم برود، مردم را ببیند، مهمان بشود، تعارف بگیرد، موجب در کیسه بماند البته امتیاز و مرحمتی نیز می‌شود. برای همه کس مائده آسمانی است. چون وزیر لابد با بنده بایست در این باب گفتگو بکنند، و انتخاب مرا قبول نماید، اگرچه میرزا «دابه» معروف شما صد تومان تعارف به من فرستاد که طرفدار انتخاب او بشوم قبول نکردم.. میرزا «نصیرگنده» را، می‌دانید که از مقربین وزیر است، او را نیز با خود برانگیختم. به سرمبارک شما چندین موانع را دفع دادیم، تا حمد خدا را منظور ما به عمل آمد... به تقریر میرزا بندعلی گوش می‌دادم، هوش از سر من به در رفته بود، این مخبط است یا عمداً خود را با این سخنان دلخراش بی‌معنی می‌خواهد سبک‌مغز به قلم بدهد. چه مأموریت! چه صد تومان! چه تعارف! چرا این حرفها را می‌زند! فکر می‌کردم، رنگ از رخسارم با عرق غیظ فرو می‌ریخت، خواستم عذرش را بخواهم و برخیزم، باز اکرام ضیف^۱ و ادب و انسانیت پا و زبان مرا می‌گرفت... سکوت می‌کردم که شاید اینها را بهانه ملاقات من نموده و خوشامدی من می‌گوید و مقام

۱ - بزرگداشت مهمان. «اکرام ضیف» از سنن اسلام است.

خود را نشان می‌دهد. دیدم جسورانه مثل اینکه حق بزرگی در
کردن من دارد، یا چندین سال خانه یکی بوده‌ایم، فرمایش
می‌دهد؛ با آ... سرقلیان را تازه کن... یک فنجان چایی گرم بریز
بیار، قندش زیاد باشد.. در این بین خبر دادند میرزا نصیر گنده
می‌خواهد شمارا ببیند. چون از گفتگوی رفیق حاضر او به اسمش
مسبق بودم فهمیدم و دانستم کیست، چون آدم را از رفقایش
می‌توان شناخت. یاد دارم حاجی میرزا عبدالرحیم مرحوم قطعه‌ای
به یکی از بی‌ادبان گفته بود، که به آب زر باید نوشت و حرز جان
آدمیت کرد:

چه خوش‌گفت دانا دلی ز اهل روس
توان زین سخن دست او داد بوس
تو اول بگو با کیان دوستی
من آنکه بگویم که تو کیستی
همان قیمت آشنایان تو
عیاری است بر ارزش جان تو

گفتم بیاید. میرزا نصیر درآمد، بشاش و مشعوف، گویی
دیروز با او همه معایب وطن را اصلاح کرده، امروز آمده‌ایم از
مجاری ماضیه و تدابیر مؤثره حظ افتخار خود را تقسیم بکنیم! با
من تعارف نمود، به میرزا بندعلی گفت مرگ من می‌بینی؟ آقای
مهندس باشی هر چه می‌گفتم بالاتر از آن نیست؟! وزیر به من
گفت شما که او را نمی‌شناسید چرا در تعیین او این قدر تغلا
می‌کنید؟ عرض کردم همان ناشناسی من دلیل بی‌عرض من است..
تو بمیری همین‌طور!.. خوب! حالا بفرماید که بارنج سفر هر چه
زحمت کشیده‌اید بی‌عوض نمی‌شود، به ما چه سوقات آورده‌اید؟
میرزا بندعلی مثل صاحب‌خانه گفت آقا میرزا نصیر چای میل دارید؟
میرزا نصیر گفت: آقامی خواهید با یک فنجان چای ما را سیراب بکنید؟!

نخیر مرحمت شما زیاد! زودتر از من دویدی، با سرکار مهندس‌باشی کار را ساختی که، دیگران را حواله به چایی خطایی بکنی؟..

میرزا بندعلی: - نخیر، بنده و میزبان مهربان هر چه داریم متعلق به شما است، می‌خواستم به مضمون حدیث «من زار حیا ولم یذق شیئاً فکانما زار میتاً»^۱ شما را به تغییر ذائقه تکلیف نمایم..

میرزا نصیر گفت: این حدیث را ملاها برای خود ساخته‌اند که شکم‌پرورند، من شکم‌پرور نیستم طلا دوست هستم... میرزا بندعلی گفت نه نه نفرماید، این حدیث برای اعراب از احکام آسمانی است... وقتی يك نفر از يك قبیله به قبیله دیگر که مسافت مسکنشان ده فرسنگ فاصله دارد اگر برود، او را تغذیه نکنند حق دارد مزار چنین حی را مزار میت انگارد. بدیهی است در ایران، که دکه هر صنف مزار مجبوری اوست، ذائقه زائرین را حقی در انتظار ما تشتهی خود نباشد...

من به تأویلات و مباحثات و مقتضیات این دو نفر که نظیر آنها را «ژمس موریه»^۲ نیز در کتاب دایم‌الحی طبایع ایرانی خود ذکر نکرده گوش می‌دادم. متحیر بودم که اینها واقع آدمیزادند! ..

و این صحبتها رامی‌کنند حقیقت صورت خارجی دارد یا به من این طور دیده می‌شود؟! ... چشمهای خود را پاک می‌کردم، چندین بار نشستم، برخاستم، شاید این صور موهومی است و محوشوند! ..

دیدم نه همان میرزا بندعلی و میرزا نصیر، و همان بی‌ادبان لفاظند که در ترتیل^۳ اباطیل استاد و از جمیع قیود و تکالیف انسانیت

۱- کسی که به دیدار زنده‌ای برود و چیزی نخورد مثل این است که به دیدار مرده رفته است.

۲- جیمس موریر نویسنده انگلیسی است، و منظور از کتاب او «سرگذشت حاجی بابا اصفهانی» است که شهرت جهانی دارد.

۳- آرایش کلام.

آزادند! .. روزگارشان را در گوشه سفره‌های گشاده و دور خوانهای نهاده می‌گذرانند و ریزه‌چینی می‌کنند. هرچه خواستم مردمك دیده خود را که از فضولی و بی‌ادبی مهمانان ناخوانده مکدر شده بود، رنگ‌صبر و تحمل بدهم، و ناگواری حضور ایشان را که نمونه صحیح حاشیه‌نشینان بیکار و بی‌عالم‌مجالس لغو وزرا و امرا و تجار و علمای وطن ماست در چین جبین خود ننمایم، یا از تشدد باطنی که گره ابروی مرا سخت به هم دوخته می‌داشت بازکنم نمی‌توانستم! بیخود شدم، سکوت خود را برهم زدم، با يك صدای مهیب مردمان بازاری که ارتعاش اعصابم به دلخراشی او برافزوده بود «آقا جان» پیشخدمت را صدا کردم، گفتم کفش این دو نفر فضول ناخوانده را بگذارید و تا دم در مشایعتشان بکنید که رفع زحمت نمایند. گفتم بر خیزید! من به عادت پلیسهای تهران مسبوق بودم، اما امثال شما را محمد قلی خان هم ندیده. برخاستند، هیچ نگفته سرفرو د آورده رفتند...

بعد از رفتن آنها غرق دریای تحیر و تحسر شدم؛ به نظر آمد که وطن ما بحیره^۱ حوادث است، که مردمان چون اجساد خفیفه روی امواج او از فراز به نشیب متحرکند، یا محبس مجانین است که بی‌ناظر و مستحفظ به جان یکدیگر افتاده می‌درند و گوشتشان را می‌خورند! ... یکی از رفقا، وقتی، به من گفت که مورخ معروف هندی «اینریونچه وان»، ایرانی حالیه را برای اثبات وجود «اهرم» در کتاب خود شاهد آورده. بلی علمای دنیا باید جمع شوند و الفاظ جدید به جهل و ظلمت و نکبت تنذل ملت وضع نمایند، و گرنه با کلمات امروزی صد يك این حالت خارج از تصور را نمی‌توان تحریر یا تقریر نمود، که خواننده ده يك او را بخواند

و بدانند! ملتفت باشید، اگر ما بنویسیم در ایران عدل مرده، می-
دانند که عاملان عدل مظلوم شده! اگر بگوییم شریعت مرده، می دانند
که حاملان شرع بی دین گشته! اگر بگوییم اصالت و نجات مرده،
پیدا است که اسافل و ارازل صاحب امتیاز و القاب و شئونات گردیده!
اگر بگوییم آزادی مرده، بدیهی است مردمان آزاد اسیر شده!
اما اگر بگوییم در ایران ذات حیات و نفس حرکت مرده، به-
فرمایید کدام حکیم و فیلسوف در آینده می داند و می فهمد که چهل
کرور نفوس متنفس با روح انسانی و احساس وجدانی چگونه
مدفون مقابر جهل می زیسته اند؟! خودشان را زنده پنداشته اند؟!
و قطر جسد ملیت ایشان بدون اینکه ذره ای از حجم خود بکاهد
در جنب وجود تمدن کمتر از نقطه ذره بینی شده بود؟!!

در این حالت، نواب جلال الدین میرزا^۱ به دیدن من آمد.
با این شهزاده معارف دوست آشنا هستیم، از ورود او خوشحال
شدم، کدورت دلم به سرور تبدیل یافت. شهزاده عشق غریب به
انشاء و تألیف فارسی تمیز دارد، در این فقره از آرزو گذشته به-
محروسه افراط عصیبت داخل شده، و در آن ورطه گمراه گشته. باز
سخن از نثر فارسی بیغش به میان آمد؛ از تشکیل يك هيئت و نشر
يك جریده مخصوص وضع لغات جدید، و چه وجه صحبت می-
کرد. گوش می دادم. تا رسید به جایی که گفت امروز در ایران
مسئله ای واجبتر از این و اقدامی مفیدتر از این نیست، و از من
تصدیق خواست. گفتم واقعاً بعد از صدسال در میان مؤدبین ما

۱- پسر فتحعلیشاه در ۱۲۳۴ هجری قمری بدینیا آمد و در
۱۲۹۸ درگذشت. او طرفدار پارسی بیغش بود و خود سه جلد کتاب به
نام «نامه خسروان» به فارسی پاك نوشته که در سالهای ۱۲۸۰ تا ۱۲۸۸
ه.ق. چاپ شده است. جلال الدین میرزا مدتی نیز ریاست فراموشخانه
ملکم را برعهده داشت.

یحتمل این مسئله اهمیت پیدا کند، اما حالا هزار مسئله واجبی داریم که از آنها به این مسئله پرداختن به بسام هوا سقف ساختن است. گفت آقا یعنی چه! این خانه و سقف را فردوسی طاب ثراه^۱ نهد سال قبل ساخته و پرداخته که شما اورا جزو هوا می‌پندارید. ملت اول باید زبان خود را بداند، و از آرایش السنه غیر پاک بکند، تا درجه خودکشی در این مجاهده ثابت قدم باشد. این خودجهدی است که چون حفظ وطن و مذهب و حیثیت و استقلال واجب عمومی است، در دنیا هیچ ملت نمانده که این مطلب را جزو مهمات نداند، مگر ایرانی و باز ایرانی!... گفتم صحیح است، زبان هر قوم بخش طبیعی اوست، باید اورا حفظ کند، محترم بدارد، اما زبان فارسی حلاوت حالیه خود را از ترکیب الفاظ عربی پیدا کرده. وانگهی زبان که ده هزار لغت ندارد، یا به قول یکی از ادبای مصنوعی، که دعوی تألیف چهل هزار لغت فارسی را نموده و در روزنامه‌جات خود را ستوده، میدان ادبیاتش تنگ می‌شود. مصادر سقیمه زبان فارسی که در اعلال گاهی از حروف اصلی مصدر يك یا دو حرف بیشتر باقی نمی‌ماند قابل استقلال نیست. هر زبان که چهارصد هزار لغت ندارد گنجایش علوم این عهد را ظرف نیست. نه تنها بنده بیسواد، همه علمای دنیا منکر قول شما هستند. ملتی که هنوز از هزار نفر يك نفر سواد ندارد در میان آنها مسئله تصفیه زبان چه معنی دارد؟ ملتی که الفبای او بلای ظلمت و جهل اوست اگر از اصلاح او صرف نظر نموده و به تصفیه زبان پردازند گناه است... جلال‌الدین میرزا متحیر گوش می‌داد. گفت بسیار خوب، اگر به جای الفاظ خارجی برای خودمان لغات جدیده وضع نماییم نمی‌شود؟ گفتم نه! نمی‌شود و نمی‌شود! حالا مجاهدین

ترقی و اتحاد نوع انسانی می‌خواهند يك لسان واجد عمومی اختراع بکنند که همه مخلوق دنیا متکلم زبان واحد باشند، به - دینار و درهم واحد بیع و شرا کنند. وانگهی وضع لغات جدیده محال و ممتنع است. ما چگونه که پانصد هزار اسامی قرا و بلاد دیگران را نمی‌توانیم تغییر بدهیم باید اعتقاد نمود که لغات را نیز نمی‌توانیم. ما باید دیپلومات رادپلومات و پولتیک را پولتیک بگوییم و بنویسیم. فقط آنچه از خارج داخل لسان خود می‌کنیم برای او کتاب لغت ترتیب بدهیم، و مردم را بامعنی و طرح استعمال آنها آشنا نماییم. شهزاده باز منکر بود. گفتم به این انکار شما باید من معنی زبان و دخالت نطق و فوائد حرف هجا و چندین مطلب دیگر ذکر بکنم که در این زمینه بی‌حاصل است، اما مثلی ایراد می‌کنم که مستقیماً جواب شما باشد:

ده سال قبل در روسیه لغت جدیدۀ جامعه «آنسیکلوپدی» از زبان نمسه ترجمه نموده و از خودشان هر چه داشتند علاوه نموده طبع می‌کردند، جرائد روس به رئیس دارالترجمه پرفسور دندر-یوسکی، تشنیع و توبیخ نمودند که چرا مستقلاً لغت جامعه روس نمی‌نویسند؟ و کتاب خارجه ترجمه می‌کنند؟ پرفسور که اکنون متوفی است جواب مختصری به سکوت معترضین نوشته می‌گوید: «بلی لازم بود که معارف روسی لغتی از خودشان تألیف نمایند و لغات خارجه را ضمیمه کنند، چون در زبان روس کتب لغت کیمیا، لغت فیزیکا، لغت هندسه، لغت طب، لغت قانون، لغت مکانیک، لغت جغرافیا، و غیره و غیره نداریم که از آنها يك کتاب جامع-اللغات ترتیب و تألیف نماییم، فقط حرص وطن ستایی کفایت نمی-کند کتاب لغت مخصوص روس داشته باشیم، تا که اسباب بزرگی همه آماده شود...»

حالا معارف معدودۀ ایران نیز فقط با آرزوی وطنپرستی

در مملکت بیسواد و هزار معایب دیگر، تصفیة زبان فارسی را موفق نگردد، در عهد فردوسی فرنگی در هوا سیر نمی نمود، «آیستات»^۱ نمی ساخت، لوکومبیل^۲، لوکوموتیف، اتومبیل، تلگراف، تلفون، فونوگراف، گرامافون، فتوگراف، کابل، بارومتر، ترمومتر، آنامومتر و دو بیست هزار الفاظ نو ظهور دیگر مستعمل و مصطلح نبود. شهزاده، تا یک درجه تسلیم شد، گفت راست می فرمایید با الفبای ما اصلاح زبان فارسی مشکل است... برخاست تشریف برد.

مشغول ترتیب کارهای فردا شدم، بعد به حمام رفتم؛ یعنی خود را ناپاک کردم. بعد از بیرون آمدن یک مثقال عطر گل رفع بوی کثافت و عفونت مدخلها، ستردن موهای زیاد شامه مرا نکرد. خوشا به حال وحشیان افریقا که چنین اسباب پاکی و نظافت ندارند، و رود مثل دریای نیل را کر تغسیل خود قرار داده اند. شب چند نفر از احباب آمدند، خوش گذشت. صبح وقت معین شرفیاب حضور شدم. وزیر را پورت مرا گرفت، خواستم بعضی بیانات و توضیحات بکنم که بازحمات ما آشنا شود. گفت می دانم، می دانم، حال آنکه نمی فهمید! و از این معلومات یکجا بیطرف و بیگانه است! سکوت کردم. گفت این را سفیر انگلیس خواسته بود که شما را مأمور کردم، و گرنه برای ما دانستن عرض و طول معدن یخ و ارتفاع قله دماوند لزومی ندارد. ما اول کار زمین را بسازیم بعد به آسمان پروازیم؛ سفیر انگلیس با مخارج ما و زحمتهای شما می خواست خدمتی به هیئت جمعیت جغرافیای ملکه انگلیس بکند. از دست این دو همسایه^۳ به تنگ آمده ایم. هر روز مطالبه جدیدی تقدیم می کنند، و در عدم قبول، استدعای عزل وزراء

۱- فرودگاه. ۲- خودرو.

۳- روس و انگلیس (نویسنده)

حربۀ تهديد ايشان است، و بسيار حربۀ قاطع است. وزيرای ايران بايد دو پستان پرشير داشته باشند: يکی را به دهن طفل مطالبات يکی، و يکی را به ديگری بدهند. از صبح تا شام وقت خود را در تدبير مدارای اين دو مدعی مقتدر صرف بکند، و در خانه خود محکوم مترجم کثيف آنها باشد، و هر روز در حضور «برومدارا بکن، اسباب دل آزدي نچين، هر چه می خواهند بده، هر چه می خواهند بکن...» بشنود! به اين مصيبت حالا بلای ديگر نیز نازل شده، می خواهند در ايران به اسم «ياسای مظفري» قانون وضع نمايند، آن روز که جميع رجال و امرا و اعيان قریب صد نفر به حضور دعوت شده بودند، شاه به ناموس سلطنت قسم ياد کرد که هر کس ابراز غرض و تعند بکند، حرکات سابقه را پيش بگيرد، دفع الوقت نمايد مفضوب خواهد شد. جداً او اصراراً فرمود که مجلس شورای کبير به زودی تشکيل شود، چون شما نیز اجزای آن مجلس تعيين شده ايد من شما را دعوت کردم که قبل از انعقاد مجلس بيايد جمع شويم، فکری بکنيم که چگونه اين بلای ناگهانی را از سر خود و اخلاف خود برگردانيم؟ به شما واضح بگويم؛ در میان رجال دربار و پنجاه نفر اجزای شور فقط با خود شاه چهار نفر طرفدار جدی وضع قانون هستند، می ماند چهل و شش نفر، از اين چهل و شش نفر دو نفر اروپایی است زبان نمی دانند، خرنند، از آنها و اهمه نداريم، باقی چهل و چهار نفر را اگر از حلق بکشند به تحديد خود راضی نمی شوند. از آن جمله چهار نفر شما، ميرزا احمد، ميرزا مصطفی و ميرزا محمد هستند. رفقای خود را من از جانب شما اطمینان داده ام که طرف هيئت مخالف و معاون ما خواهيد بود، آن سه نفر را شما بايد راضی بکنيد، از ايشان قول صحيح بگيريد که با ما متحد الافکار و مؤيد - القول باشند. تا افتتاح مجلس که در بيست و هشتم رجب تعيين شده.

گویا چهارده روز مانده باشد. خودمانی جمع می‌شویم، می‌گوییم، می‌شنویم، قراری می‌گذاریم که در مجلس رسمی چگونه حرکت بکنیم. چه می‌گویید، آن سه نفر را می‌توانید شریک خیال ما بکنید؟ عرض کردم البته! حضرت عالی اذن می‌دهید بنده محرمانه هر چه دارم بی‌پرده بگویم؟ گفت بلی بلی، هر چه می‌دانید بگویید! اما می‌دانم چه خواهید گفت. این را بدانید که ما از ناصرالدین شاه مرحوم بیشتر از این پادشاه ملک صفات خدا را ملکه و سلطانه می‌ترسیدیم. این را همه کس می‌دانند که این پادشاه به قتل و نفی و اعدام احدی راضی نمی‌شود، ما از عهده آن پادشاه برآمدیم که برای سنگ انداختن يك نفر سرباز ده نفر را از حلق کشید. هر چه فرمود شنیدیم، سرفرود آوردیم، قبول کردیم، بعد از دو روز هر کس طوری به وضعی کار را بر او مشتبه نمودیم که حکم خود را تغییر داد، و از خیال خود منصرف شد. هر وقت اصرار اکید و شدید می‌کرد آن وقت ملاحظه می‌کردیم، آنها هنگامه می‌چیدند، غوغا می‌نمودند، عرایض می‌نوشتند، به تنگ می‌آمد منصرف می‌شد. گاهی در این اواخر از بینظمی مملکت دلتنگ شده بود، می‌خواست این فرنگی ما بان را که شما دخل به آنها ندارید سرکار آورد، مشیر و مشاور قرار دهد، آن وقت از سفیر روس استمداد می‌کردیم؛ می‌رفت فساد آنها را تذکره می‌کرد، قتل الکساندر دوم را نشان می‌داد، رفع غائله می‌نمود. اینها همه جواب شما بود که می‌خواستید بگویید. عرض کردم منظور بنده همین بود. می‌خواستم بگویم که سفرای روس اول مانع نظم ایران و وضع قانون بودند که تبعه به تنگ آید، و میدان فتوحات روس را وسعتی پیدا شود، بی‌رحمت و خونریزی به تصرف ایران نایل گردد. اما حالا فهمیده‌اند که با این تدبیر فاسد فتح ایران مشکل است، مردم به تنگ آمده، اگر اندکی این حالت امتداد یابد

اغتشاش داخله ومداخله دول رغیب ناگزیراست. از این جهت امپراتور «نیکلای» در «کورسکه» به اتابک اعظم وجوب نظم داخله را تصریح فرموده. روسها، بازتکرار می‌کنم، آنچه در این پنجاه سال مانع بودند حالا نیستند، ایران را بی‌شبهه برای حفظ سواحل خلیج فارس مقتدر و منظم می‌خواهند. به نظر من حالا تشکیل هیئت مخالف و دفع الوقت و مدافعه محال است. علاوه بر این، تدابیر خفیه پیش‌بندی جریان سیل اقتضای طبیعی ملت ایران را قادر نیست. میوه که رسید اگر نچینی خود می‌افتد. هر مدافعه شدید که هیئت متحد افکار شما در وضع قانون بکنند منتهای نتیجه او انجماد آتش و سوختن یخ می‌باشد. در خلقت برای تنزل ایرانی دیگر مسافتی نمانده که برای طی کردن او مدافعه و اغراض مؤثر باشد، کاسه احتیاج ایرانی به حکومت عادل و وزیرای مسئول چنان پر شده که هیچ فشار مصنوعی حفظ برجستگی او را قادر نیست، باید بریزد و می‌ریزد، و گرنه دیگران می‌ریزند و کاسه را می‌شکنند. مثل بازاری است، می‌گویند چنان بد نواخت که سورناچی هم فهمید، چنان شور بود که کرد هم نخورد. حالت ایران به جایی رسیده که ترکمنهای مرو و آخال افسوس می‌خورند، افاغنه ترحم می‌کنند، و روس نیز نمی‌پسندد. بنده صراحتاً عرض می‌کنم نه خود طرفدار فرقه شما می‌شوم و نه رفقای خود را تصویب می‌نمایم. بهتر این است که مرا از عضویت مجلس شوری بیرون نمایید، اما با بیرون شدن بنده و امثال بنده صورت مسئله تغییر نیابد. آن دو نفر «پروفسور» خارجی، که شما با ذرع خود آنها را پیمودید، عالم اول علم حقوق هستند، هر یک مبلغی گرفته این راه دور و دراز و صعب را طی کرده آمده‌اند. آنچه می‌دانند می‌گویند... وزیر همه را بادقت، اما مشوب و وحشت، می‌شنید که چرا بی‌مقدمه و تجربه به من افشای سر خود را نمود! با شیوه‌ای که

خود را از کشف این راز پیش من بی نیاز نماید گفت: پس بخیال شما دست خودمان را ببندیم، ورشتهٔ او را به دست مردمان بازار بدهیم؟ نوکر من مرا به محاکمه ببرد، به اقوام و آشنای خودم حمایت نکنم، از دولت شش هزار تومان مواجب بگیرم پنجاه هزار تومان مخارج بکنم، جای خالی او را نتوانم از مداخل پر نمایم؟ آن وقت ما باید بشر نباشیم! شما خیال می کنید که ما نمی دانیم قانون احیای نظم می کند، تولید سعادت می نماید؟ نخیر! شما را من تعیین نکرده ام که من عزل نمایم. می خواستم شما را شریک خیال خودمان بکنیم، و بعد ازدوماء عمل بنایی دولت را به شما بسپاریم که سالی پنجاه هزار تومان مداخل بکنید. اگر کارها منظم باشد، دولت دایرهٔ میزان احداث کند، من می توانم به شما این نیکویی را بکنم؟! یا شما می توانید دیناری از پول تعمیرات مداخل بکنید؟! حالا فهمیدید که قانون برای ما که درسرا داره ها هستیم یا آنها که خمیازه این مناصب را می کشند چه بلای عظیم است؟! از کجا معلوم است که فردا شما جای من نخواهید نشست؟! ملتفت شدید که چرا در رفع اومی کوشیم؟! یحتمل چون ریاستهای ایران اکثر موروثی است پسردوانزده سالهٔ من جای من بنشیند، پس با حس و شعور چگونه خود و اخلاق خود را مقید و محدود نمایم؟! شما یک دیوانه به من نشان بدهید که به اختیار خود بدهد دستش را ببندند.

گفتم عرایض بنده و رای این عوالم بود. شما هر چه می گویند راجع به نفع شخصی شما و تمول و تحکم اخلاف شما است، عرایض من راجع به ترقی ملت و سعادت مملکت است. می خواستم این را حالی نمایم که بنده و شما نمی توانیم شاه و اتابک^۱ را از

۱- به نظر می رسد که متن کتاب قبل از عزل امین السلطان از صدارت در سال ۱۳۲۱ هجری قمری نوشته شده است.

این خیال عالی منصرف نماییم. به عقیده من وقت است که به حال این ملت مظلومه ترحم بکنید، از مال و بنون، قلب سلیم را اختیار نمائید. این دنیای پنج روزی را تیول خود شمارید، وجود عبادالله را برای آسایش خود ندانید، به عرشه سعادت حقیقی برآیید، در خیال خیرت مال باشید، غرض شخصی را به نوعی عوض بکنید، نایل ذکر خیر اخلاف بشوید، حسن توجه دنیا را زینت شئون تاریخی خود قرار دهید، از بیحاصلی گذشته افسوس بخورید و اشک ندامت بریزند. به خدای ذوالجلال که اگر افاق نظری خود را وسعت بدهید، و ببینید که این ملک قدیم و سلطنت اول روی زمین چگونه از مویی آویخته، از همه قیود و علایق که به هیچ کس وفا ننموده صرف نظر می کنید، و این را که بلامی خوانید به استغاثه و دعا از خدا مستدعی می شوید، خود و اخلاف خود را آسوده و مفتخر و مسعود می نمایید. مگر شرف بشریت و غیرت شما کافی نیست، که خود را از قید هوا و هوس کودکانه آزاد کنید؟ محکوم اجانب نشوید؟ مگر این زندگی است که شما می کنید؟! این را از وجدان خود پرسید، هر چه جواب داد عمل نمایید. مگر نمی دانید قانون، از وزرا گرفته تا فعله بازاری، موقع هر کس را اطمینان حفظ می دهد؟ وزرا را از بستگی سفر او و دخول کنف آنها که مورث این ذلت و مولد این استخفاف فوق تحمل انسانی و غیرت بشری است آسوده می کند؟.....

وزیر بعد از چند دقیقه تفکر گویی در خواب بود و بیدار شد، گفت جناب مهندس باشی همه را حق و صدق گفتم، مرا بیدار کردی، من تصدیق اقوال شمارا می کنم. در حضور احباب که جمع می شویم همه را همین طور بگویید. اگر آنها نیز تصدیق کردند قسم خودمان را که در معاهده مخالف نموده ایم می شکنیم، که تنها من به نقض عهد متهم نباشم. عرض کردم هر کس در این مخالفت

قسم خورده، اگر بشکند شرعاً و قانوناً مسئول نیست، زیرا اینجا قسم منعقد نمی‌شود، مثل اینکه کسی قسم یاد کند که نماز نمی‌کند یا به جهاد نمی‌رود. گفت بلی صحیح است، شما این صحبت محرمانه را به رفقای خود نگویید تا مجلس منعقد بکنیم، و نصایح شما را دیگران نیز مثل من اصفا نمایند. فردا زحمات شما را به خاکپای همایونی عرض می‌کنم و مکافات خوب و خیلی خوب استدعا می‌نمایم و می‌گیرم. از شما بسیار ممنون شدم.

مرخص شدم برگشتم به منزل، معلوم شد اتابک اعظم پی من فرستاده است که وقت عصر بروم به پارک، در ساعت موعود رفتم. خبر دادند، به حضور خواست، نشستیم. گفت شما را از اعضای شوری تعیین کرده‌ام، وزیر شما نمی‌خواست. سببش واضح است، اما به شما بگویم، به ارواح پدرم این وزرای قدیم به اسلحه‌امروزی قابل غلافی نیستند. اینها ایران را ویران کردند، شاه شهید چندین بار در وضع قانون اوامر اکیده و احکام شدید نمود، بعد ازدو روز پشیمان‌ش کردند، جوانان تربیت شده ما را در نظر او به سوءنیت و فساد متهم نمودند. من نیز به علت جوانی، صدقش را می‌گویم، که تقصیر کردم، پاپی نشدم^۱، تا کار به جایی رسید که اگر این تغافل را اندکی امتداد بدهیم، به قول حاجی میرزا عبدالرحیم مرحوم و اجانب برای ما قانون وضع می‌کنند، ما را مجبور تبعید می‌نمایند، همین که آن وقت شریعت پاک ما از میان می‌رود. از کسی نترسید، واهمه نکنید، در این داعیه وجدان شما محصل شما خواهد بود. من نیز وجدان خود را در سرعت اجرای این

۱- اتابک سالها صدراعظم دوران استبداد و از مخالفان جدی آزادیخواهان بود و در اواخر سلطنت مظفرالدین شاه که احساس می‌کرد جنبش مشروطیت ریشه گرفته، خود را به آزادیخواهان و منجمله طالب‌اوف نزدیک می‌کرد.

سعادت ملی محصل خود قرار داده‌ام. علمای حقوق از خارجه آمده‌اند، اعضای مجلس همگی حاضرند، پس فردا روز یکشنبه می‌خواهم مجلس منعقد بشود. امیدم به خدای عادل و رجال غیرتمند است که به زودی وطن خودمان را از این فقر روحانی و ذلت احتیاج و تحکم اجانب برهانیم و بیرق افتخار قدیم خود را در سردر سلطنت چندین هزار ساله به اهتزاز درآوریم. شما نیز به لطف خدا و مرحمت پادشاه و معاونت من امیدوار باشید، «صدق بگویید و راه راست بپویند». مرخص شدم. خیال مرا گرفت؛ «این به بیداری است می‌بینم خدایا یا به خواب!» از وجد می‌خواستم میان بازار برقصم. بیخود يك دفعه دیدم که راه خود را گذاشته از دروازه شاه عبدالعظیم بیرون رفته‌ام! به هوش آمدم، به منزل برگشتم. صبح زود از وزیر، فراش آمد مرا خواسته، معجلاً رفتم. گفت می‌دانی چه خبر است؟ افتتاح مجلس را فردا یکشنبه تعیین کردند. دیروز درخانه بودم اتابك به من سخن نگفت، فرمود دعوتنامه‌های مردم را بنویسید و بفرستید. فردا ساعت هشت اعضا به عمارت «ضیا» حاضر شوند، ذات شاهانه خودشان تشریف خواهند آورد. مارا مهلتی به شورای خود نمانده، امشب بیایید سردستی جمع می‌شویم، ببینیم رفقا در چه خیال هستند. بیرون آمدم. شب قدری دیر رفتم، در کوچه اسب و کالسکه و نوکر نبود. دربان گفت وزیر تشریف ندارد، مهمان است، اول باور کردم، بعد به خیالم آمد مجلس مخفی اسب و نوکر نمی‌برند، واگر هست در اندرون حیاط است، دربان دروغ می‌گوید. گفتم تو مرا نمی‌شناسی، امشب پیش وزیر سی نفر مهمان هست، مرا خودش دعوت کرده. گفت نمی‌دانم، کسی نیست، هر چه باشید وزیر درخانه نیست. از کیسه يك پنجه‌زاری درآوردم، با «کارت» دید و باز دید خودم دادم به دربان که این حق زحمت تو، کاغذ را ببرید به پیشخدمت

وزیر. گرفت و رفت و زود برگشت، مرا برد به اندرون. وارد شدم، سلام دادم. وزیر گفت همه رفقا حاضرند، شمارا به عضویت این اهل بیت اخوت و برادری قبول کردیم. هرچه به من گفتید تکرار بکنید، اینها نیز بشنوند. گفتم تکرار سخن چون اظهار بدیهی درست نیست. عرض آخری بنده این است که قانون وضع می شود، مخالفین از هر طبقه باشد منضوب و مردود گردند. اتابك مخالفین را می شناسد، فردا در مجلس هر کس طرح دفاع و خلاف بریزد با هزار افتضاح از مجلس بیرونش می کنند. بنده شريك خیال شما نیستم. آنچه می دانم به کسی نمی گویم، و سر این مجلس را اگر بند از بندم جدا کنند، افشا نمی کنم. بهتر این است که مرا مرخص بکنید که از طرح مدافعه و نقشه اقدامات شما مطلع نشوم...

برخاستم بروم، وزیر انطباعات به من گفت جناب مهندسباشی، ما وجداناً می دانیم که تشبث ما خلاف است. از گفته های شما دلتنگ نمی شویم، شما مرد عالم هستید. اگر امثال شما از این نو تربیتان زیاد می شد من با این سرپیری به او خدمت می کردم. اما غیر از تجدید خودمان، در وضع قانون دچار هزار ناگواری ها می شویم؛ طفل بیست چهار ساله بالا دست من می نشیند، چرا که زبان می داند، هندسه می داند! هرچه به حضرت وزیر گفته بودید بگوئید ما نیز بشنویم، نطق مفید را صدبار می توان شنید، «هوالمسك ما کر رته يتضوع»^۱. گفتم بنده از خود چیزی نمی گویم، هرچه فیلسوفان عهد جدید می نویسند چند کلمه از آنها ایراد می کنم. حکیمی می گوید: در مملکت بیقانون اساس زندگانی متزلزل است، سعادت و برکات نیست، نام متمدنی بر آن

۱ - او مشک است و هر چند بار که او را تقطیر کنی باز عطر افشانی

ملك وملت خلاف است. دیگری می گوید عقول چندین هزارساله بشری از ادویه جات تجارب خودشان، برای معالجه خواص بهایمی انسان، معجون نافعی ترکیب نموده و اسم او را قانون نهاده است. هر ملت که به استعمال آن دوا معناد نیست بهایم و وحشی است. دیگری می گوید چگونه که ادیان موجد زندگی و ترقی ارواح است، قانون نیز موجد زندگی ابدان است. دیگری می گوید قانون محاسب عاملان شرع است. هر جا قانون نیست احکام اجرای شرع معوق می ماند. فقط قانون می تواند مواظب ترك منهیات مردم بشود، قانون می تواند استعمال تریاک و شراب را مخصوص اجازه اطبای حاذق و دواخانه های دولتی نماید، متمردین را حد بزند. قانون می تواند مداخله املاک مردم را تحقیقاً مشخص نماید و مطالبه ادای زکوة بکند. قانون می تواند رباخواران را منع کند، احکام مضاربه را اجرا و معمول دارد، قانون می تواند اطمینان مال و جان به تبعه بدهد. قانون می تواند نشر معارف نماید و زنگ جهل از مردم بزدايد. هر جا قانون نیست حفظ مراتب شرف و ناموس نیست. هر جا قانون نیست کفایت بشری در آنجا به اصلاح معایب و رفع مفاصد و نشر مساوات کافی نیست. بنده بیشتر از این هیچ نمی گویم، زیرا که شما همه معایب بی نظمی و بی قانونی را می دانید. ولی اغراض شخصی و نفسانیت مانع قبول نمودن اوست. در این صورت دعوی وجدان نمودن شما، که فرمودید وجدان ما از اخلاف تشبث ما آگاه است، درست نیست. اگر وجدان داشتید ایران را وطن خود می پنداشتید، پادشاه دوست بودید، شرف خود را حفظ می کردید، خودتان را خاک پای سفرای خارجه نمی کردید، به شفاعت آنها ملتجی نمی شدید. صاحبان وجدان نوع دیگرند؛ برای يك اهانت از جان می گذرند، نه اینکه چل کرور ملت مستعد

و قدیم را به ریسمان نکبت بسته به هاویه ذلت و فقر و ظلم و انقراض
 می کشند. کیست از شما نداننده که ملك بی مال، مال بی رجال، رجال
 بی امن، امن بی عدل نمی شود؟ اگر وجدان دارید چرا به استقرار
 عدل مخالفت می کنید؟ کیست از شما نداننده که شرع بی قانون روح
 بی قالب و اراده بی آمر است؟ کیست از شما که از اوضاع عالم و
 قدرت ملل معاندین اسلام اطلاع ندارد؟ کیست از شما که در وطن
 خود اسباب پیشرفت مقاصد فاسده اجنبیان نبوده؟ سر ملت
 ناموس اکبر افراد اوست، کیست از شما که تاکنون این سر یا -
 ناموس اکبر را نذر حفظ مقام خود ننموده باشد؟ مگر اینها از
 صاحب وجدان ناشی می شود؟ شما چه حق دارید دعوی وجدان
 نمایید؟... در اینجا اشک از چشم جاری شد، مجلس افسرده
 گشت، همه ساکت شدند. من برخاستم به منزل برگشتم. شب
 بد خوابیدم. صبح رفقا آمدند، لباس رسمی نپوشیدیم. چون حکم
 به ترك رسوم معتاد شده. با اینکه خیلی زود رفتیم باز کوچه عمارت
 ضیا پراز اسب و گاری و نوکر و خدام است. داخل باغ گشتیم، بعد
 از نیم ساعت اعلیحضرت «مظفرالدین شاه» و اتابك اعظم دريك
 کالسکه تشریف آوردند. این باغ عبارت از دوهزار ذرع مربع
 زمین، چهل و هشت اتاق، يك تالار خیلی وسیع و چهار غرفه و دو
 کفشکن است که همه را دريك جا عمارت ضیا می گویند. باغ
 ساده ولی بسیار دلچسب و خوش منظر است. از در باغ تادم کفشکن
 اول، که در معنی کریاس دخول تالار است، از طرفین خیابان چهارده
 نفر سرباز از فوج خاصه، بالباس ماهوت سرخ، وضع کیانی و کلاه
 ایرانی، به عابرین سلام می دهند. دم در تالار پرده دار ایستاده،
 بافته ابریشمی را حرکت می دهد؛ پرده تانصف بالا می رود و باز
 خود به خود پوشیده می شود.

زنگ اخبار را زدند، اعضای مجلس در سر میز کتابت که

دورش صد نیمکت نهاده شده هر کس در جای خود ایستادند .
 اعلیحضرت اقدس با اتابك داخل تالار شدند، حضار سرفرود آوردند
 و تکرار تعظیم نمودند. شاهنشاه در صدر میز روی يك تخت عاج
 منبت که مخصوص صدر مجلس است جلوس فرمودند. اول به حضار
 که همه سرپا هستند یکان یکان نگاه نمود، و قریب پنج دقیقه تکلم
 فرمود. بعد از روی تخت برخاست ، معلوم بود که شرف نتایج
 اقدام تاریخی امروز وجود مبارکشان رامهیج می داشت. فرمود:
 - «می توانم بگویم که امروز همه ایران اوامر ما را اصفا
 می کنند، و در تالار ضیا همه اعیان به حضور آمده. اعیان مملکت
 و رجال دولت! در حضور شما من که پادشاه موروثی این ملک هستم
 اعتراف می کنم که اداره ایران غیر منظم است؛ تبعه که ودیعه خدا
 است از سر نوشت خود شاکی است، از بدسلوکی حکام متفرق می-
 شوند، و از وطن خود به تنفر تمام هجرت می نمایند، عرایض تبعه
 به ما نمی رسد، رجال دولت به ما خیانت می کرده، کسی به کار دولت
 نپرداخته، و رفع احتیاج و مظالم ملت را نساخته! من که ولیعهد
 بودم در خارج مرکز اداره پیر شدم، اما خدا شاهد است بعد از
 جلوس يك روز از خیال سعادت ملت و نشر آزادی و مساوات و
 تحدید حقوق و تعیین حدود غافل نبودم، ولی بسیار فرق باشد
 از اندیشه تا وصول». تا اینکه حمد خدا را امروز به نیل این
 آرزو موفق شدم. رسمیت را در این مجلس قدغن کردیم، تا
 بدانید که شما را به طواف کعبه آزادی و حریت کامله دعوت نموده ام،
 جالس بزم محبت وطن و پرستش سلطان هستید. شما را به آیین
 اسلام و خدای واحد قسم می دهم که در استقرار این بنای خیر و
 وضع «یاسای مظفری» که دیباچه ترقی و سنگر حفظ استقلال
 است چنان سعی نمایند که به معالجه پسران محبوب خود می کنید.
 از خدا وائمه استمداد بکنید، از من منتظر جزا و سزا باشید. هر-

کس هر چه می‌داند آزاد بگوید، نترسد، نهراسد، خواجه تا-
 شانی نکند، غرض شخصی نداشته باشد. و بدانید که این مجلس
 مثل مجالس ماضیه مورث دفع الوقت و منتج توهین انتظار نخواهد شد.
 اتابك اعظم جانشین ما است؛ او امر ما را به مجلس تبلیغ می‌کند،
 و جریان توضیحات مجلس را در طبق آن زمینه که صحه گذاشته‌ایم
 ناظر، و اجرای او را محصل مقتدر است. در ختم فرمایشات خودمان
 تیمناً تأسی به خاتم الانبیا صل الله علیه و آله نموده به شامی گویم:
 «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی، و رضیت لکم الاسلام
 دیناً...» بعد از آن با روی گشاده و صولت شاهانه نظر مرحمتی
 به اطراف و حضار نموده، با اینکه قدغن بود، همه حاضرین حتی
 فرنگیان به آواز بلند «زنده باش! دیر پیا!» چنان صلوات کشیدند
 که اتاق به این بزرگی هشتاد ذرع طول پنجاه ذرع پهن و بیست
 ذرع بلندی به تزلزل درآمد. از این صدای شغف انگیز از خواب
 بیدار شدم، دیدم آن قدر خوابیده‌ام که اندام آماس کرده . بر-
 خاستم، خانه تاریک، چراغ مفقود، کبریت نیست. در این ظلمت
 شب کجا بروم؟ چه بکنم؟ تا بیرون از خانه قدم گذاشتم دچار عس
 بی داروغه می‌شوم. متفکر نشستم، دیدم از خواب بهتر چیزی
 نیست، سر خود را به بالین گذاشتم و باز خوابیدم، تا کی بیدار
 شوم....





انتشارات شگور، جامعہ حیات آباد، لاہور۔ ۳۰۰ روپے